تفصیل و ترتیب دیوان امیر خسرو دهلوی

نسخه اول متن مطلع الانوار	نسخه دوم متن آئینه سکندری	نسخه سیم متن هشت بهشت
نسخه اول حاشیه خسرو شیرین	نسخه دوم حاشیه لیلی مجنون	نسخه سیم حاشیه خضر خان

مجموع ابیات این خمسه ... هزار ... [illegible]

[illegible]

سل بود تا که به و حرف کن
حرف گالش ز خط کبریا
با معلمش پرده نشیننده وتر
کی کن و ... دم دست
زین دم و بادی که توان زد کرفت
یکی حکمش ... برون
وصله کرپستی همه بنجد در و
زان خطی کاه از و نقش پس
میوه حالت کز و یافته بر
مرجه بوشته خط خویش اندرو
دیده و کن کور دلان خیال
معرفت آموز شناسنده کان
پرده کش جلوه گران نیاز
شمع نه زاد و پیکان
عقده گشای ... سر نکته
مونس اندیشه چار کان
نعت خدای بجز آن بی نیاز

از نمک انورش بجکاند سخن
... برو وبر و ... اب
کوچه ... چشم که جنبنده
زین نفسی کو بنزد ... کم
پرده نگارش شوان بر
وصله ملکش ز تصور فزون
لیک سر موی نگنجد درو
غایت آن نقش جمالت و بس
نه به امان باید و نه زان بت
باز نخوانده و کم و بیش اندرو
سرکش دیده و ... کال
معصیت آمرز ... پسندکان
جلوه گر پرده نشینان راز
... رسانده ... رسان
شادکن سینه ... خوشی
خانه برانداز ... گار کان
کوست خداوند خداوند ساز

بسم الله الرحمن الرحیم
زانچه حکمت و توقیع راز
ثمه نقط هر و سر ۴
رنامه لاریب چه ورایت ای
آنچه زجان زنده برآرد نفس
حرف الهی چو برآرد علم
عقل برای گنج ندارد کلید
معرف ارجو بیدای پرده بار
در کنه اندیشه بر پا در ستیز

خطبه قدس است بملک قدیم
نیت علم این رقم جان نواز
مطلع دیباچه وحی خدای
بر سر آن نامه چه طغرات این
فاتحه حمد خدایست و بس
زهره قلم را که نگردد قلم
واهمه برپای تمانند رسیده
شحنه غیرت کند زنی سنگسار
در تجلیات زنی تیغ تیز

زنده باقی که جهان آفرید / کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات / مرگ بدو چیره کی آید بذات
نیست بیان هست کی آرد بتنگ / کو همه راست کند هر جهت
از دو رقم هفت و چهار آفرین / یک رقمش هاست هزار آفرین
هیمه شش گوشه بر افراشتید / چار و تند را بدین در کشید
نه طبق از اوج هوا بر داشته / دامنشان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بپا راسته / از پی کاری دگر آراسته
هر قدمی ساخته از آب گر / ورته آن بخت شراب دگر
این کهترین خانهٔ مینا نمای / کرده بصنع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی که نگارش نهاد / زاحسن تقویم نگارش نهاد
کوکبهٔ صبح بانجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم گهر / طرفه که نه بحر یک قطره در
تحفهٔ هر دوست بجان در کشید / تحفهٔ سر دل ز زبان بر کشید
در خود در تنه جاز اسپرد / ملک سخن تیغ زبان را سپرد
راه خود افروخت چراغی بلند / رونقش از کارگه ماهکند
دیده ور از بصر تاب داد / چشمهٔ جان را ز بقا آب داد
مردم دیده سفید و سیاه / کرد چو چتر سیه پادشاه

در مناجات

نور بصر داد که بینا شدیم / مهره کش حقهٔ مینا شدیم
انور یا بازاره شعری نمود / عنصر باز از ابر پا پتود
ز آب و گل آراست فراوان بهار / هر دو رشان خازن سرده هزار
قلعهٔ تن داد به کار پنج / پنج برون سوی درون نیز پنج
پاس هر و در همه وها نهاد / دزد اجل را همه در ماکناه
هر چه که شد زنده فرو مرد باز / هر چه بر آورد فرو برد باز
تا همه لیس بود آنجا ببند / کو لمن الملک برارد بلند

در توحید باری تعالی

ای دو جهان ذره از راه تو / هیچتر از هیچ بدرگاه تو
تشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت
پادشه از در که تو فتح باب / بار که ان الینا ایاب
ست کن هر چه بعالم تویی / و انکه همه نیست کند هم تویی
چون ز فنا نیست شود پیستیم / جام رضا بخش و ران پیستیم
من که بوم خاک ز بون آمده / صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر ز خود و هستی خودم شرم باد
گر ز تو موجود باشد ز نیست / آدمی ای نیست معدوم کیست

چون سر دعوی کند انگشت راست / کوز قضای تو عدم گشت پست
هستی مطلق که در وحدت رست / آن ز تو گویم که مطلق ز تست
فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست
در تو زبانرا که تواند نهاد / پای سوی تو که تواند گشاد
راز تو بر بیخبران بسته در / با خبران نیز ز تو بیخبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
هیچکس از هیچ کمندت نجست / جنگ قضای تو که یارد شکست
حکم تو از خستن این ذره ده / رشته درازست گره بر گره
زین همه دندان کواکب بکاز / یک گرهش را نگشادند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر ما در عالم چه زور
بسکه ز بیچارگی جان خویش / معترف آئیم بنقصان خویش
بر درت ای مایهٔ زندگی / پیشهٔ ما نیست بجز بندگی
سوی تو نه دعوی طاعت بریم / عاجزی خود بشفاعت بریم

در نعت حضرت رسالت پناه

ای بنوازش در خود کرده باز / از من و از طاعت من بی نیاز
نفس مرا کوست سزای گداخت / گر بنوازی که تواند نواخت
گمشده کانیم درین تنگنای / ره تو نمائی که تویی رهنمای
راه جو در پرده کارم دهی / باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه بزنجیر دل درخورم / طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
ده بصراط قدم مستقیم / تا ز پل آن سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم / دیده از آن نرم ترم ده ز شرم
چشم من تیره شد از کار خویش / نور سپیدم ده از انوار خویش
دیو بسی بوده پریشان تنم / بدرقه‌ای ده که بریشان زنم
زین دل آلوده که خون منست / قفلهٔ دیو ددون منست
در ره خویشم روش بخش تیز / تا کنم از خویش بسویت گریز
زین دم غفلت که دو نیم گرفت / قوت سیرم چنان ده بخنگ
گاه هوی من باز در دل پلنگ / نفس زبون گیر ز بو نم گرفت
آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من
تا نه بفضل تو باران فراخ / کشتهٔ کس بر ندهد هیچ شاخ
تخم عمل ده که بکارش برم / وز کرم بخش کزان برخورم
کوشش از آن ابر پر آوازه کن / کشت امید مرا تازه کن

آن قلم بخش کی بی کفشی — پیش تو ار زو بپذیر رفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار — کار بد پیش تو رعایت بسیار
حرف سیاهم که وبال منست — سلسله گردن حال منست
از رقم عفو دلم شاد کن — خط امانم ده و آزاد کن

در عذر تقصیر گوید

ای ز تو پر دامن امید ما — کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم — کی بود اندیشه نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده — خواهشم آموز و جو خواهم بده
از همگان سوی تو رو تافتم — تا همه یابم چو ترا یافتم
سهل بود عقل چه سنجد مرا — در کف امید چه گنجد مرا
ور دهیم نه بر خوان خویش — لقمه باندازه احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس — کم دهی اول دل نعمت شناس
زین تن موزی خور عصیان آرای — دور کن اندیشه کفران نمای
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست — گر همه سیاست نه باز وی ماست

نیز نوی کن بد قلم این اساس — تا نبود در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی من چون تمام — هستی خود در ابتو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید ترا — وار بران گونه که باید مرا
من که بیوم گر ز دل شوریده رای — کن بکمن خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدر خاک پست — کس بود آنگاه ز راز الست
علم تو گو نقش طرازنست — حالت من ز منش بر نوشتنست
خیره مسکین ز دل پستمند — طرح بتسلیم رضایت فکند
کار نگوییم که حسابان کن بدو — آنچه ز تو می سزد آن کن بدو
از تو غرض بر پدم احسان تو — حاجتم امنیت ز غفران تو
کاخر روز آخرم آید چو روز — تا موته جان شود و م سینه سوز

راه جهان ده که چو از خود روم — با شرف دین محمد روم
چرخ کز نیسان عجب آراسته شد — بهر رسول عرب آراسته شد
احمد مرسل که نوشته قلم — محمد بنام وی و حاتم هم
ز فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در صد نامش دو میم

سوی زمین برده بجو کان خود / خرقه سپیدانش ازل تا ابد

موج تجلیش ز دریای نور / شسته بساط ادب و رفت دور

هستی کونین درین بود گیت / ذره چه آگاه که خورشید چیست

خوان ازلی مکتب امی لقب / عقل کل آموخته لوح ادب

کرده وکیلان قضا در تخت / هم قدم سبق حدیثش درست

در نخش کاصل سپاهیست / حاشیه نامه ربانیست

درس شرف کرده بجز الکتاب / شیر خرد خورده ز ام الکتاب

یمن عنایت ز عطای کریم / دال ... بره مستقیم

عروه وثقی کنف وزر او / حبل متین نسخه منشور او

خفت کش از کرم و خفت بند / بنده کشا دیش سزای پسند

پرده کش انت شوریده کار / ضامن آمرزش آمرزکار

بار جهان بر دل آن نازنین / سینه جهان نازکی بار چنین

نامه که آزادی خاص است عام / کرده به تبلیغ رسالت تمام

شاه ملک جیش جهان جود او / شمع جهانتاب و فلک دود او

ابلق ایام در آخر کشش / زاویه فقر تفاخر کشش

تیغ کشیده قلم اندوخته / رفته ز تیغش علم اندوخته

زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت / گرچه پس آمد ز همه پیش رفت

پیش رو قافله پیش بین / مردمک دیده عین الیقین

ماه دو هفته بسپهر جمال / یافته از پنج مثانی کمال

گوهر نورش بفلک پازده / صبح ز مهرش دم والا زده

از عرق افشان بناگوش وی / خیمه خورشید یکی قطره خوی

گیسو و رو نور و دخانش بهم / ابروی او بافته نون والقلم

از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او مگسی جبرئیل

گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت / از نمکش چاشنی هم نداشت

مرده او خضر بحیوان خویش / تشنه او نوح بطوفان خویش

پیشتر از کالبد آدمی / دولت جان بود بروی زمین

آدم خاکیش چو جولان گرفت / خاک درش مرتبه جان گرفت

خاک دری ارباب مردم بود / صبح مسیحا به تیمم بود

صبح که در دامنش آب نوشت / پرور او گفت ترا با نوشت

بود همیشه رو من سوی او / مرده من خاک سرکوی او

در صفت معراج

نیم شبی کان شه گردون غلام / کرد بدولت سوی گردون خرام

در مدح شیخ نظام الدین

[illegible]

ولوله در عالم بالا فتاد | غلغله در گنبد والا فتاد
نه طبق و هفت صنم خواسته شد | هفت و نه خویش بیاراسته شد
ثابت و سیاره درین انتظار | مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنت ز دل بی سکون | گاه برون آمده گاهی درون
روضه برآورده نگار بخور | ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور به ره رفته چشم سیاه | گشته ز دیده درم افشان براه
سدره و طوبی سوی مهدی جنان | سجده کنان در شب قدری چنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند | رقص درآورد مسیحا سمند
در همه ره کوکبه بی کار زند | مرغ فلک بوسه به منقار زند
ساخته طاوس ملایک نگار | پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمعی شبستان نور | کامد ازان یک بشارت ز دور
پیکش آورد براقی شگفت | کرده جهان یک تگ میدان گرفت
طرفه مایی که پر از نور داشت | بوی خوش از نافهٔ حور داشت
توسنی انجم خوش از رشک داغ | زاتش خود گرده را کرده داغ
گرده رسان گفت به تر زه دیر | کاوه و آهنگ نفیرش ز زیر
شاه رسل جست بدین اتفاق | برق صفت جست پی آن براق
[illegible] بسته زاوی به | چتر سیه کرده ز ناسر به

در مدح سلطان علاء الدین خلجی

[illegible]

[illegible]

از حرم اول که شد اندر خرام | بگذرد از کعبه بیت الحرام
آن حرم قدس چو زیب گرفت | نور در اقصای تقدس گرفت
جلوه نمود آن شب آن محترم | خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر چو از آنجا نمود | بر زبر مسجد اقصی نمود
یک یک ازان پایه که بود اشتهای | چار کره کرد رها هم بجای
بس سبکی جنبش آن راهوار | بر کره باد شد آتش سوار
در یک چشم قمر شد ز نور | تاخته از چشم قمر گرد دور
نامه بر تخته دیگر نهاد | تیر قلم شد نجلش سر نهاد
چون بگلستان نسیم فایض گذشت | مطرب زهره ز رقاص گشت
تا بچهارم فلک آورد شتاب | زد و بغلطید بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط | ترک فلک رفت ز بساط
در ششمین خانه بجد مشتری | نبذ بی سیم غرض مشتری
چون به هفتم خانه ز هفتم نشست | رشته زنار زحل را گسست
کرد چو در سدره هشتم ثبات | لرزه در آمد همه ثابتات
بره در افتاد بجولانگهش | خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد کوهه پیروزش یار | هر که بگرد بپاسش نثار
خواست دو پیکر ز دو روی نفاق | سود دو رخساره به پای براق

بجلال شاه [illegible] سکندر ثانی [illegible]
علاء الدین و دنیا شاه [illegible]

[illegible]

پیش سرطان چون دم فرخ فکند / گشت سپر از سرطان بی گزند

شیر نسیم بر سر براق جان / از بن دندان شده سلک کشان

در ته آن ابر همه نثار / سنبله در سجده در آمد زبار

سنگ ورا گرد ترازو سجود / زانکه بعقد ار ترازو نبود

کژدم جرار ز ره روی کرد / مار خود از راه یک سوی کرد

قوس چو چرخ پیش کشید / سهم سعادت ز کیش کشید

حوت که دریای کفش را ندید / تشنه ز خنجر بوی بیش دوید

کرد یک پای ز کرسی بلند / بر سر عرش آمد و کرسی فکند

کرد ز پا زحمت نعلین دور / زاطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدری بر تر از آن زد قدم / گشت خرامان جنباط قدم

بس که درون رفت در ایوان راز / دور شد از خویش به پای نیاز

شد بمکانی که مکان ره نداشت / وز خودی خویش نشانی نداشت

گم شد از احسان که حد بیش بود / گم شدنش یافتن خویش بود

تن شدش از هستی صورت بری / پاک شدش خانه ز صورتگری

از همه سو خواست جهت خانه / هر جهتی کرد بسوی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود / آنچه نگنجد بجهت رو نمود

گشت خیال دوئی از چشم دور / ملکی گشت دو چشمش ز نور

دولت بدریوزه مقصود داشت / روی بطاعتگه معبود داشت

ناظر دیدار پسندیده گشت / از پی دیدن همه تن دیده گشت

یافت ز عین الله و عین الیقین / دیده بدو عین خدا را ببین

او چو یقین دید جمال عزیز / ما همه امید که بینیم نیز

دید و شنید آنچه نگنجد بهوش / دیده همان بود و همین بود گوش

حرف سری گشت ز احمد جدا / محو شد او جمله بلوح و سما

کرد نمازی به نیازی تمام / بود نماز وی و از حق سلام

بارکه رفت فلک از وی خمید / بر سر خود کرده از آن سو جهید

یافته تشریف نماز از خدای / آمده زان کوه بیار رهنمای

زان چمن و لاله آن بوستان / داد تماشا بکف دوستان

جام شرابی که تمیز خورد / جرعه آن جام علی خفته خورد

بود گران شد هم از آن خم خمی / ما همه شیفته شد عالمی

ای شده مست کرمت یکسان / بوی از آن باده بجیره رسان

نعت سیم در مخاطبه حضرت

خدایا به مرادت [illegible]
کمین زین بادش [illegible]
فلک چون خاتمی [illegible] جهان را
کلید عالم [illegible] زیر نگین باد
[illegible]

ای تخت گنج خدا را کلید
گوهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صلای الست آمده
منت بی‌مانی مست آمده

طرّهٔ ماه از خم ابروی تست
طرّهٔ شام از شکن موی تست

ماه به طوق خدمتت چون هلال
شام به داغ حبشت چون بلال

صبح که طفلش ز سحر شیر یافت
در تب شیر از تو تباشیر یافت

پردهٔ زنگیسوی تو شب بار موی
ورز خوی تو یافت گل آب روی

طاق کلاهی ز کلی ریخته
تو ز کلاهی کلی انگیخته

لعل تو گنجینهٔ رحمن گشاد
چشم تو دروازهٔ احسان گشاد

از لب تو کیمیای صد رحاست
جان نتوان کند چو یاسین بجاست

بر قدمت عمدهٔ هر دو سرای
بر تخت خازن وحی خدای

نام تو شد قلعه بدو بیم پایه خاص
نامه جادم ز تو بافته خاص

از قلمت یافت حرف صواب
جایزه زان طلب ادان حساب

پرتو تو مشعل راه همه
نقل لوای تو پناه همه

خادم تو حجرهٔ تو ماه و مهر
انجم مسعود دوران سپهر

فرش تو تیز دوان فلک ساخته
تو ز کلیمی علم افراخته

رفته ز فتراک تو بر سر شت
از چه دو زخ سوی بام بهشت

زیبای آن بام که گردون رست
گوشهٔ فتراک تو ما را بس است

خطاب زمین بوس

[illegible]
جهان را طالع [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که به فتراک تو کرد اعتصام
گرد به معراج فلک را لگام

قلزم رحمت تویی ای بی‌نیاز
گر تو نوازی شده هر بی‌نیاز

هر که طراز تو ببازو نهاد
نقد دو عالم بترازو نهاد

برهنه گردان قیامت بپوش
گشته ز ذیل کرمت حله‌پوش

سایهٔ خورشید اگر سر بپیش نشر
داشتیش از پی خورشید حشر

ما چو بسوزیم در آن آفتاب
خود فکنی سایه بر اهل عذاب

گر عمل از خویش ندارم امید
پر کرمت هست مرا اعتمید

سوی بیاکن که تویی پشتبان
هم دل ما ده که هم زبان

این همه گستاخی ما بر گشاد
زان سبب آمد که تویی عذرخواه

تکیه چو بر شفع خود کرده‌ایم
غم نخوریم ار چه که بد کرده‌ایم

قوت ما ده که ناهنده‌ایم
نعمت ما بخش که خواهنده‌ایم

من که بجان تشنهٔ خوبی توام
چیره دم الماسک کویی توام

گرچه تو بخواست کنی وه رواست
لیک گدایان نگذارند خواست

خواهشم این است که خواهی غرب
کار زدی منبد رساد رحب

آرزوییم آنکه بروز شمار
مژده عقوم وی از کردگار

باد بدین مژده دلم خوش نفس
مژده ده هم نفسه تو باشی و بس

[illegible]

در سبب نظم کتاب

[illegible]

هر که ز جان دامن پیران گرفت
گنج بقا زین ده ویران گرفت

نامیه سبزه نشانت ز نور
بلکه جنانیت ز نور حضور

خیمهٔ خورشید نشان ضیات
بلکه زمین را نظرش کیمیات

من که مرا هست بخاطر درون
نقد معانی ز نهایت برون

نی ز خود این ملک ابد یافتم
کر نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام
خضر ره و مسیح از دم یحیی الظلام

آن بولایت شده سلطان پناه
دوخته از ترک دو عالم کلاه

زیر نگین عرصهٔ ملک همیش
خطبه ب لی رقم خاتمش

داده دل از پرده کی نقش خاص
یافته از بار خدا بار خاص

نقبه ای ک طراز علم
اخلع نعلیک مقام قدم

باره روی کو بطریق صفا
رفته قدم بر قدم مصطفی

سیرت میمونش بدین پرورے
نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبرے

چون دم الهام زده کام او
نایب وحی آمده الهام او

غیب در آئینهٔ دل روشنش
آینه از موم شده از آهنش

چشم تمیزش تماشای غیب
در نظر او همه صحرای غیب

معتکفان حرم آسمان
در نظرش جلوه کنان هر زمان

کاه بیانش ز ملائک حشم
بر نقش چون کمپیان بر شکر

چون بهوا برده دو دست دعا
گشته هر انگشت کلید سما

پرده حاشیش که رود بر فراز
در که و بیگاه در چرخ باز

داست در افکنده فلک را ز جیب
داده برون گوهر پنهان ز جیب

قطع فلک همچو زمین خاک او
شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین
ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضه پیش خرام
به شرف مقعد صدقش مقام

پت متقدس شده پیچ دماش
رکن یمانی شده کنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست
گاه نیازش ز بر عرش دست

سکه کلامش ز فروع و اصول
تابع قال الله قال الرسول

عین شریعت بطریقش درست
شرح اگر عین نباشد شرست

هر چه حق معرفت این نخست
جمله حق الامر نقش روشنست

هم تک ادهم به ریاضت گرے
بر سر او حبت کلاه دپرے

رست مصاحبش جو شبابی بهوز
دیو کشش بلکه غزاینل سوز

زیر فلک قطب زمانه هموست
قطب دو کونین یگانه هموست

در نظر او همه گدا و ملوک
در شده و بیچاره بملک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود
زنده جاوید شد ار مرده بود

قوت ای برد زنا قوت را
تا نشد دست ملک الموت را

هر تن هر که دم او جان شده | نفس که دولت پیمان شده
باد وشش تیزی کلاه برد | خاک درش کرسی دارا برد
از پی کرای جانا رقیب | وز پی بیماری دلها طبیب
دل که به بر رشتهٔ فرمان شده | رفته و تسبیح رگ جان شده
هر که به زیر قدمش گشت خاک | موی به موکرده ز سودایش پاک
داده به هر سو کلهی چتر سمای | ترک انده بوده و راه از خدای
زانصر شاهان که اورنگ ده | بر کلهش های هو الله کرده
او شه و از ملک بابان خویش | داده ولایت به غلامان خویش
منتظر از وی فلک بغلای منم | خواجه نظام است و نظامی منم
دار خدایا برضای خودش | خاص کرم کن به لقای خودش

چون دمی از نور مرادش فشان | پرتو آن بر دل خیره نشان
دوش کز از همت والای خویش | بازکشادم به فلک پای خویش
خواست عطارد ز من آید دو روی | رفت ز رسمی که بشیره که بوی
جستم اندر من تعلیم دست برد | او قلم خویش به دستم سپرد
خسرو اکنون قلم را حسد | چون تعصب است تا بر دم زنیم

من که تماشاگه جادو تمان | بازکشادم بکلید جنان
آن سخن آرم که جهان کم بود | درخور معشوقهٔ عالم بود
آن لقب دنیی و دین را علا | کز کلهش داد زر احسان صلا
شاه محمد که به تایید رای | کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیهٔ سرکشان | تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش از اندیشهٔ دانش برون | بودش از اندازهٔ خواهش فزون
نایب فرمان ز در کردگار | خازن روزی ز کرم گنج بار
معدلتش قاطعه خونخوارگان | مرحمتش مرهم بیچارگان
لشکری و شهری از او برمراد | لشکری از دولت و شهری ز داد
حامل دولت زمن از بود او | تشنهٔ حیوان اهل از جود او
مایهٔ امید سپر افکندگان | سایهٔ یزدان به سر بندگان
خلق که پوشند ظل همای | چتر نهند از ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد | ظل هما لازم ویرانه شد
ز اهل جهان بین که قلم برگرفت | از کرمش قفل جنون درگرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم | خاصیت بوم بدل گشت هم
سکهٔ او بسته ز دولت طراز | خطبهٔ او نایب بانگ نماز
جمعه که آزادی طفلان شدست | خطبهٔ شه مست دبستان شدست

شل شده دستش فلک از خواب هم / خواب چه کز آتش و از آب هم

شاهی او در همه عالم درست / ورنه ازو کس طلبی هم درست

سلطنت کین را چو تابد دلیر / در جگر خصم خلد سوی شیر

تیغش ار بانگ زند بر سپهر / آب شود چشمهٔ رخشان مهر

در غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه برهم زند

در فکند خشم بچرخ حرون / چرخ بپستان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک / همچو یتیمی که کند درغ تیک

روشن از آن اختر عالم فروز / تیره و شام و ملک نیمروز

خجل کمان بیک شهریار / نون خفیفه است تاکید کار

پیلکش از بسکه چو بید برگ / نخفته پرورده و بگلاب مرگ

ناوک او چون عدو باز خورد / هم بدمش بین کشیده دو کرد

زیور او آهن خفتان اوست / لشکر او خنجر بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم / مار سپید دایره همچو میم

عکس نگاه و آینه سیم را / نقطه بجو دایره میم را

از شرف بارگهش هر زمان / غلغله پروین همه آسمان

بهر او بود دین کرده دو نیم / برات منظر است و عطائی کریم

شعلهٔ خشمش چو برآید باوج / عفو چو دریاش درآید بموج

کرده چو چشمهٔ احسانش آب / تاب که آرد غضبش را تتاب

آنکه گفت و دیده بکردار او / کرده حوالت بکرم کار او

خشمش از آفاق بغارتگری / خلقش از احسان بعمارتگری

ابر کفش کرده جهان بوستان / شسته سواد از رخ هندوستان

منت بخشایشش از زر دهد / بل بشود آن لفظ که گستر دهد

زر دهیش نی بهتر از و کرد / داده زر اما بهتر از وی چو

بر همه کس دست گشاده چو میغ / بستن و بستنش بکیان با تیغ

بحر جواد و نبود و خورشید هم / هر دو بفیض ار چه نمایند کم

چاشنی بحر جگر خون کند / چشمهٔ خور تشنگی افزون کند

هر چه کرد شاه از کف بارنده داد / چون کرم ابر گوارنده داد

بذلش از آن بیش که سنجد سلیم / در اصل عقل و ذهن کریم

چون بعطا داد سخن در دهد / صامت و ناطق همه یکسر دهد

لاجرمش زان دل مدحت پسند / زین شرف نام چو شعری بلند

تا بدر از نامهٔ اکرام خویش / او بفلک مرتبه چون نام خویش

ای بزبان تو دلیل کرم / وزن زرت زر سرده شمار از درم

حکایت

[illegible]

بذل که خورشید منور کند | دامن کهسار پر از زر کند
لیک نه از جود تو کوه افکنی | کوه زر اندر خم هر دامنی
تیغ نهالی که تو آتش دهی | میوهٔ شاخش نبود جز سری
ملک دران بر در تو پروری | ملک ز تو یافته پروردگی
پایهٔ تخت تو گردون نشین | قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینهٔ دین پیش بین | بخت ترا سهم سعادت بکیش
پرده دلیر تو شیران شبان | چتر سپاه تو شب پاسبان
دامن چتر تو ز بر پوشش مهر | رایت والات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میغ | کلک که نصرت زده با اوج تیغ
بام تو معراج سلاطین جن | نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب | ذات تو در کرده وفا بو تراب
شیر فلک بستهٔ زنجیر تو | نقد ظفر در گره هیبت تو
ناوک هندیت شده کفرکاه | هندوی محرابیت ایمان پناه
صف سپاه تو بروز مصاف | هم صد اسکندر و هم کوه قاف
پیشتر از آب تو بر روی سطح | کس نه دیده بو عجز گر فتح
تیغ زنت بهمن و بازو دراز | نوبت پنج نوبت نواز
پنج اگر خورد به نوبت غرور | نوبت او بانگ دهل برزه دور

[illegible]

[illegible]

نوبت تست آنکه بناکم لبد | غلغله در گنبد گردون فکند
دامن تو سنگ چو زر شد دو نیم | منزل تیر تو شد ناف سیم
تیغ تو گر ناخن اعدا است | بر تن بدخواه تو تبت یداست
چون پر تیر تو برآرد نوا | مرغ بجنبد بمیان هوا
سهم تو گر در فلک افتد شتاب | لرزه فکند چرخ چو دریای آب
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود | از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم ببردار فرار | دیدهٔ بنهاده دو دل مردکار
کشتهٔ تو زحمت تعب و علم | تیغ که از تیغ تو گشته قلم
گر بکند تیغ تو خصم نژند | برجهد از خواب چو آتش سپند
ملک تو معمور و مخالف خراب | خرم تو بیدار و جای تو بخواب
فتنه بعهدت زده فتنه خیز | کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موسی تو زراه دلیل | نی ز رسن شیر که زنجیر سیل
ما تو با انصاف سر افراشتی | کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد | چنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور | دیدهٔ بینای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان نشست | از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دو دو چرخ با فکندی | نامش دهی سابقه بندی

[illegible]

[illegible]

پایه برو کرسی افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آمد به پیش / عمر دو کم شد از ان تو بیش
تیر فلک کو قلم موشکافت / گرد قلم حمد ثنای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سربلند / پایهٔ مدح تو بر اخته بلند
من که مرا تخت بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان رسید
وین گهر نو که ز کان میکشم / گرچه در رشتهٔ جان میکشم
نیز بدانم که ز خجلت گری / باز رسانم بدل جوهری
کم عدد آن نیست که گستاخ وار / ره به تر آب زنم زین نثار
لیک اساسی که ز نوش بر کشند / از لقب خاص بنو بر کشند
گرچه نبایست بود در سرای / ز خطابت که دهش چنغ سای
سهل بود تا که ز زردی تباس / ز آب و گل من چه توان کرد اساس
لیکن اگر آغاز عمارت کنی / داد مشین ز تمام و نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ خاطر پسند / اندازه اساسش شود بلند
شاید اگر رحمت پادشاه / جات من بنده بگیرد کناه
کانچه برو ذره بخورشید پیش / عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان بکرم زان برد
ورنه چه اندازه بود خاک را / کاب دهد چشمهٔ افلاک را

[illegible]

[illegible]

جوهر تو زنده چرخ کبود / خسرو مسکینت چه یارد ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست / طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود برقرار / باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو / وانچه درو هست همه زان تو

کام تو در دامن امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد
مکرمت من چو فلک راند رخش / یافت ز گنجینهٔ تقدیر بخش
بخت در وید و در دولت گشاد / بیشتر از خواهش من بیش داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید / پردهٔ غیب از سر کلکم درید
هیچ ندید و ندید تا ضمیر / خامه درون خواند بیاتمه صریر
هرچه در آمیخت کرد و خیال / سودی برآورد ز هستی جمال
نسخ نمود هم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت / جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نفسی را که بیاراستم / بهتر از آن داد که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم بسر / تاج پیستان گفتم دا علیم کبیر

[illegible]

[illegible]

گشت چو نقد همه قلب از مای / مایه بردیم همه چون همای
دید به خسرو بیم شد بلند / نامه در کمر نظامی بکمند
آن سر و هش بود ز اندیشه دور / خطبه در آمد به دماغم ز نور
گرچه به وختم سخن مهر بست / سکهٔ من مهر زرش انگشت
خاتم در او چو گشت دم نگین / داد نگینش نگین انگشترین
خاتمتش ملک بسلطان سپرد / خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آدم کنون از کان غیب / کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک سخن از پنج گنج / نوبت آن پنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که به جنبش نوبت / پنجه زن نوبت آن خسروست
ساختم از دانش سرای سپنج / پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه به گنج بود تا چه بید / فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آدم که همه تا قدان / فرق ندانند ازین تا بدان
یازم از انسان سر چوگان خویش / گاو دم آن گوی به میدان خویش
خطهٔ آن ملک مسلم کنم / سکهٔ خود هین به او ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم به تیغ / گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم
رشتهٔ نظمی که بصحرا نهم / در گهری مایهٔ دریا نهم

[illegible]

[illegible]

زآتش دل شمع خرد بر کنم / جست به پیچش همه انور کنم
نکته هر جست نهم در نهان / تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
چشمه‌ای نکته زنم تا به بن / نزلت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظم چو در / از گهر نثر کنم خانه پر
هرچه نویسم سپهر داستان / راست کنم ره زنی راستان
تا قلم هر که دواد و کشد / بی روی این روش نو کشد
نثری از آن کو بکشم در قلم / کاب ز شعری به دو نثره هم
یافته آیین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی
آنچه نهفتست مرا در خیال / گر کنمش عرضه نماید محال
غیرچه آگه که درین سینه چیست / کور چه داند که در آیینه کیست
پاک خدای که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد / بین که به هر سینه چه گنجینه داد
لعل نگاران در فطرت چون کشم / بنگرش آن زر که بسیار کشم
باشد از اندیشه دلم سحر سنج / پای فرو رفت قلم را بگنج
هرچه من از خانه فشانم برون / گنج خدائیست که راندم بچون
کلک من از گنج خدایی خم است / جست که در گنج خدائی گشت
معجزه بین خشک نی را بکار / میوه تر کرده بگوشش نه بار

[illegible]

نخلهٔ مریم ز زبان فصیح / کو همه جنبید ز باد مسیح

مایهٔ من زین قلم نامی است / مایه نه کسبی است که الهامی است

حاصل قومی ز مساعی بود / بهرهٔ بعضی ز سما می بود

مایه که اندیشه درو کم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام بر آید ز جیب / عیب کسی کن که بود کرد عیب

آنکه بمردم شرف نام داد / وحی خفی مطلق الهام داد

ملک سخن کان صفت برتریست / نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست

وانکه کنند اهل سخن بازجست / معجزه گر نیست کرامات هست

کی بدبیتی بود این گفته چست / تا نکنم گفته برهان درست

من که چنین لوح ابد میکنم / حجت این دعوی خود میکنم

هست ببخشنده امیدم چنان / کاد هم من بگذرد از همعنان

باش که این نامه بعنوان رسد / در بودم عمر بپایان رسد

هفت درنش کرده چو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر صفتی را که بجز اندازه / بهرهٔ خود باز بستانند ازو

اهل بصر مایهٔ کالا کنند / و اهل حسد بیهده جالی کنند

راحت خود چون بکمرد و همتند / رنج مرا باز شناسد که چند

گرچه برین رنج نریزد دوا / رنج دلم هست ندارد روا

آنکه پذیرد به نیاز از منش / منت جانیست مرا بر تنش

وانکه کند رو بسوی دامنم / منت صد جان بودش بر تنم

زانکه قبول ار ندهد هر کس عجب / بخشش غیب است گمان را سبب

داد چو این حرف روانم خدای / زهره که دارد که نهد پیش پای

زان دم این باد به شهدی رسید / هرش خسی پیش نیارد خزید

باد مخالف ز زمینی که خواست / خس نتواند که نهد پای راست

بر سر این نکته چه جای ایستاد / پیل چه گنجد به سر طوفان باد

من که خراشی ز خسان میکشم / ز پی خود تهمت کسان میکشم

گرچه صداع از دو رساند طبیب / خلقی ز احسانش بنجد نصیب

گیتی تن اگر شد ز اجل ره گرای / انفش پی سو کشان تیر رای

باز کنم دم بطبیبی دکان / مرهم دل دارم و داروی جان

آنکه دلش تنگ نیاید ز پند / داروی تلخش دهم و سودمند

وانکه خوش آمد طلبد نیز هست / نکتهٔ شکر ز خنده تب را نبست

داروی تلخ ار نخورد هر کسی / هم بودش نیز خورنده بسی

تب زدگان را که نه حلوا ابد است / خوردن گشنیز ز خرما بهست

تلخ ز شیرین بنزر بهتر است / سود نه دل بیشتر از شکر است

آنکه نصیحت بنزد اینش / تلخ بمه و جز که بشیرین نیش

پند که تلخست بیر نار مبر / گفتن شیرین کندش دلپسند

الحمد سید بعسل پر ورید / داروی خوش خوار که گردد

قیمت این مرهم پر بیکان / بچه من بید همت ما بیکان

گر تو خوری سود تو باشد بپوست / در نخوری حسرت که خوردن او

هر نفسی شد که رانم ز پیش / تا نگریزی چو خس از جای خویش

عیب تو من باز نمایم چو ... / گر تو نشوی میش تو دانی که خوب

دشمنی کو عیب تو در روی گفت / بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

زخم زبانی که کند اهل بند / نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت دهند / سیم و درم مزد جراحت دهند

انجه مرا بی خلد اندر ضمیر / منت در انم ز گذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم / گنج حقیقت بمیان آورم

باز نمایم که هدایت کجاست / عبرهٔ این مرسه ولایت کجاست

من گفته ام ... نکو ... بکار / حیدر من موهبت از کردگار

بود درا اندیشه من دیر باز / گرد دل دانندهٔ اندیشه ساز

گرچه همی خواست همین کام خویش / ایک کرده بود بهنگام خویش

هین که رسید آن نفس جان نواز / کان نفس از جان شود ...

ایک ازین تحفه که بر داشتم / شرح دهم زانچه خبر داشتم

...ی که نداری خط حق از عذاب / اینت امان نامهٔ یوم الحساب

...ری این ره که درین مامنت / گر زسی مهدهٔ آن برمنت

...ن که درین محکمه ودین شدم / ست هم از جام نخستین شدم

خلوت اول در فضیلت

...وش موت بدماغم رسید / باد تکبر بچراغم رسید

...ی موزین می تبرز ازل زدم / تکیه بدیوار توکل زدم

...گرد تو کل چو بدر که سخن / مار تو کلت علی الله سخن

...صوفی گردون که بخلوت نشست / گرد فلک سبحه پروین بدست

...ظلمت ز نسیم بهار / مشک فشان شد چو لب روزه دار

...هر پاره زنالهٔ سوده گشت / دام و دد ... ز نگ زدن آسوده گشت

چشمهٔ خور بر در هر خانه تاب / تا ختن آورد همه دیده ...

...رو نمک چشم کسان تا بروز / گرد ز مژگان در خود هیچ دوز

...پ ... مکن خاک ... بر ین / جمع شده سایه نشین زمین

...بن و ملک هر دو شد ... / ذرد و عیسی هردو شد ...

زان شب فرخنده که میمون شده
بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین
مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک
رخت برون بردم از ایوان خاک

جذبهٔ مقصود عنانم گرفت
ولولهٔ دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بیباکی برون
برد مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک نشاط آزدم
باد هوا را بهوا بر زدم

چشمه شکست آب فروزنده را
تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده شد
کش مکش طبع پراکنده شد

بنگر ازین خانه فرازم کشید
سوی سپراپردهٔ نازم کشید

همدم از انسان شرف بر بری
گز سرم افتاد کلاه سپری

داد دلم همت عالی گرای
گای سگ بدرقه چه مانی بجای

من که بدان گفته مدد یافتم
گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش
من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور
بوسه زدم ذیل کرم بارور

دیده جود ستور رعایت مرا
خواند بعید گونه رعایت

در تتق معرفتم بار داد
بی ادبی را ادب کار داد

گفت بدان سان که دلم زنده گشت
سینه تاریک فروزنده گشت

گای مگس گلخن ازین جیفه جنب
مرغ فلک شو که بر اوجی طلب

هر چه نه پیچید بدنت آن بدوز
هر چه نه قبله صنم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر
دست بتجرید طاعت برآر

گردن شیطان تبقفا پست کن
هر دو جهان را به پس پشت کن

دور ز رهی که بیازی نبود
شو بنمازی که نمازی نبود

گم شو از حضرت و جا را ببین
دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دلت شب شود از گرش حال
از دریزدان که تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است
بلکه شب قصهٔ دل گفتن است

چون که عنایت بمن این نکته گفت
نفس بدم خاست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق در آمد بمن
رخت برون برد گرانی ز تن

در قدری خواب پست غفلت ملال
تکیه زدم بر کرم ذوالجلال

مطلت از انجا که تابم بخفته
ابر و کرد دیده بخواب نخفت

باعیض توفیق در افشرد پای
مقرفته زود که جستم ز جای

دیده برانداخت نقاب دو چشم
غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صافی صفات
دست بشستم ز همه کاینات

گشتم از اندیشهٔ عالم بری
روی نهادم بستایش گری

غلغل تکبیر برآمد ز کام
پشت دوتا شد برکوع و قیام

سر که بسجده ز زمین تاج یافت — در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم — حرق تهجد بهوا افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت — در ملکوتم علم ملک ساخت
زیر حضورم که بدل خانه کرد — جان ببرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود — از اول شب تا بسحر روز بود
معتقدی من دو ملک روبرو — بنده کریم الطرفین از دو سو
زحمت و وسواس پس انداخته است — خلعت اخلاص بر اندام چست
فاتحهٔ حمد ز عقد زبان — عقده گشا لیک گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل — نی بمیان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز — هفت در گنبد گردنده باز
رفته ز تن زحمت جانم برون — برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی — زنده و باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا — خاص شدم در حرم کبریا
یافتم آنها نه بمقدار خویش — نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین پردهٔ جاوید یافت — نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب — بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر همدم شدند — شمع سراپردهٔ گردون شدند

گرد ز سر زنده بیان هر دو باب — شعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پرتو خیره بهوا شد ز دست — صبح بدریوزه برآورده دست
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک — بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی مشرق بهر آمد ز دور — بر کتف افکند مصلای نور
صبح که شد جیغ بعیدش گواه — زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت — چشم سگان پرده کش خواب گشت
شبپرک از گنبد فیروزه گون — رفت بفیروزهٔ گنبد درون
بوم که در رفت چو زندان بلاغ — زو همه سر خویش شد از گوش باغ
مرغ سحر خیز نوا بر کشید — زمزمهٔ تر بهوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد — رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن — زنده شد از بوی ریاحین سمن
ابر که از باد و زنان شد ستوه — لب سپر ابر ده باد تا کوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود — صبح می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ سرخ و سفید — داد حریفان طرب را نوید
کرد سخن رود بریشم دران — گشت روان جام صبوحی دران
نادره صبحی که همه روز و سال — شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس — کم نفس قدس بجا پیش و پس

[illegible]

همچو خروسان سحر صبح خیز / نعرهٔ تکبیر برآورده تیز

پرنده مرغان فلک سوی کنج / پر ملک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بیاراستیم / سوی نوآیین چمنی خواستیم

طایر اقبال بهمراهیم / بخت همایون بهواخواهیم

نعره زنان طایر فرخ لقا / متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در برم / ابر هوا سایه فکن بر سرم

قمری و دراج به بستان شده / بوی گلم رهزن لبشان شده

چون کف افتاده دران گلشنم / شد کف خنجرهٔ جان روشنم

داد نسیم گل نسرین بباغ / لذت روحانیم اندر دماغ

گردم از آرایش آن بوستان / جلوهٔ طاوس بهندوستان

زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن سو بسو / نغمهٔ مرغان سحر سو بسو

جان که ازان نغمه سرا خاسته / خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیشه‌خانه دم از حق زده / گرد گریبان زره ازرق زده

زاغ که با کبک منور خرام / خنده فزوده خورده شکوه بکام

سبزه و کشت و گل و غنچه و نسیم / همچو دل اهل دل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشمهٔ خورشید جوانرد تر

گزیدن چهره و از بهرام
به بیستون

[illegible]

[illegible]

قطرهٔ شبنم بسمن بر چنان / کابله بر عارض نازک تنان

عاشق گل غنچه بپوشید حال / پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او / دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی / غالیه تر زده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان / دامن اندیشه بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پایی زدم / از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نورسته که بر داشتم / از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست / جوشش شرابی دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه / تیر محن دوخته کردم ز راه

هر خلهٔ خار که خوردم بکشت / صد خلهٔ هجر بجانم گذشت

هر چمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم

سینه گشا رهای ز شوق / جان تمنای سماعی زد و ق

کامد از آن کوه که رفتم ز هوش / از طرفی ناله و دردی بگوش

طرز سرودی که بجان در گرفت / آتشم از دل بزبان در گرفت

پس که از آن زمزمه گشتم خراب / جنبش زنان کردم از آن سو شتاب

رفتم و دیدم همه اندوه بود / بر دل تنگش غم چون کوه بود

سوخته دل از مژه خون می‌فکند / درد دل خویش برون می‌فکند

[illegible]

[illegible]

گفتمش ای نالهٔ تو جانگداز | چیست که می‌نالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست | همچو منی را حد گفتار نیست
کارگه حیدر پیر مردان پاک | در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و کاری چنین | در سر فکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود | کار و کسب تاج برین در سجود
صدمهٔ هیبت چو برون او فتد | جمع نکوئی چنین نکوئی او فتد
پیش جانی صدمهٔ عالم ربایی | شوخی مردم که تند بس پایی
مردم شناسم که تواند ستاد | پیشه رقاص هجبو تان باد
من که شنیدم سخن آشنا | ذره سرگشته شدم در هوا
جان من از حالت او در گذشت | آب ز چشم آمده از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد | داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد
پرده‌ام از عالم دل باز شد | دولت دو چشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نشانم گشاد | زان شغب عشق همانم گشاد
آنکه شبش مایهٔ معراج بود | روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد | فوج یکی جبه و از پا فتاد
راه زن مطربش آواره کرد | زخمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
مستیش از مطرب و نی ز کسی | مطرب او مست ترانه ...

[illegible]

[illegible]

نالهٔ عشاق بجان کرده کار | عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل | دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن | کوزه تهی گشته ز دُرد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت | عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی تن ناسپاس | بیخبر از کار گران هواس
گریه بصحرای فنا ز آمن | قطره چو صوفی همه زاتمن
پاک شده ماه هیولانیم | موج شده جسم هیولانیم
جوشش دو هجر دو پیچان شده | موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته من سوز خویش | دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود | چاشنی هر دو زیک جام بود
ماتم ما دیده گل خنده ناک | جامهٔ خود کرده بصد جای چاک
چون دل ما لالهٔ از جوش خست | شد کف خونی ز میان سو خست
گشت تهی دیده نرگس ز خواب | بلکه فرو آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش | کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما | لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را ابلاک اندرون | سبزه تلطید تنگ اندرون
سنگ که آه از دل تنگش زده | در جگر سنگ گل آتش زده

[illegible]

بلبل نالنده ز غم دیده تر	سینه زار و ز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده	زاغ و زغن در بم و زیر آمده
شاه دل من همه مرغان باغ	سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود خود از خنده و خوابش ز درد	تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز دل وهم ز تن دم برون	هیچ ندیدم بود ز عالم برون
چون نیامد شدم در وجود	هستی بی هستی حالم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون	آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه متی بود که باقی سپرد	کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم	آنچه نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم	این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک	کای شده بازیچهٔ طفلان خاک
بر که ازین شعله گنبدی چو برق	تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس	محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبهٔ اخرام

من که شنیدم ز دل این داستان	راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم از آن روضه گاه	بی خبرم از سر و پای از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار	کرده غم بر دل و من بیقرار
بی غم هستی که به بیتی کشد	شربت شوقی که به هستی کشد
سو بسوی خواجه و دل سوی دوست	هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای	دیده حسد برد بر رفتار پای
برکت پابوس همی زد زمین	رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من چو صبا تحفه برد	کحل تبرک بکواکب سپرد
دیده ادریس ز گرد و بس پاک	خضروشی دید بخضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر	باد روان بخش و مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز	گوش تمام بدهان کرده باز
خار قدم دوز به سر پا منم	سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشتهٔ مریم بتاب	کرده گذر زان سر سوزن شتاب
هر طرف از سایهٔ من تا بدور	دیو گریزنده چو سایه ز نور
هیچ ز هستی بر کرم و بجود	وجه مصور شده نقش وجود
زین نمط آگنده شوق و نیاز	در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید	مرده به سرچشمهٔ حیوان رسید

[illegible]

کارشناس از نظر دوربین | شد ز دل تیره من نوربین
محرم راتب کوره در | ملت همپار بقا روزه در
لعنت زیبای تو شد روشنم | گفت نفسی پیر سد از گلشنم
سکهٔ خاموشی تو در سخن | می کند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که مارا فزود | دولت اینک بیدارا نمود
تا نجنی کم تکنی پای خویش | پیشترک رو که چه دریات پیش
خواجه گر این واقعه بر من گشاد | نکمر را پرده ز روز ان گشاد
بو به زدم از سر حیات پاک | گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال | حال دو ایم که در ایم بکمال
ذره کز آن صبح صفا بست تاب | خنده کشاد از لب چون آفتاب
پرده ها ندا ختند راز نهفت | وانچه نهان داشت عیان بوده گفت
کای شده از دولت ما بهره مند | گشته سر تست زین دو دولت بلند
بینش ما از نظر بی ریا | کرد مس قلب ترا کیمیا
چون تو نمودی خط خود را رقم | مارقم خویش بجا نیم هم
نیم شبی کاختر پرنور ما | کرد طلوع از دل پرنور ما
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت | سکهٔ دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود | کز خودی خویش میان جسته بود

[illegible]

[illegible]

آن نیم شبی بود تظلم نمای | در شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان | نجم نجم از افق آسمان
در شرف عزت و نازی چنین | کاف مادر داشت نیازی چنین
دیده فم ازان نور که بنمود باز | پهلوی خویشت ببساط نیاز
من شده از نور مقدس تباب | مقتبس از من چو ماه از آفتاب
گرچه ز این پایه بمقدار تست | لیک از آیینه نمودار تست
کاتشش این شعله تا بدار | پرتو شمع افگند انجام کار
می کنم از آن اثر و لطف روز | در شب تاریک تو آفاق روز
مطلع این صبح که درخشنده باد | بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم | پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول حرم شد زراه | رخت رها کردم بر جایگاه
غارت وزد زلفت بر دین شمار | زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقه کار منه | پیر من و قافله سالار من
گرچه نبود رهزن کالای | دستی آن خواجه چه باک از کسی
تحفهٔ من که مبادش کساد | بخشش آن منعم بخشنده داد
آورده و بهره خاطر عجب | ماند ز او ذوق خداکیش رجب
وانچه بدستوری رحمن دهند | کی زپی غارت شیطان دهند

[illegible]

یا رب اگر حفظ تو نبود براه | پایهٔ درویشی که دارد نگاه

گفتار در علو مرتبهٔ بنی آدم

چیره از آن مایه که دارد سپهر | مهر کیمیای خود به مکیه
ای ز ازل گوهر پاک آمده | گوهر تو زیر خاک آمده
جنبش چرخ سیه بخت تنک | تا تو برون آمدی ای در پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست | کرد بهای شش روز تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی | بدرا ز حله برون آمدی
دفتر معنی تو ز بر خوانده | تحفهٔ اشیا به پدر خوانده
عرصهٔ عالم بصفات تراست | دولت آدم تجلیات تراست
نقش دگرگون زده اسب لعین | بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ و زمین رمز قضایات تست | لوح و قلم سر خدایت نوشت
حبل وریدت فکنده بلند | در شرف کنگر [illegible] کمند
نور تو در هنگامهٔ انجم شکست | دست تو تسبیح ملایک گسست

جان وجهان همه عالم تویی | وانکه نگنجد بجهان هم تویی
هفت دره از گوهر تیغ تو زنگ | زانکه ازو در میان تو تنگ
توشهٔ اقلیم تو شد دو سرای | ز ملکی تخت تو شد چار پای
گنج خدا را تو کلید آمدی | زنبیل بازیچه پدید آمدی
چرخ که از گوهر احسانت ساخت | آینهٔ صورت [illegible] ساخت
آینهٔ زمین کو نه که داری بجنگ | آه و هزار آه که داری بزنگ
گر بشر و سکهٔ سیمای تست | ساخت مهر نبوت درست
در تو همان آب و گلی در سرشت | پخته شو از آنکه کلخن چه خشت
خشت همان که نه بالاترست | بر سر محراب و ته منبرست
هیچ که در شب نازل بر زمند | در همه ازان گونه بمنزل بر زمین
هوش که غربیل کند خاک را | پاک نه بیزد علف پاک را
آنکه [illegible] ملکی قابل است | گر نکس جیفه شود باطل است
مشرب [illegible] کز آغاز تو | پر ملک روید از اندام تو
رتبه جو که برآید بماه | کس نخورد شربت [illegible]
بس که به تو رد بالا گزید | اول ذالنون شد و پس [illegible]
هیچکس ره سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت
بر نزدی یک قدم از جای خویش | تا نشنی بر دو جهان پای خویش

دیدهٔ اندیشه فلک پیز دار / رخنه ببین تنگ نظر تیز دار
چشم چو بر چشمه سوزن بری / هر چه بران سوست همه بنگری
سهل بود تا چه نماید بها / دیده وزیا دام صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر / زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که ز نزدیک و دور / مور بلخ دیده و بلخ دیده مور
بینش یکبیت که بینی سوار / کشتی بر جای و کناره روان
چون نظر است دگرگون بود / آنکه همه کج نگرد چون بود
آنکه به بینش نظرش روشن است / خانه بخشش ده اگر دشمن است
دیده کج را ز مژه دام کن / دیده ز صاحب نظری وام کن
گل نبود گرچه که زیبا بچشم / پاک نباشد گل پیا بچشم
از نظر بی نظران دور باش / زانکه سهامیت جو [illegible] زباش
کور که او رهبر کوران شود / هست [illegible] در چاه چو موران شود
هست ز یک سکه چو بینی بهوش / کوتهی چشم و درازی گوش
نیست کسی راجو نگاه بلند / فرق نکایات [illegible] تند
تشنگی لب رود آید جوی / بستگی چشم برد آب جوی
ای دل تو تشنه تر از چشم مور / حرص در [illegible] کشته چو دریای شور
هر جوی تا کیست این کاه و کاه / عذر ریا خواری هست بکجاه

قطرهٔ آبی که تن مردم است / در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافیست زلال اندرو / هیچ نگنجد بخیال اندرو
چون تو که در قطرهٔ آبی کمی / نیست ترا قطره [illegible] از مردمی
پرنمی دل سوی بلندی کشد / پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه با پستی است / در پی پیش لاف ز بد مستی است
موج زند سینه که تا لب بود / کوزه به پیزه و چه لبالب بود
خنده چو طاوس برآراستن / وز جل زربفت خر آراستن
کرده لباسی تنک و تر پدید / قطره آب تو نخواهد چکید
شانه زنه بر دل شکرلبان / جعد تو لیسیده بجنبد زبان
گر شده دامانت چو روزن شود / سوی بر اندام تو سوزن شود
کارنه پوشیدن حال خودست / پوشش بیگانه جمال خودست
آنکه دلش راحت زحمت اساس / حله ده ار گرچه بپوشد پلاس
بحر که در داده و گهر پوشش او / جامه خوک است ز بر پوشش او
شعله که زیر سمه بر خوش بست / شد سرش از سر ز نقش خلق بست
گرچه بت طراز خز و اطلس بود / نیز لگد خوار [illegible] هر خس بود
پیله که از بر کی کرده پوشش / برهنه بینی آفاق پوشش
نیست کسی را جو زحمت سخن / باد و حبیست به هنه زتن

[illegible]

انکه بکاوش کشی از وی نوری
تا نبرد کی خوری از وی بری
زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد
وعده بمهمانی خویشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود
پرسش کرمش ز شغالان بود
قدر فرومایه نباشد میان
سکه ندارد درم ناهیان
پست نگردد بتمنا بلند
گرچه بانگشت کنیم بلند
گوهر مردم ز پی سروریست
مهره خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخت
تو تن خود دیگ علف ساخت
تیر که ترک از پی آماج ساخت
مطبخیش چوبه تتماج ساخت
جامه که کار ز بهر آب شست
مشعله دارش ز پی مشعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ
چند فتیله کنیش در چراغ
آدمی است از پی کاری بزرگ
گر نکند اوست حماری بزرگ
قاعده کار چو نازک بود
دست کسی راست که چابک بود
بخیه رگ زن چو بلرزد ز نیش
جان ببرد از غمزه خونریز خویش
پای رسن باز تنیده براه
کی برسن بر دود از سوی جاه
همت اگر هم ترا الش شکند
این همه دشوار تو آسان کند
انکه نهد پای کرامت براه
کشتی همت بودش در نقاب
مال دگران که ببالا پرند
هم ز پی همت والا پرند

[illegible]

[illegible]

مرد نه محتاج بیاری رست
همت او تکیه پشتش بس است
تکیه چو آری بعصای کسان
زنده نشد کس بحیات کسان
شمع شب گریه کنان میزید
زانکه بکابین دگران میزید
دال بود بر سر دولت بپای
زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف آید بالا دراز
زانکه کند از دگری یاد راز
چند ببال دگری چه پری
باد بود هرچه نه از خود بری
وانکه بپای دگری بین فتاد
سهل بود تا چه برد خس بباد
انکه چو طفلان همه با خاک زیست
همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند
عرصه دل دار و ازان گفته اند
ورنه چه یاراست در خاک را
کوته دامن کشد افلاک را
همت از چرخ چو گنجد بجوی
کیل نگونسار چه گنجد بگوی
سهل بود تا چه برآید برون
مایه دریا ببطغار نگون
لیک دلی کو ورهت گشاد
خرمن عالم بجوی کم نهاد
هست جهان در دل دانا درون
دانه خشخاش بدریا درون
دل که بدین پر نشد اوج گیر
گر نپرد تو بپر انشش بتیر
دل چه بود تا ز فلک بگذرد
جو چه که در سینه بود کی برد
سایه دل باید از انسان فراخ
گرنه آن کم شود این کهنه کاخ

[illegible]

دادمی اینجا نشد از زمین / تا نشد زد پر روح الامین
این دلالات زوید زکل / تا نپرد وانشد همت بدل
تا نشد پرزتو نتوان پرید / در جه پری زان نتوانی برید
تیر که شد غارتیش مار پر / نیم پرش چینی با چار پر
پر زدن آن به که همایی بود / پر زدن مرغ هوایی بود
دود که گشت از پی بحر کبود / سر بهم ابر شد و فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت / هرچه فرود دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست / خورد نماید بنظر هرچه هست
هر که دود سر شده بر اید بلند / اسپ نماید به تبش گوسفند
در قدری برتر از آن یافت زور / پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از ینجاست که دید از ضمیر / آنچه بلند است جهان را حقیر
در نظری کش بخدا ره بود / هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت

گفت بزرگی بکلیم خدای / کای همه بزرگی همه رهنمای
بس که بهر کس سخن اینجا زدی / غلغل رویت بجهان باز زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه / وین چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم بباز / دیده بینش همه خلق باز
چون نظر همتم از اوج بود / هستی عالم همه هیچم نمود
دیده آن دیده که هستی نداشت / هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای
کرد چو فکرت بخدایم کشان / یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از غیب کناره کنم / هستی بی غیب نظاره کنم
چاره ام از خویشتن بر کشید / تا در جانان طلبم در کشید
هست گیتی ز بر پای گشت / هر سر موییم ازین گوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود / در او هم دست بپاورده بود
تا بجهان پایه بپا ایستم / کرد یک لحظه لن نیستم
آن او هم گرچه به پستی فکند / بود سر همت بلند
در دل مرد آنچه که غیر خداست / گر گذرد هیچ بهمت کجاست
آنچه بهمت زبر عالم است / در نظر او همه عالم کم است

گفتار در موعظه

همت چه بود ز تمکین نفس
گرچه عالم کم از و هست کس

ای ز خرد خیره فراتر زده
مهر خجالت بدهان بر زده

فارغ از آن فن که همه مردمست
کم شده و در بادیه گام گمست

از همه علم فراغت نه
در شب تاریک چراغیت نه

آنکه چراغیش نباشد براه
در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از جاده و تو زان بخبر
تا چه رود مور بغیر پیل در

چون نبود مرد بدانش عزیز
گاو بود خر مگس گاو هنیز

سنگ خورد جاهل آلوده سیر
کو همه پلنگ نداند بزیر

آنکه بزندان جهالت گرفت
هست گدا گرچه زرش صد نهفت

مرد که از علم تو آگه بود
کی نظرش بگهر و زر بود

علم و درم هر دو و نه هر کسیست
از همه آن ره بید ختن بیست

آنکه با بهره روزی سپرد
دانش داننده زر روزی شمرد

خاتم از انگشت کهین است و بس
آنکه بزرگست بزرگیش بس

عالم اگر جامه ندارد بشام
جاهل اگر چه درمست بکام

کرده با نفحات غیب پرده دوز
حیف بود در حق جاهل هنوز

بس چو جبین است ندارد بپوش
عیب بود بر تن جاهل خروش

گرچه کشد گاو چو اول کمر
بار زیادت شودش بی هنر

گاو فلک گو همه پروینش بار
چون خرک زیر همه زر و نگار

ای مقصر از جهل چو در مصر خر
اهل دگر باشد و اهل دگر

شمله چو گاو زر کند ور تب کیسه
سینه تهی چون زن آبستن بر

اهل نگردد ببهانه سفیه
غرقه شود از جهل و پایان تبه

هست چو پستار ترا مایه هیچ
بر که بجز پی سپر از این پیچ هیچ

زشت بود و کم ز جهل کیش
برهنه با صد گز کرباس بیش

جهل سرشت را چه پستی مکن
کی شودت از دق مصری طلب

چون نبطیبی نه دولت حادثست
مایه مسوز از پی دق کان دقست

چون کنی از صحبت علت کران
تا کیت از علت دق سپر گران

ورچه تو پوشی سلب اقدران
جهل تو پوشیده نگردد بدان

جاهل و تلبیس وی از حد برون
جبه سپید است ز رنگین درون

جبه ملمش بسکر کان سبیه
خاره نبیرست لطیفی زبر

ای که بکسوت شده صدر جهت
گر ز تو پرسند چه گویی بگو

منصب بی مایه نه در خور بود
گر همه فرزند پیمبر بود

باب تو گر بسته علی مرتضاست
کفر از آن باب کلید کجاست

تکیه خدمت به بالش و بال
تا که بود جاش نصیب نعال

ور تو به میراث نه آبای خویش
از همه برتر طلبی جای خویش

آنکه بود وارث پیغمبر آن
جاش کدام است چه گویی در آن

از هنر خویش کشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی
در چو کهن گشت بود زرد روی

زنده به مرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مرده خود را به نام

زنده کن مرده مسیحا نه است
ور نکنی هم از مرده بتر زنده است

زنده که از مرده فضول وی است
مرده به از وی به قبول وی است

از پدر مرده ملاف ای جوان
گرنه سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج
نز زر و سیمی که گهر نز علاج

هست ز دانش به جایی که هست
منزلی جاهل در کناسه که هست

چون در جاهل درک اسفل است
پایه اهل طلب اجل است

بی بصرانه است به هر جایگاه
کاستن از جان و ز زرقی بجاه

پیش و کمی منتیت به بنای کار
دیده و فرزند به شود و نه نزار

فایده علم امانت خاص
کت دهد ... جاه بخیر خلاص

سبق ادب گر ز پی خودبینی است
مطلع دیباچه بی دینی است

علم تو نور است سیاهش مکن
شمع سیه خانه جاهش مکن

مشعله کعبه به گلخن مسوز
دلق خز از سوزن سیمی مدوز

مرد که دانش نه پی آب جست
دست ز دانش هم از آن آب شست

چون طلبد ز اهل تکلف قیام
آنکه بود مقصد صدقش مقام

برتر از آن شد شرف هوشمند
کش بنشانند به صدر بلند

مصحف اگر بر سر دیبا گرفت
سود سر و سود کی مصحف گرفت

منبر و محراب سزای کسی است
کش سخن از دین و دیانت بسی است

چون ز زندانه سر ره مذکر نفیر
بو العجبی باشد هنگامه گیر

خودنگری کش دو خط از بر بود
دایره کده محفل از ذکر بود

بهر نمایش نصبت منبر آن
نعره سیه دود زند چون نفیر

تنگنگری باشش ز پی خویش
خنده زند چون دم خالی خویش

آنکه نه اندر تهی بهره نام
بر ز نفیسی که بود ناتمام

حقه ز یک مهره نباید زدن
خالی و پر هر دو نگوید سخن

آنکه تهی مایه نهان در گرفت
خوار ز بندکان تهی بر گرفت

خم که ز بالاست تهی ناقص بود
عیب گر از مایه بود در پی بود

عالم غافل به سؤال و جواب
هست به بالش طلبیدن بخواب

خفته که بیهوده طبع بر بستر / دیو مسلط بودش بخره بسر

علم کز آن خواب بیکالان بود / علم نه کافسانهٔ نالان بود

علم چنان خوان که ز بس زندگی / خواب تو باشد شرف بندگی

چون تو ز شادی حیله جوی / علم بگو خواب پریشان کوی

چند توان ساغر پنهان زدن / بس نفس از رخصت قرآن زدن

زحمت بود هر بلند سینه در / باده ز رفتار آن یکی سینه در

حافظ قرآن و خورد باده ای / کفر بود شستن مصحف بمی

علم که در هش سلامت بود / عبد قدح راه قیامت بود

خود و تن خویش بود سوختن / عبد قدح روز نی آموختن

آنکه بتعلیم دل افروز دست / نز پی قدح سبق آموز دست

تیشه زن اندر هنر اندوختن / تخته نسازد ز پی سوختن

شمع شب افروز پی کاشانه راست / نز پی آتش زدن خانه راست

خارکش از سوزن پای آزمای / خار مکن سوزن خود را بپای

خامه مزن سوختن خامه را / آلت تزویر مکن خامه را

زرق مده رخصت نعمان منه / زیر کلک بیضهٔ شیطان منه

بیضهٔ کلمرغ نه زیر هماست / از ذنب خویش بود بچه نماست

شرم نداری که چو نعمان دهی / تیغ نبی در کف شیطان نهی

علم یزدان بود از حیله دور / هیچکسی پایه نه بیند ز نور

حیله و تزویر بجهل ثواب / بوقلمونی است بر ام الکتاب

این همه تشنیع بر آنکه بود / زانکه جلا نقده و بهره رود

کس جلا را نکند شرمسار / گل نبود بر ورق سینه نگار

کس جلا را نکند فرق کاف / مک نبود بر ورق بی شکاف

علم امانت بتحقیق و بس / گر زره تحقیق بر آری نفس

هرچه کنی گرچه صواب است پاک / هم روی از خشم خدا ترسناک

چون تو نداری ز خطا ترس و بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم

ای ز پی فتنه میان کرده چست / وز پی تحقیق عمل پای سست

علم کز اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست

کالبد از بهر سر خویش خواه / کنده بود کالبد بی کلاه

آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت / خط کشش از خود همه علامه گشت

عالم بیکار سنا به بری / گرچه بعید حیله برآرد سری

سوزن بی رشته ندوزد واگر / صده سر زیر کند یا ز بر

کار شناسی که نخ از کار یافت / داغ جنین بجهل اسفار یافت

قاضی بی علم نیز نزد بشیز / کرده عمل دارد و نی علم نیز

نه علی بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش

دود چراغ ابلهی نیارست خورد | گاه قضا دود ز حق اشتمام کرد
وانکه خورد دود چراغی فزون | تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک میر ستم کیش را | مهر کند صدق درویش را
حیله گرانی که تظلم کنند | شرع نبی سخره ظالم کنند
هر زره شه را دم نعمان دهند | کفر ملک را لقب ایمان نهند
آنچه شه از کار پریشان کند | آن همه از رخصت ایشان کنند
او فکند مال کسان در مغاک | شان همه کوشند علالت دپاک
ور فتد بوجهل کند ز اتفاق | عدل ترا نام نهند از نفاق
هر بزه کان صعب قوی تر کنند | سهل نمایند که دیگر کنند
کردم ترسی است ولش را نهیب | در نفس آن حیله کنندش دلیر
جامه که بی صرفه خلق کرده اند | از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیان ز ملک انجوی | روی در آتش ز پی آب روی
علم نه علم است بر ارباب جاه | جادویی است از پی تسخیر شاه
خواجه که در سبزه ارباب بود | تا شودش خاک سلطان زود
بهره علم از در سلطانی است | جادویش شه عالم ربانی است
سیل حیات تره بقرا مکن | شهد تمناجیست اگر امکن
دون ضمیری که بود جنس میر | اوز تو آزاد و تو از وی اسیر

در صفت گنج بادآورد که خسرو

حکایت

نیم شبان تکیه شناسی شگرف | پیش چراغی ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب | دید یکی شان ز بزرگان بخواب
گفت بدو کای که چگونه است حال | گفت چه پرسی به عذاب از وبال
گفت کز آن نان که ترا بود زیست | با شرف علم وبال تو چیست
او ز شب و مشعله ای که بود | قصه برون زد و وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ | گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
پیشتر معلم ز پی شاه دیم | گشت ز آتش خطا آزادیم
او شده از شعل من تافته | من ز خطش حرز امان یافته
جای فقیه از امرای سفیه | سود امیر است و زیان فقیه
خسرو امان در امرا فتنه خیز | سوی فقیهان خدا ای گریز

در فضیلت سخن فرماید

از پی کفارت تعظیم میر | دیده ز پای علما برنگیر
هر چه درین جسم کهن ساختند | قالبی از بهر سخن ساختند
یک نفس [illegible] | قالب این پیکره از آگهی

[illegible]

هر که نه زنده زین سبک لبان بود | جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس | گاو می از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که نازنده اند | از طرف ناطقه ما زنده اند
پس چو چنین است سخن جان ماست | وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بدو دریافته معقل سخن | حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تو اند | مرده دو همشیره جان تو اند
گر بجز و کنج نهان داده اند | لیک کلیدش بزبان داده اند
کس چو شناسد که گفتار چیست | وین دم جان را نشان کار چیست
ای سخن این غلغل آب و گیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست
داده حق در دل گردون براند | وحی خدا در دل پیغمبران
در پی اندازه بسفتن برون | گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک هوا | غلغل نه گنبد ازین یک نوا
نکته باریک بر در دهان | لیک نگنجید همه در دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو | داد میان راز خدا فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه | وز گهرش آب زبان همه
انکه نه هسته زلالی چنین | شرم نداری که زنی بالی چنین
نغز گزو ساز بشر شد تمام | باشی نگارنش گنی از خوی خام

[illegible]

[illegible]

چند ز پاپس درم انتی بپنج | پاپس سخن دار که آنست گنج
اینی ار صرفه زر میکنی | صرفه گفتار کن ار می کنی
گرچه ترا رشته گوهر بسی است | گر بمحل حرف نگه دو خسی است
مرد که او تجربه بکار کرد | خرج همه چیز بهنجار کرد
انکه سفر کرد بدریا فرون | صرف کند آب بدریا درون
نرخ سخن گرد فشاید بمال | زانکه سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که بود نه چند | خامشی کنگ بیانک بلند
گفت مگو خالص نقد گل است | اول اخلاص نگه کن قل است هوالله
لیک بباید دل باریک جو | گو سخن فرق کند مو بمو
شغ ز اشغاط بود فرق گوش | مقتضا به فرق زنان فرق بگوش
فاخته چون نعره دلجو کند | بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی | خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه تو اصحه ز قوال پیر | بیر همه شی شد دستش خلق گیر
صورت کردند ازکت در فغان | ارزه دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر | جاه نکردی ز نفیرش نفیر
انکه صریحش تمیز نیست | مرده دلی در تن او نیز نیست
خواب مجاز که تیز ویر اوست | کور تهی بهره ز تعبیر اوست

[illegible]

لفظ مرور که عبارت نمود / بر در هم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن راست کنند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ

نسخ ندارد به قالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس

قول کسی نیست به همراه سپهر / شاعر و قرعه زنی اختر شمار

لاجرم آن کژرو بکرم حرمت / هرچه درازد به رکت کهرت

نیست ز شاعر دم سیر کادر / کز الف گریه اشباع جنبت

زان همه بگرش که پر از معنویت / برکند قافیه حرف رویت

وانکه فلک پیر و هم ناخوش نیست / قرص خور اندر خور دندانش نیست

کی کشد آن سفره که صفران او / تخته خاکی طبق خوان اوست

ماهی نه بجز شستن کم است / ماهی و شستن بجل باهم است

قرعه زنان نیز کم اندر معاش / تا چه دهد پهلوی چوبی تراش

قرعه که کردند لغز زمان اوست / کی دهد آنچه آرزوی جان اوست

این همه ناراستی کارشان / مرد و فرقت بگفتارشان

بس در نحخت کسی را پدید / کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست هم کار خود / حرف نرفت از حد جدول برون

اگر شد از تخت سر هم داستان / سر نشد اندر قدم راستان

گرچه کمان حجت هدی کند / هیچ نه زه راست زبونی کند

[illegible]

هرچه سوی راستی آورد مرد / باد حوادث کلهش کژ نکرد

هرکه تن راست علامت بود / قالب ترتیب سلامت بود

صدق جز از راستی دل نخواست / تیر شد از کالبد راست راست

دیگر رگ راست در اندام اوست / سطر حرف دگران شد پیوست

سطر کژ چون ته کاغذ بود / هر خط او بر کجی خود بود

بس کر گفتی همه بر قالب است / آدمی از جوشش سخن قالب است

مرده که پوشیده زبانش لگام / برهنه هم کرد زبانش تمام

پرده درد اهل قدم گشت مال / پرده درد اهل مقالت مقال

دیده او اخفه که بنجل و نهاد / پای ز گل تازه شود لب باد

مرد ز بانت صواب و گزاف / خط نخوانید قلم بی شکاف

میل بود چرد و زبانان دریغ / کرد و سرت نیست مزن بر دو تیغ

کاه دو که نقاب دو دم بر زند / پشت بعد زیرش خون خم زند

مار که چون پیه رسن پیچ ماند / از دو زبانیست که لب لیس ماند

طره گفتار مکن خم بخم / گرچه دلا ویز حیا نیست هم

نکته که افزون نیش پیشه ای / گوش خرد را گه بر گردهای

قفل مکن درج دهان را برون / گم مکن اگر ماند کلیدش درون

گفت شنو لب ز سخن دار ... / پنبه کن از گوش غنچه دهان

گفتار در صفت ...

[illegible]

پسته چو بی‌مغز نگوید سخن | گرچه دهانست ز سر تا به بن
هست جلاجل نظر بسته گوش | گر زده سر پیکی نیغالست خموش
باز چو گنجشک دهن باز نیست | جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود نکرد | خورد ز باغ و بسی شور و شر
هر که دهن باز بود غافلست | غارت جانست و ملال دلست
وانکه دل اوست خموشی پسند | خواه دهن واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت | با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم شغب و تازه روی | قهقهه در خنده ز کلکا مجوی
در لب آزاده نه پیچی بود | پاسخ سوزن به نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت | کز شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش گران آن او | نایب کرنای بود نای او
خر چو کند بانگ بهمسایگی | مغز سر افتد تهی از مایگی
کس نکند از سخن نرم بیم | وز سخن سخت بترسد لئیم
بانگ زند سخت تشدید اگر | حرف خرد در دل حرفی دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان | تا نبرد حلق تو با در نشان
تیغ که از گوشت بود هیچ دست | تیغ که از گوشت بود آن بدست
هیچکسی زخم زبانی نکرد | کاخر از آن کار زیانی نکرد

خار که دارد به زبان نیشتر | هم نکلیدن فکند نیشتر
لیک قیر سنذ زبان آوران | گاه جراحت ز دل یاوران
چه ز زبان زخم بجان در زند | خون بود آن نوب که نشتر زند
از دل سخت زبانها بجنگ | تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی | زخم خورد مرد سخن‌گوی بسی
در دل شب هندوی دزد از کمین | تیر زند بر سخن آدمین
هر چه لبت را سخن ره دروست | جایزه تو قد سمع الله دروست
چون نشنواییت خدا مهر بوی | هرچه نیرزد بشنیدن مگوی
تا همه لب ادب آموز باش | سامعه را نیز ادب اندوز باش
گوش منه بر لب غیبت گران | تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ خسی را بگوش | وردی از پنبه و بالشش بپوش
جای هندو که بلا گوش اوست | نقطه نهان بنا گوش اوست
خاره هندو شده گوش سری | هست شنوان گوش که شد سرسری
قطره نم در صدف پاک جرم | در شد و اندر صدف است گرم
هر چه رسد پر خرد از راه گوش | زود نگارند به و چشم هوش
سمع بزرگان بصر شد دلیل | مردم چشم بود گوش نبیل
ناشنوایت دلیل کری | گوش که نشنفت نغان و حریف

هر که سخن نشنود از عیب پوش / خود شود اندر حق فریب کوش

گر که زند خنده بر مرد زن / او هم از آن خنده شود خنده زن

یا برود به کوی شود بر شنو / پاره کشان دکان کیسه برد

آنکه ندارد به دهان انگبین / کی دهد از دست شراب ببین

گفت زبانت چو زرنقی درفت / شربت جلاب چه سود ت بهشت

کام زبانت ار بد خاص است و کام / هر که زبان را ز پی ننگ و کام

رشت کدر کرد زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود

لیک بیان نز بد کاکنده تر / هر چه شنید شود کنده تر

منت چو هیچ آب دهانت پدید / ماند تنها جان زبانت پلید

نه همه گفتار ز آن پای خوشست / هر چه پسندیده بود آن خوشست

گفته که رغبتیش نباشد زبین / لحن بود ز هر ژنده بی سخن

نیست چو او زنده معنی فریغ / خنده از آن زد کلام چون سنگلاخ

حکایت

راه روی کرد ز او هم سوال / کای گره تند به میدان حال

صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آخر ز کجا یافتی

فاذن گنجینه گره کرد باز / راز بدن ریخت ز صندوق راز

گفت از آن رو که زبان سال و ماه / داشتم از بیهده گویی نگاه

درج دهان را مکن از دم زنید / جز کلیدی که بود سودمند

زین همه‌ای که سپیدم بپای / این علم است شد که از نهایت

گفتن بی فایده ترک حیات / قول موجه صفت انبیات

خسرو از ایوان تو در گشت روند / تا که یت این هرزه درایی مستوند

مقالت در خمسهٔ مسلمانی

زین دهن باز نه است شمار / گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

پنج اساس است که ایمانیست / هر یکی از آن حصن مسلمانیست

هر که در این خانه عمارت نهاد / پایهٔ خود جمله بجا راست باد

اول آن جمله شهادت شناس / هر الفش سهم سعادت شناس

لای شهادت که به توحید خواست / دو کشش او دو کمان بند راست

لا چو به وحدت در الا زده / هر چه جز الله همه را لا زده

زین دو کتابه که دو عالم درست / سهل ببین کاین همه چندین هم درست

پنجم نماز از چه دو تا میرود / قامت او هم بنما میرود

صفت شهر کشمیر و عمارات شهر و چمن

پاک درختی ز سما تا زمین
رسته ز سر چشمهٔ عین الیقین

برورقش خلد مخلد شده
نامی از الله و محمد شده

دینی و عقبی زبرش مایه
سدره و طوبی ز سر رشش سایه

شعبهٔ او بر فلک برتری
میوهٔ او زرابی و ناری بری

رخت چو در سایهٔ شاخش نهی
میوه نیابی ز وی الا ندیی

بر که شهادت کنی از حق پدید
کرت کرامت و کفی به شهید

بین که شهادت چه موجه نوشت
آنکه بقبله شهدا الله نوشت

امر دیدم در همه ایام خویش
فریضه است بهنگام خویش

هر که قوی بازو ازان حجه گشت
کردن شیطان ز کفش بجه گشت

حبل متین کامت محتاج یافت
از پی این کنگره معراج یافت

چفت دو کان بارگاه کن درست
کین حد تو بیین بمعراج تست

شرم نداری که تراحق پاک
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک

هر چه به هر آدمیت در پی
نیت گر بهر پرستش کری

ای ببطالت بو فسرده نگان
چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوری که جا خوار کرد
هر که خورد بنکوئیار کرد

قطرهٔ آبی نخورد ناکیان
تا نکند رو بسوی آسمان

جسم و جمادی که بکوی ورده اند
هم بزبانی تعالی الله اند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغله ات مت ملک را بگوش

وانکه بری خارج حیوان شدست
هم به پرستش همه تن جان شدست

وانکه ملک پایهٔ ترجیح یافت
بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت

چرخ که ما که بشکست وجود
هست همیشه به رکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند
هم بدرش سجده کنان میروند

و آتش و بادی که درین پرده اند
هم رخ خواهش بسا کرده اند

وابه و گلی که ان تیره آسوده اند
هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بنده و دادار خویش
هست پرستنده بمقدار خویش

آدمیت آنکه بغفلت کم است
دیو ولت ار چه بتن مردمست

آنکه سجودی بپرستش کم بود
باشد ازو ابلیس نزاد هم بود

کسوت اقدام بیاندام جست
تربت اسلام درو ناید رشت

حیلت و کسوت برویش دین بکیت
سایهٔ طاوس پس نکارین بکیت

کنه کلیمی که نمازی بود
زابلیس نوبه که بیازی بود

جامه اسلام بر اصحاب ریو
پر فرشته مکس ران دیو

این نه لباس است که تلبیس هاست
دین نه خیالات که ابلیس هاست

راکع و ساجد شده این جون هلال
پویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش سبحانه ورو در سجده
دایر این طاعت آورده ای

بیضهٔ دین خوانده تو را امام | وز منی آلوده درونش تمام
چون تو آن بیضهٔ اسلام چون | کاید از او بچهٔ شیطان برون
پیشش تو در دین بود استوار | بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار
نفس که در پیشش بیلافت | خطبهٔ او اسلم شیطانی است
دور ز نفسی که چو اسفرنان | دم زند از نغمهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین دولاخ | زاویهٔ مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار باد لغبان بود | مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی | کاب نمازی دهد دستش آبروی
قطره آبی که بچکد ز آب دست | رشته بود بر جگر دیو بست
گاه وضو شستن دست نخست | موعظ میکند از پی دو جست
کای دو دی آندم که بدرگاه ربی | دست ز آلایش باطل بشوی
مسح بران کوته مکن سرسری | کاب ز سر بگذرت از بری
پاک چنان شو قدم رو بشست | گر تری از ناد بود دامنت
غسل کل سر شوی چو پاکی فزای | گرچه که خاکت بسر یافت جای
سهل بود ز آب که شوئی برون | آب چنان خور که شوئیده درون
پاک شو و راه خداوند گیر | گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار | تختهٔ خاک از پی روز شمار

تا نشود ناصیه در سجده خاص | کی شود از ناصیه کیسان خلاص
نقش الهی است بلوح جبین | بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا خم شده چو افسردگان | سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بجنازه نماز | سجده نه ایست که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاشان اوست | فریضهٔ دیو در ارکان اوست
گشت سپیترت چو دیوار تهی | پستی آن سقف که بر وی نهی
این همه جا نیست که فرضی نجات | هر چه جزا نیست چه جای رجات
این همه در جمعه و عیدت نماز | کی بود آفت زده بی نیاز
تیغ خطیب ارچه که محرابی است | کند و سر افگنده و بی آبی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی | مست بهر جا که رود زرد روی
مست چو زرد آینه شد درون | سرخ زر دو دیدن رو چون توان
پیشهٔ مردست نماز و نیاز | زن بود از عذر زنان بی نماز
تن که ز طاعت نبود نور دار | عذر زنان بشنو معذور دار
نیت نماز آنکه کنی بی خشوع | دزدی ارکان سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین | بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه بخاک | چون پری اندر صف مرغان پاک
کن نمازت همه ارکان درست | تا شود خانهٔ ایمان درست

[illegible]

ساخت کری باری از ارکان سرای	بو کرده پشیع رضایت خدای
یافت اساس پس دویمی چون بنا	حکمی ازینج پستون تمام
سوی عمارتکه سیوم خرام	رکن سیلان ازان کری تمام
سایل اگر هست نه انداز زکات	دورو درم کری سپر مهلکات
مال کز احسان برکات وبیت	کرند بهیدم ورکات ولیت
انکه یکی ده وهدت بی تکی	کمتر ازان کش دهی از جل یکی
خواسته نا خواسته دادن غذای	وای که تو خواسته ندهی بجای
انچه نضابت نصیبی بده	مزد دوا می بطبیبی بده
سوختن را در می خوش زیست	مهر بدیدو ازو آتش زیست
چون رسنا یافت بطاعت قیام	قاعده جاری آمد صیام
روزه کرمسانه روزی دست	ماه که هر فش ازاجزای [illegible]
او بنوروز که کرد [illegible] بدید	که چو بپر روزه که عین عید
کرده اشارت ز کی ابرو کهم	وز دکر ابرو باشارت که خم
صایم ازین مملکت دین فزا	مشرق شد آمد و مغرب کنی
عید شده تحفه شهرسش براز	جاودش جانش آمده بانک نماز
بود چو میرزه سالت تنکم	کم زهی کت بود این ایه کم
ماه ده شهر از تکت بوی پاک	کم ز یکی شهر کر دارش پاک

[illegible]

[illegible]

زشت بود دل بخل از تن غذا	کوش غذا در چه کلخن غذا
چرخ تا بهر شرف ساخت	تو تن خود دیک علف ساخت
گنبد مسجد که شد از مال ساخت	خنجر کش مهر ز پنجال ساخت
چون تن مردم ز کیاست برد	کی چو خزان بار نجاست برد
کر بپسنی کامل شکم را بلات	راست روان مایه تنم صلات
کر تو سعیدی ز غم نان بنال	سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش اوش است	خوردی ایک سپه آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست	تیر خطا کم کن ازین نیم شست
چاره نباشد چو بیابی تمام	زاد حلال ورده مبیت الحرام
وانکه خطا کردی راز جای	سهم زده مرد رشت خدای
پیش کن انکاه بصدق طریق	بند کی حضرت بیت العتیق
کورت نور صفا راه بین	لنک شده راه خدا را بین
کر تن بیمار بود کوشه کیر	از دل بیمار بود کوشه کیر
خیز نشد یا دو بیا این متر پس	تشنه مرو غرقه شو از جان میر
زانکه ندامت کهر انغ نهیب	تر ده ده بیابان فیب
لیک صفای تو چو از [illegible] بود	زمزمت از راه صفا کی بود
کوی تبان و دل ظلمت بناه	میت حرامت بس و سنک سیاه

[illegible]

[illegible]

مسجد اگر هست مثل هیچش در / از پس پالی زهی انهم اگر
در همه حالت بنود این هوس / جز به تیر او هیچ نخستن و بس
انکه دو کامی زره سالشش بود / در ره یکالی چه حالش بود

کعبه روی دید بصدق و ثبات / برهمنی را بره سومنات
جان زدم شوق مساحت کنان / خاک ره از سینه مساحت کنان
خستگی سینه بر او عرضه داد / از سر دل بوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا / کین سفر آخر ز کجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش / کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت به پوینده که چون پای هست / سینه چرا باید ازین گونه خست
گفت چو دل در ره بت باختم / پا ز رهش نیز ز دل ساختم
ای که ز بت طعنه بهندو بری / هم ز وی آموز پرستشگری
کبر که تیرش به نشانه خطاست / هست به تیر کج خود نیز راست
پستی آن کج روید بین سست / گر ز کجی ماند کجیش درست
هر که درین کیش ازو خم نرفت / راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود / تا قبضه تاب ز آتش بود

در نصیحت ترک نفس و هوا

[illegible]

[illegible]

ای شده باز بچه دست هوا / کرده روا هیچ بره ناروا
چند وبال این چه پریشانیست / ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچ کس از بند خود آزاد نیست / هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
نبض طبیبان بدلیل است و نبض / مرگ نویسند در اطلاق قبض
[illegible] کمری چند که کان میکنند / جون کمری هر همه جان میکنند
در غرضی کوشش کامات بود / کوشش بی سود زیانت بود
[illegible] چو از آب نویسی دوات / شسته بود هم بنوشتن روان
هر که بر این نیز پذیرد نصیب / از پی دارو شده دربر طبیب
[illegible] ازچه بی لطف مروت / نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب از چه که باشد چراغ / کی ز پی ارزیست زر روغن فراغ
هر که نه پیرد عمل خویش را / ساخته شو کار اجل خویش را
[illegible] چو هموار نباید کسی / جنبشش از آن سرمه بکبریدی
[illegible] پیر تو اسلام نور / کی شود از حیله سواد تو دور
[illegible] بر دقیق [illegible] مایه را / خنجر خورشید به دبایه را
[illegible] چو پر شد بلاکت کشد / آب چو بگرفت بخاکت کشد
[illegible] که از بهر تو کرد پاک / قبله کردن و مصلای خاک

[illegible]

چون بزمین سجده کردی رواست / چشمهٔ خورشید زمین سوی تست
کالبدی داد خدایت درست / سستی بادت که کند از پی تست
زانچه خدا داد خوایی بباز / پیش کرد او دو لب تا نند باز
مردونه دست بکاری بزن / در کمر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری بدار / پیش ترک نه آنکه بماند ز کار
جان و تنت از پی دین داده اند / نز پی بازیست که این داده اند
دارویت افزون تن بیمار چیست / گنده بی تیشه بیکار چیست
تیشهٔ تو ساخت همه چنگ و نای / کهنه بکی تخته حرف خدای
در عملی کوشش که پاکی بود / کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو خشنی است زجهدای جوان / جهد بی باری اگر میتوان
نیکوئی آموز بجه تا کسی / زانکه بدی هست خود او سرا
انکه بدم داد نه مستعد خوشست / آتشش نخورد نه مردم کشست
انکه ورا افکند دریا لعاب / تا چه فزون کرد به دریا نه آب
کیک پسندید ونشد صبح و شام / فرقه شدن در قدح مدام
بر غم می چون دل مفسد نبود / بر سر چه رقص کند موش
دل چو بمیخانه گراید ترا / جز مغ و مطرب که بستاید ترا
گل که بعجوه بیابان سپاست / بلبل او جغد بیابان بس است

چیست شراب آب شر انگیخته / نقش کبابی نمکش ریخته
خوردن تلخ مهیی راست سر / وانکه بدش میخورد آن خود بتر
بود بر پشم زن مار فشه دار / لرزه آواز بدان گشت یار
گفت گری گفتش کهن میسکده / بوی دهن گشت بدانش خرید
مست بجز مسخرهٔ هشیار نیست / مسخرهٔ دیو شدن کار نیست
خلق در تواضع که زمستان بود / شعبدهٔ باده و پستان بود
گل که خضرای دمن بر دهد / بوی وی از گلشن دیگر دهد
طینت می گرش نجود بوی طیب / دیو و دلان را بود از وی نصیب
خانهٔ خالی که بپا کرد کیست / خوک و جعل را ز وی آسوده نیست
مست بجنبا کند آشام می / پاک هم از بوی وی اتقد نقی
جان بکس هست نم بار گین / زهر بود بر مگس انگبین
پای بلغزد و چو سر می بود / سستی و خواب قدمی کی بود
شرب و زنا تیره کند رای را / شاخ بده و می بشکند پای را
شیشهٔ می کو است بجل نهاد / چیست گزان ام خیانت نزاد
هر سمن و سرو که زو آب یافت / نرگس خود بستهٔ این خواب یافت
هر که بکام این قدح زشت ریخت / آب هم از روی و هم از پشت ریخت
روی چو بی آب شد از رو برفت / پشت چو بی آب شود مرد رفت

کاه جوانی مشکر تاب خویش / زر و در رود چو سیل از آب خویش

قطره که از پشت در نشست تو ریخت / گوهری از مهره پشت تو ریخت

گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهره مختل شود از ریسمان

مشت به بند ار بود میل تو سست / خند بر انگشت تو در عقد بست

نقش تر آوش تو بی آب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد

مشت که از عقد تو انگر بود / شصت و سه از شصت تو ... بود

چند تو با سه توان داشت چند / مشت ز عقد تو دو سه به بند

مرد دم از شهوت آماده زد / زان گره نیفه نزد ماده زد

مردی آن مرد که کم جوشش کرد / هر دو گره بر زد و خاموش کرد

مرد مدان آن که ز شهوت برست / مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دو روش ... / در صف مردان بلاغت نشست

مرد که تو بالغ دین سازیش / اوست که شیطان ندهد بازیش

زند و نگواهی زن نار ... را / پرده فکن چشم زناجوی را

دیده بود مهره کش ملعبین / نرد نجنبد مگر از کعبتین

رسم سکانیت بهر سو نگاه / شیر سر افکنده خدا ... راه

آنکه بجه رشته کش زنا ... است / چند غلام و ... است

گند بود گر چه که دندان گرگ / ست زبان ... گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی بود / بی بصر است آنکه ز بینش فزود

هیچ که شد مهره زن پیاز او / کور بود آنکه خورد نازاو

دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیره مده نقد جوانی بباد

شرم ملایک مطلب گاه سلیم / یافتی از صحبت شیطان کلیم

... از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت ز سپیدت بکار

گر بعزیمت نه دلت خون شود / دیو ز لاحول که بیرون شود

هر که درین زاویه ابجد نشست / نسق ملوث بگمان نسخ خوش است

زنگی ناخوش بعماری درون / حور شمارد عروسش از برون

صندل هندو که به پیشانیست / غالیه مغز شیطانیست

این چه زمانیست که در هر طرف / هست بفسق اهل جهان را شرف

هر نفسی کار کند ... / خواری دین باشد ازین بیشتر

آنکه بفرضی نکنند ... / مشتقیش نام کنند دول

بس که شد از کفر جهان پر ز دود / هر که شریعت چراغی نمود

کرم شب افروز بباغی چو زاغ / دود بود آنکه نماید چراغ

... ستاره که باریک شد / پاره نور از شب تاریک شد

... که صد بار ... / ... همه گبران مسلمان نما

دعوی دین مرد دل ... پاک / خنده مزن بیهده بر دین پاک

زیر لب این خنده بد را بکش / زار گری و آتش خود در کشش
دوزخ سوزنده که شد عالمی / بس بودش گریه مجرم دمی
دود گناهت بر سپیده کرد روی / زرد ای سپیده آب دو دیده بشوی
این همه بر نسبت کبرانت است / هم سلامت از بهر عیبت
نیکویی از لفظ چو از نام تست / زیور طاوس ز اندام تست
آنکه کسی از شرع فراتر زده است / الله و یارب که زند عربده است
زشت بود از غزل اهل ستیز / غلغل تکبیر زند در گریز
هندوی نا جو کند قبله راست / راست چو در قبله نباشد جهات
دین چو عمارت نپذیرد ترا / هرچه کنی دست نگیرد ترا
کبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت به آتش هم از آن راه آب
باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند
نامه خوانی که به هیچی رود آن / هرچه بخوانی ز تو هیچی محو آن
تا دولت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بپایان درند / نور و دخان هر دو بقرآن درند
گر بیافت صف جولان تراست / رخش بدوان تا که میدان تراست
تا علم شرع ببازوی تست / گنج دو عالم بترازوی تست
میوه طاعت نه ز شاخ شرع / تا نکشی آستین از اهل شرع

طرح درین خانه چو افکنده / خیز و درین خانه زن ار بنده
علم اگر هست و خیر و ز پس / فاتحه ایست از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو خویش / پرتو یک شعله بود شعله بیش
عید که در جبهه هست شود / ورزد و عیدیست که یکجا سود
از تو که رحمن طلبی می کند / از پی رحمت سببی می کند
ور نه در آن در که فلک انگیست / کرده و نا کرده به نسبت یکیست
گر نه بهانه است ز بهر کرم / از عمل ما شده پیش و چه کم
تا که خرد مهره رخشان بیخ / تاج بر دارد و پای بیخ
کار چو با اوست به روز حساب / باک نداریم ز خشم و عتاب
لیس بود از وی بخطا و صواب / جایزه او آن علینا حساب
گر چه عمل نی بقیاس عطات / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست که این کشت زار / تخم کشت درست به پای شمار
در طلبت نی بجزا ای سزاست / آنکه جزا می شمرد هم خطاست

حکایت

زاهدی از خوان رضا توشه گیر / گشت ز عزم های جهان گوشه گیر
شد ز بس سجده پنهانیش / تا که زمین [illegible] پیشانیش

[illegible]

تا نبود حال درین داوری — در گذشت از توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانهٔ رودش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده اند — معرفت هر دو سرا داده اند
می بکنم کان عمل خنده وری — می کنی و می نپذیرد خدای
پر ز خجالت چو گلی بشکفت — آستین از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس — آنچه همه میکنم اینم بس
من عمل خویش کنم بنده وار — آنچه خدایی است بدانم چه کار
خیره و اگر دین طلبی کار کن — طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرضه مکن پیش بهر گفتنی — آنچه نیرزد به پذیرفتنی
باز دگر گفت که پاکیزه خوی — حال تو چونست درین ره بگوی
این همه طاعت که درین چند سال — کرده ای آخر چه شدت کشف حال
پشت امیدت بعبادت قویست — یا بکرمهای زیادت قویست
زاهد بیچاره بس از گریه گفت — کای تن اعمال تو با علم جفت
گر نه نزد سال اگر صد هزار — بر ورق بندگی آرم بکار
در عمل جملهٔ پیغمبران — از من بیچاره در آید روان
هست امیدم که باعمال خویش — پای نهم در صف مردان پیش
لیک امیدم همه بر فضل اوست — زانکه بطاعت نرسد کس بدوست

[illegible]

[illegible]

آنچه مرا گشت ازین عمر سود — جمله بتوفیق خداوند بود
وانچه رسد بعد ازین — از کرم و فضل خداوند یقین
طاعت اگر هست مرا بیحساب — نیست بمقدار یکی قطره آب
تا که بدیدم کرم بیشمار — گشته ام از طاعت خود شرمسار
فردا اگر نیست نمودش نشان — هست امیدش بخدای جهان

گفتار در فردوسی

ای قدم اندر ره مردان زده — تخت در گنبد گردان زده
چون نزدی یک قدم از جای خویش — تا نبری بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بار گله چون گیاه — تا که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه — راه بلا را ز رضا توشه ده
زانکه ره رحمت علی باز کن — بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بنا کرسی الهی رسی — دیدهٔ مرتب شاهی نهی
باز خدا هست زره دلیل — هست ترا زاده به پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند — غلغله در گنبد گردون کنند
کان همه در صف مردان مرد — نام بزرگ آنکه خداش نخورد
طبل که سوراخ کنندش به پشت — بهر برون رفتن آوازه اوست

[illegible]

[illegible]

تا نشود خسته نعید جادلت | نور دقایق نشود حاصلت
چهره سنگ ار نکنی زخم جو | دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که از مزه دری کند | وای که آشام بلا کی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش | گوش نرسد بانگ مؤذن بگوش
چون رسش روز بسلطان شود | تند بمحراب خرامان شود
پشت زده در قبله خود از غلو پس | مسجد هم از بانگ نماز خود پس
زاهد خشک از پی آنرا شود | کت رسد از جوی کسان آب نو
گر تو بمحراب شوی آنچه‌ی | رو قدح دوزخ بود آن آب روی
هرچه در آلودگی افتاد پاک | پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب | لیک توان دیدنش اندر آب
رفعت از آلوده نیابد جهان | پست نماید تر آب آسمان
گر فن مردم نه فسادست و زرق | زاد میان تا بجا یک جو فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی | مغرب و شام است بعینی یکی
هست ز اوتاد فلک ما مدار | خیمه بی میخ ندارد قرار
زر جهان از قدم انبیاست | جان نظر هر چه تو بیناست
مرده پشمینه درون کم مدان | [illegible]
عهد بزرگان نشناسد کسی | صحبتشان تا نگزیند بسی

[illegible]

[illegible]

رو بفلک تا نگری در حضور | چشمه خورشید جو در پای نور
هریک از انجم که بچشمت کم است | در عمل خویش یکی عالم است
آنکه ستاره اکنون ذره وار | هست به قدار زمین چند بار
نسبت مردان هم ازین جای گیر | مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک پرند | مور نمایند و سلیمان فرند
چند چو پستی بزمین در شوی | پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراق چو بخشنده گشت | سنگ سیه جوهر رخشنده گشت
رنگ زمرد ز قمر تاب یافت | لعل تر از چشمه خور آب یافت
مرتبه [illegible] کسی در صبح | گو کند آن غرق ز دریا تر
قبله مکن پیر خرابات را | تا بجز ابلی [illegible] راست را
ابروی قبله چو اشارت نمود | خشت وگل آمد به رکوع و سجود
گر دو پستو چمن تواضع سلام | بام زمین بوسه زند والسلام
[illegible] آن پیر جو بوی بفرق | گر به خرد نیک نماید بزرق
مرو سیه نامه نجنس غرور | تیرگی خویش نماید ز نور
برهمن [illegible] که کند سرخ بید | تخته سیاهش بود و خط سفید
باده و تسبیح بیک لب خطاست | مجلس و معراج بیک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود | قطع حریفان ز مصلا بود

صفت کردن شاپور [illegible] پیش خسرو

[illegible]

طاعت آلوده نیاید بکار / نیشکر سوده نیاید بکار

زمرهٔ او تا که واصل شوند / پیش شیخ ریا بیند که باطل شوند

صوفی بیچاره که گوید ز حال / گر همه کشفست همان جز خیال

عکس و خیالی که نماید بری / است بسی زشت و تبه تر ز دی

صورت پاک از می رخشان مخواه / صدق در آئینهٔ شیطان مخواه

جز که دوی پاک روی نیست هیچ / محتشمی را که چوی نیست هیچ

در سر آن ره که تو داری به پیش / راه زنانند ز اندازه بیش

جان مکن اندر سر کالا گرو / هر بیند از و سلامت برو

دیده که کودکی بقفا گرددش / بار دهش لنگ که بگرددش

طعنه زنند به که زند بازار / گاه تمک و تا خستن آرد خمار

اگه گرد و قدمت زاب تر / جز قدمی خشک چه باشد دگر

تر قدمی مایهٔ دیگر بود / گر همه زانی قدمت تر بود

فقر که زو جان عدمی بیش نیست / جمله دمی و قدمی بیش نیست

زنده فقیریست که دم باندش / اوست رونده که قدم باندش

خضر و مسیحا که بکرم مست شدند / مایهٔ عمر از قدم و دم شدند

پس چو سبک باشد از او بس / کز نفس خویش سبک

مرده به آن حنره که زنده دو جا / گرد مبر جادم سیه گرو

[illegible]

نزد که بستانی و دوی جیب چیس / فاصله کز بستانی و ندوی جیس

خواجه که آسان بکشد خرد و خورد / شحنه خورد یا بی و مطرب مرد

هرزهٔ صوفی ملف شاهدست / موش مینه اند که جوی شاهدست

زاهد زر دوست که مکر ریخت / نقد کشایان بکن کاه رخت

تو بنگر که کسی ساز کرد / خلق بدو دانش که باز کرد

غم نخورد کیسه بچه سنگدل / کز پی زر خواجه شود تنگدل

آه ازین طریقه ذرق ساز / اشتر که قصد و دست دراز

بر شتم پیه شاخ ز تنها کاهیست / دام کیمیا وازی یکی ماهیست

زشت بود صوفی و میل زرش / سوی زر ده گو و گرا ن بسرش

سو چه تماشی لبیست بار سخت / خود شوی اصلاح چو گلشت رخت

زر چو به سنجد لب سنگ شکوه / هست گرانتر بسی از سنگ کوه

چو سنجد سر تو باری سوی / کوه چه سان سنجدش آخر کوی

دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر که ام است و تجارت کدام

رند مقامر چو بود پاکباز / به ز عبادتگر با حرص و آز

عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه دوی در خور این راه نیست

آنکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی

وانکه گره زد بدل او درم / تهمت اسراف نهند بر کرم

[illegible]

[illegible]

کسب زر از بهر جمعیت بود / در روش فقر جمعیت بود
لیک تو ندانی که زر از بهر کم است / بر همه نازت که زرین همت است
این همه شیخان خزاین پرست / چه نمنند و تب زرین بدست
دینی و دین هر دو بهم در دوخت / زهر جو با زهر نباید شناخت
کس بیکی کفه نگردست وزن / چیست شیر و مژه گان گوزن
از پی دنیا که خس از و هیچ / هر که بخندید بگرید سپس
مور در هی خانه بیضا کند ار / کار جهان را بجهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان برگران / از سبک دیده و تیره از گران
گرد ز خسکی به نیاز استی / مرتبه مستی بر از هستی
بخت تو گر خفت نخندان بدست / خواب پریشان نکرد این بدست
پاک روش باش مکن زر فریب / آنچه اگهی است نکرده کن نجیب
سهل مبین سختی سنگ فقیر / گوهر آن سنگ بکر بی نظیر
کوه که شد دکمه از خاره تنگ / لعل و زری هم و زهرد کان سنگ
خواب چو خورشید چو اندک قیاس / ای نکته آن کان بگذرش بهدات
شغل چو زین جو خورده دیر یافت / مدت بودن بجهان دیر یافت
در چه گلخن بزمان گرم خورد / زاد و جوان بود و کهن گشت و مرد
تا که این مرتبه مسکن بود / راست چو کرمی که بگلخن بود

[illegible]

[illegible]

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک / خاک بر آن روش که شد روش بخاک
مرد ازینجا چو ز زندان رود / گریه کنان آید و خندان رود
راه روی دار پابند در هوا / کی پرد از چاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا به تن لنگ رست / پر زدن او بنوا لنگر است
باید مرغی ز ملایک پران / گرش نبود لنگر پا گران
نیست گران بر تن پیلان درای / پشه هم از پای در آید ز نای
هم سبکی جوی که پرواز را / بر جلاجل لنگ شد باز را
کی رود این ره به پراپی تنی / لنگر عیسی چو شد و سوزنی
شد بنی از سایه خود برگران / زانکه شد شش سایه در این نکته گران

حکایت

آنکه تبارک کله ترک دوخت / هستیش ار چیست بباید فروخت
شبلی از آنجا که قدم پیش داشت / روی بدریوزه درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن / گفت که در ترک بپایان بکن
پیر دیده وش بینش شناس / مرد نگه داشت سخن را اساس
نقد بسی داشت ببازی نباخت / در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه بیرو راه و زن راه زد گشت / داد و هم اندر نفسی بازگشت

[illegible]

روی چو در گردش تماشای کار | گای چو در غیب ز خاصان بار
راز که در پرده صحبت و شام | نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که آن همه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من که شدم سلسله جنبان راز | راه در خانه گرفتی فراز
تا ره تمی را که بدانی صواب | خوانی و دانم که بمن آری جواب
پرتخندیم که خاموش باش | عربده در گوشه کن و گوش باش
من که ز گفتار تو جستم و پیش | راه گرفتم به طفلگاه خویش
تا تو بدانی که دل راه بین | منت درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که نه خیر و سفال | یکدرمی داشتم از ملک و مال
بود بدان خورده درو خم کرد | در کف درویش نیادم کرد
تا چو من از ترک بدارم کلاه | خرقه از زرق نشوید زرق راه
یکدرم از آنچه با لم بود | تا درم این سکه عالم بود
شرم ندارم که بدلقی کهن | یکدرم نقد و ز ترکم سخن
ای که نگردی تو بصد گنج سیر | چون درم تجرید برآری دلیر

در فضیلت قناعت

پای چو در فقر نهی زینهار | دست چو چنبر و ز گدایی عار
ای دم از آیین قناعت زده | مهر بدرهای صناعت زده
گر تو دمت راست ثباتی درین | بر تو فریضه است زکاتی درین
صبر چو گنج است بگنج فراب | رو که تویی مومن کامل نصاب
مرد تو آنکه بصبوری بود | لیک نه صبری که ز مزدوری بود
قالب زرّدان زر و زر چیزار | در شکم مار بود پای مار
کوزه زند بر تجمل خنده | آب خوش از شربت گل قند
قرص جو و کوزه آبی بگنج | به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه دهن باز ز درویش و بس | سیر نگردد مگر از خاک و بس
پای مپیچ کز که بخندد ز خاک | خاک خوری زان دهن خنده‌ناک
مرد که هر سوی بکاهی بود | پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نماید شکوه | بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چو روی حیله ناک | یاری اگر سنگ زنی ار پی پاک
پاک نیاید تن آلوده حال | رنج کش از بهر نان حلال
تیر و تر آن خانه که گنجش فزون | پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی چو دوا خمیه | هست به از تیغ و درم گیر شاه

حکایت کردن خسرو با درویش

[illegible marginal text]

آن زر سوزنده که چون آتش است | کی چو دو پس پاره هیزم کش است
کند و پیک بر سر هیزم برات | صندل تر بر تن نازک کران
ناز طلب از تن نازک وشان | زهره چه دارد و فراز گنگشان
ریگ بیابان چو شد افروخته | شیر دو و چون سگ پا سوخته
تا نفت کرد و چو قدم جای تو | هم تو کنی گنبد و هم پای تو
تکیه با آسمان فورشیش خوی شد | نو شرف نفس یکجا سوی شد
قوام چه زمانی کند در دستی | گنج کند دست بکاپس تهی
پشت هنجر که قوی شد ز قوت | زیر سطرلاب خرد عنکبوت
رقص کنان گشت بکر با خرام | کرد چو بعجز او بام
بود که از این شرم که شد سایه نشین | رفت فرو تا کمر اندر زمین
نقره خالص چو بسختی کشی است | ای سخی انگس که بد انشش توی است
خواجه که داند روشش زندگی | بر در دونان نکشد بندگی
وارد از انسان چو خود را عزیز | کش نفرد گندم سلطان بشیز
انگه بود سنگ وصفای گوش | سیل زر زر پیش بود بر دوش
شد از که سبک کش زنم تو بود | تی تک زر تک چه بود
نانی اگر هست میسر ز جو | ای پی لوزینه دونان مدو
چهره خورشید انسان یافته نو | کو زجان گشت بقرصی مسو

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

ماه از آن کاست کز انجا که هست | کنج کند بر در خورشید دست
شد ششم انگشت ز بر دست تیغ | کو نفد به گرفتن بر تیغ
دست بشوید ز ایکسان تن به تن | دست مشوز آب رخ خویشتن
آب رخ از جوی کچپسان مجو | کن زنخوی جبهه خویش آبروی
ضامن روزی تو روزی رسان | دیده کور تو ببوی خسان
بیرجوی برخ نصب جاپره | کرم هم اندر دل چو چو خورده
هرچه ز اسباب تو پرداخت شد | زانکه تو دانی به انسان ساخت شد
برگ معیشت که نگهبان درست | هرچه که بایسته تو از زان تواست
آب وهوایی که دم جان تست | بلی در می درمه جلیان تست
زاتش هوایی که بداری گزیر | خانه نگانه شده و آرا کمیر
گوهر و لعلی که خیا به بکار | چون نگری قیمت او چشمار
بودی اگر دانه چو گوهر گران | زنده که ماندی و چه کو کیمیا دران
ورنه ز دانه که ز زر نان بدی | لقمه ورشش کی آسان بدی
زر که شگفته چو بهاری از رو | جز نظری بهره چه داری از او
تا تو بدانی که کرم کرده اند | کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مرد خود نخواره که خون خیر اوست | طبع ده آرایش زنجیر اوست
وانکه شمش ساز نبات تاب | مطبخی اوست مه و آفتاب

[illegible marginal text]

چرخ بده لابی سست تو نوبت / ابر سقایی گشت جوت

خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا که یکی توشه برون داده پاک

فقر و احرام بکار تو یار / نشو و نوا خیره چو فقر بکار

چرخ و زمین جمله بیکجا شده / تا چو تو یک میوه مهیا شده

خادم اسباب تو چندین کسان / تو زپی رزق دوان چون خسان

آنکه فلک را بغلامیت خواند / نزل تو آخر بتو اندر رساند

هرچه که روزیت رسد هر زمان / وانچه نباشد نرسد بیگمان

بس زپی آنچه نخواهد رسید / بهر چه پیچیده باید دوید

از دل خورسند بر او نفس / کانچه رسد بهره و مانت بس

مردم ناقص که چو جد با قضا / بشه گشت و ستارش قضا

لقمه نداند که ده گرد کار / گنج نهی از دل نار پستوار

پاکی آن گنج کز پاکش دهی / بهر آن زر که نیابکش نهی

بوی عمارت بجزای رسان / سوخته را دم آبی رسان

خنجر سبیل آور و از سلسبیل / قطره کنجشک نثار خلیل

بی ورمی نقد رضا پیش نه / لقمه بدر دل پیش ده

حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده ز سل توش خورد / پی دام مگس گسترد

باد مکن در پس ازین خار و خس / خورش خور و با خاک یکی باش و بس

این که ز اشتر شد یکی پیل مست / خاک ببر کرده و خورد هر چه هست

پر زپی سندان نپسندید گیت / حلقه تهی چشم زپی دید کیت

سست شکم و حلق چو اصل فراغ / باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه است ز نمایت بروز / خشک مزاج است بدریا درو

قند کر و بسته و معده ... / تخم زپی ... نهی الهی

ای ظله را در تله دان کرده کور / قند کرده در شکم کمی چو مور

تنگ گری کو می نانی ده / صد گره سخت بر انبیه ده

لا جرم افشار رو هند سش بهی / بس ببر ند آب و کنند ...

آدمیت آنکه بسیری خورد / بر سر سیری که غم سیری خورد

بی خورشی گشت زر نایکان / هست چو مزدوری کل رایگان

آنکه گهر دارد و کان میکند / جان زبرای دگران می کند

چند باندرون قم افتادن خوری / شیر دهیت مست چرا خون خوری

جانوری کو است بجز اد دمی / معده چو پر شد بود ش بی غمی

چون که کلاو که دران خزد / شیر ز پستان نخزد خون خورد

باد ... مخزدای نام او / زانکه شکم سیر نگردد ز باد

هر دم حسرت که بدل در شود
آتش حرص تو فزونتر شود

آنکه بود تری کشت جاریاز
بغبر واز خوردی خود چون پیاز

وانکه برهنه است چو پیر ازمن
بگذرد دشمن هم بیکی پیرهن

گل که به جامهٔ صد تو نهاد
لرزه کند با تن نازکش ز باد

خار مغیلان که ز بی کسی درویست
بس بود ش جامه جان تو یکی پوست

شوز سلطان شکر زر ناب
بچه درویش نکرده آفتاب

ای که ترا دولت خوش پیدست
شکر خدا کن که خداوندیست

گر ز خرد پای بدامان تریی
جای نگه دار که سلطان تریی

شربت آسایش تو آب بس
مشعلهٔ بام تو مهتاب بس

گر چه خوری شربت جلاب ناب
تشنگی از دل نبرد جز که آب

با همه شربت چو نه آبست خوش
بی تکلف بتکلف مکوش

تر و غبب هست حلالت بکام
نعل تو گردش بتکلف حرام

گریها و میوه و ذرات بود
شربت آبی همه حاجت بود

خور که منی چو بیکی دم خورد
دل ستد دشمن چو اگر کم خورد

ور چه بری تا بسیری بزیر
سیر بود لقمهٔ خود نیم سیر

وانکه منیش آرزوی تن بود
سیر نبا جاه بیک من بود

با کم کم ساز چو بیشش آیدت
تا رهدت ذوق چو بیشش آیدت

پیر پیرت چو دهد دم رسید
رنجه شوی لابد اگر کم رسید

شیر سیاهی سگ دوکان شد
باز سپیدی مگس خوان شود

اگر شکم دشمن دو خویش تو شد
تنگ دو فراخ از کم و بیش تو شد

خورد شود چون شکم بکلات رسید
تنگ بتنگی دو فراخ از تریسید

گر چه بخوان بود ناز بستن
با کم از آن نیز توان زیستن

خنده کشی از پی پیشه کرند
گرش تو نیز پسندی باشی

حکایت

کار شناسی پی کاری گرفت
رخت بعزلت بن غاری گرفت

شد ز گریبان کشی خم ستوه
دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم بجفایی نهاد
دل ز قناعت بجایی نهاد

خاصگی از محرمان دیار
روزی از آن سوی گذشت از شکار

گوشه نشین را بطوات اندرون
دید چو پیری ز قناعت اندرون

پیکری از کرب بمحن چون خیال
قامتی از سلخ فلک چون هلال

رنجه شدش دل بجهان دیدنی
کرد زبان رنجه بپرسیدنی

کای بمحن داده چو اینی بباد
رغبت تو پیراهن سپاه باد

کام تو از بودن این گوشه چیست
کام چو دانه طلبد توشه نیست

پیر بُد و گفت که ای ارجمند | بهر کفاف ازت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه | بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم جهت خاره | لقمه گرفتم ز کی پاره
گفت سوارش که مگو چنین کلم | مهر قناعت چه نهی بر شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه | وارهی از خوردن مشت گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز | کاهش بازیچه دست نیاز
گر تو قناعت بجا کردیی | بندگی شاه چرا کردیی
هر که بسیلی ز جهان شاد گشت | همچو من از بندگی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام | ماند چو تو هیچ خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز | تات چو خیره روند نیاز

در معرفت قلب فرماید

چون تن آدم ز گل آراستند | خانه جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلیست | ورنه علف خانه آب و گلیست
دل نه همان قطره خونست و بس | کز خورد آن را همه بار و نفس

عروسی کردن نگار با جمشید

دل اگر این مهره آب و گلست | خرمهره ز اقبال تو صاحب دلست
لیک دل آن شد که هوای دردست | وز طرفی بوی وفایی دردست
زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عرفان بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ | مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زندگی جوز دل دردناک | زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب و گل قالب است | مست نگردد خم اگر تا لب است
شیخ کجا داند ذوق کباب | شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
فرده به جان که غم اندوخته است | سوخته به دل که درد سوخته است
سردی دل مردی دل بود | خون چو بتن سرد شود گل بود
گرچه دهان لقمه انگشت خورد است | ذوق دهان راست نه انگشت راست
زاهد تکلف نشود یافت سوز | تا نبود شعله بهستی فروز
کنجه ز دیگ ازچه که حلوا کش است | چاشنی آنراست که حلوا پخت است
فرق ز بالای زبان افسرده پرس | سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوش است | جز به جراحت نمکی آتش است
خون دل سوختگان باشد آب | گریه کند بهر آتش کباب
گرچه کسی در خسته نه کاوش کند | ریش نمک خورده تراوش کند
تا نه که بود از همه نگرد روش | پوست کجا پرده بود گرد روش

آه که راه دل غمکش بود | دود و دمسازی آتش بود
موم بود دل که ز عشق است نهاد | کو بگداز افتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زرد سیر | کاه گلی کرده و پستیکی بزیر
خرقا آورده ز صد پیت دور | هیزم تر دود و بیآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود | کو کشش آتش سوی بالا بود
شعله عشق چو شد غالبکی | سوخته شد عقل پر دانگی
کشته این تیغ سیاست بنیست | اژدها افتاده کم کسی است
راند چو بر تخته هستی قلم | مالیسا طغرا زد رقم
زد به پهنای انسان بود | داغ به پیشانی شیطان بود
راند چو بر خصم کهن کینه را | گفت بجا که آتشش دیرینه
قاعده خاک بر اختر کشید | رایت آتش بزمین درکشید
داد ملکان را ملکیک برات | کرد بدل لا ز شهادت بلات
جا جم که که چه صباحت این | غوک چه داند که چه دریاست این
دشت حدیقه چمن این کلند | جابر فرشته کمس این حد
چرخ که زیرست و زبر هر نفس | زیر و زبر کرده عشق است و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود | او کشش مرکزش آن خز بود
روح درین زاویه بیگانه ایست | عقل درین سلسله دیوانه ایست

خبر یافتن شیرین ...
... شاهی نمودن بار داد

انکه جمشید این قدح تلخ خام | تلخ شدش چهره حیوان بکام
شربت شیرین بچکاری خورند | باده تلخ از پی کاری خورند
چاشنی باده تلخ اگر یافت | روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب | عارف هشیار ز بوی کباب
جان یکی چیره که زین نکته ریخت | کرد خرد جلوه و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی در وست | اوست که از عشق نشانی در وست
جان که نه عشقش بود آن بازیست | عشق نه بازیست که جان بازیست
چند پی عشق ببازی کای پسر | عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان درگذشت | کرصف کار شکند مرد نیست
زنده دلان خوش نه ز غم دلخوشند | جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که بآکاسی اند | کشته خون چون تیغ و ماهیند
هرکه درین ره به فنا ایستی | رنجه مشو چون به فنا نیستی
گر همه بر دیده زنند دوست تیر | منت بر دیده نه و در پذیر
گر تو فغان از سپر خاری کنی | هرکه جز از عشق شماری کنی
دل که ز اسپیر رخ رنگین بود | موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سپر | آتش سوزنده از آن تیزتر
روی نکو راحت نظاره کیست | بر دل عاشق غم و آزار کیست

انکه تو بینی رخ زیبا چو شمع
سوزش پروانه و زیب جمع

صورت شاهد اجل معنویست
خط مسلسل رقم جادوییست

کس ز رخ خوب وفایی ندید
کیست که آن دید و جفایی ندید

هر بت زیبا که جمالش بود
فتنه نیازاده خالش بود

سرو ن عاشق نزد غمزه ارسیت
کز پی جان غمزه بجان داریست

زین سبب است این همه آشوب دل
هست تماشا شده جذوب دل

دل که دو ابرو شیفته‌ای از خودست
حاجبی ابروی خوبان بدست

پیبر ای آنکه تو بینی چو ماه
عقرب جانند ز زلف سیاه

طره اشان دزد و ولایت زنست
ترکیستان آهوی شیرافکن است

گرچه همه خشم و چراغ دلند
سوخته داند که چه داغ دلند

مایه مهرند ولی کینه جوی
دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب شیرینشان
زلف بلای زنار کششان

چون خطشان سرمه دیده خراب
کیست کزان باده نگردد خراب

دل شد کان رخ زیبا حل است
بستی بلبل ز رخ گل است

گر نبود دیده شهوت گرای
چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن تو باشد شهوت وبال
تندرو می‌کشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام
هست گل و لاله بدیدن حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست
منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی نظر پاک نیست
سرمه آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر نیستش
کور چه بیند که بصر نیستش

دیده بادام که بی نور نیست
از گل بادام چه اگر که چیست

دل چو رخ خوب تماشا کند
دیده تماشا چو تماشا کند

زانچه کند کاغذ و آوار کیست
دیده چه آگاه که نظار کیست

زان دل آزرده خراشی کند
گر چو نمک یافت کبابی کند

در صنمی را که نمک بیشتر
خسته دلان را دل ازو ریش‌تر

حسن نه نیکویی رخست و بست
هرچه کند جای بد لبا نکوست

دل نبرد رنگ و صفایی که هست
ناز و کرشمه است بلایی که هست

باز چو بد اشکسته گشت از جمال
شه کندش خون کبوتر حلال

آنکه در او شوخی خوبان کم است
میل بدو هست ولی کم است

ناز که بی بیش نباشد بپست
خون فسرده نتوان داشت دوست

خوب که او حسن نداند فروخت
سینه ز آتش نتواند فروخت

باغ چه داند که چه چیزش خوش است
گل چه شناسد که چه دلکش است

لاجرم آن کو بگلی روی کرد
داور زرد سیتش جود می بوی کرد

آدمیت آنکه بلای دل است
آفت پوشیده هر اهل دل است

طلب فرمود شیرین که چون بخشان
... بنهان کرد رخ خورشید رخشان
... شد کزو بسی ز نار و بیشی

بردن شیرین ز نار در بامهای (؟)

... سنگ کو آن چار ... نشت
... بیت و ساز کار ... شت

مستی این طایفه سرتاقدم | عاشق و معشوق شده و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت | قابل آنست که از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت | بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر | منبع گل و سنگی تصویر پذیر
دیده نه خود دیده ز نزدیک و دور | قابل آنست که بیند ز نور
گرسش که صد شعله بادی بود | نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش | روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد هرکس بکام | شهد ز لب پرسش و گل از مشام
باز نه قابل دل هر دو ست | پس ز دل مردم که نفقات گفت
درد رود آتش به دل اسپند تنگ | راه نیابد به دل همچو سنگ
وانکه بود آتشش از خانه خیز | رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمنای نرم | تا نبود چو آتشش خونهای گرم
پوست چو شد باره و از تن بماند | خون تنش چو شد سپر ز تن بماند
دوست که مهرش تمامی بود | جزوی از اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که بپرند پاک | مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنی وصل نداند صبور
دوست بصحبت چو فتاد از نظر | خوار شود گر همه سلطان بود

[illegible]

[illegible]

آنکه لقب چیره و ناخوش کنند | آنست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش برشته است | پس طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حربا ز تاب | کی رودش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر | ذره با جار شود گشته سر
سوخته دل بود از صبر دور | آتش سوزنده نباشد صبور
دل که به بوی رخ دلکش بود | مست چو سوی که بر آتش بود
کم کر پروانه بر آتش بر د | بوسه از شمع بجانی خرد

حکایت

ای که ز جانان کنی اسباب نه | کم نتوان بود ز پروانه
گلخنی کرد بشاهی نگاه | رفت دلش در دم بکیران شاه
شه چو بگرمابه رسیدی فراز | سوخته بودی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی | گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در و دیدی و دریافتی | در دل از آن سوزش اثر یافتی
گرد کار از آن گریه در دین جوش | خنده زدی دیده نهفتی بجوش
روزی از آن غم که غاشش گرفت | جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخت ز گرمابه دگر سوی تافت | گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی آمد که کمان سوی دید | تا به نیاورد که آن روی دید

[illegible]

او شد از اندوی نظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق

سوخت ز تن نیمی و بر خواست دود / او تبهاش ز خود آگه نبود

سوختنش دید چو معشوق خام / خواست ز جا سوخته بود او تمام

گفتار در فضیلت ادب

ای که بپیری کاز تف یک شرار / لاف چو خسرو مزن از عشق یار

ناله که در آفاق زبر نا رسید / هیچکس از دوست ندارد گزیر

چون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه بصحبت گماشت

دوستی باید از آن کو بجست / کان ابدالدهر بماند درست

هندوی کش نه درازست امید / همچو خطابت سیهی سپید

گرنه خود رنگ بگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب

دیده که گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانه کاسا بپیش بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام

هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر خود اندر ره ایشان نباخت

دوست مخوان آنکه ز هم بوستی / باز نداند ادب دوستی

دوست نگرد خمش کم لغز را / وز دو شتر مخلص بی مغز را

بسته بود یار رها دار نغز / کو بود آگنده لبالب ز مغز

انگو چو خرمات رفیقش مخوان / گر بست برون مغز درون استخوان

بابد که در صحبت از نیسان گزین / گر تو خردمند شوی همنشین

چند جوانی که آهنگران / دود و شراری دهی از هر کران

باش چو عطار که پهلوی تو / خانه معطر شود از بوی تو

آدمی از خوی نکو خوش بود / خش همه یا در خور آتش بود

هنفها ای که درین عالمند / بیشتری محرم صحبت کنند

تا تو بی از یاد تو باشند شاد / چون تو شدی هیچش خیال ندید یاد

دوستی از هر که کمانت بود / چون نگری دشمن جانت بود

یار نکو هست چو تیغت بدست / دوست چو آیینه نداو بدست

تیغ دو رو نیست چه بینی گهر / آینه از پیش دگر پس دگر

شرق تو مغرب همه یک هدست / لیک زبان گونه که باید گمست

هر که سپاهی گنفت یار هست / مرصد فی ساو در شعوار هست

چون نتوان یافت درین روزگار / یار که آنرا بتوان گفت یار

تا فلک از پرده دغایی نباخت / اهل نه اهل بباید شناخت

کن ز سگ و بوزنه ایمان تهی / تا ز شتر گربه جان رهی

شعله زد دشمن تیر ارشد عزیز   کو نبود یا بال خود راست تیز
شوخی نادرست ز جلاد پیش   گر تن غیری بود این آن خویش
یار درون تیره بیرون بی زیاد   گرچه لاله است بیرون کم زیاد
زاغ دل را نزد قفس شوم دو   مغز غلیواز و سپید بوم دو
یار گر شایسته بود گر زشت ان   خواه تو بر چشم چه ابرو نشان
مردمی از کس مطلب پیش و کم   گر بشل قره منیت هم
نفس تو هم با تو موافق کم است   دیده و دود ز نکهت و سیه دل است
جز تو گر مردمی هست امید   نور سپید دارد و ظلمت سفید
دو سر و گوشش آدمیت آدمی   دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است ز چوب درخت   کنده بود تا شد کرسی و تخت
مردمی از مردمیت لازم است   عود که پوشیش نبود هیزم است
لطف که با روی نکو هست یار   بر دل یاران بود خوشگوار
سرکه که با آب در آمیخت تاب   بی مزه سرکه و بی ذوق آب
فاقه بر ار تلخ بود سینه بان   خفته چه دار کور بود پاسبان
کس به تکلف نشود دوست روی   تا به طبیعت نشود دوست خوی
عکس تو در آینه پذیر درست   چون تو حرکت ار چه بصورت تو چست
تا چه اهل صفا دامن خود را شتاب   آب به ملوث نتوان شست از آب

زاری کردن یاران ...

گرچه گهر رخشنده تر آبی بود   هر چه شود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار   کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادیم غم خفت است   نی چه شوی شاد که غم خود همت است
یار چو در کار نباشد مفت   کار که بی یار بر آید گمست
یار غرض جوی زیادان بود   آنکه کشد رنج تو یار آن بود
عزت باز است ز بهر شکار   ورنه هم مرغ بود طعمه خوار
اسکه برلب زده مهر صموت   کی بفتد هیچ سخن جز به قوت
کز پی خون جوید پیوند جان   کارد وی آمد همه پیوند زبان
دیده و دید دور از ان ارجمند   گر شود اندر سر یاران سپند
دل که به پیوند نکو شد بسوز   یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پر خراش   مردم بی سوز بود مرده باش
یار جانان باش که نامت برند   بوی پلاس زسلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود   نام تو دیباچه نفرین شود
آینه آن به که ز آهن کشند   زر نشود گر چه که روشن کنند
ترک جفا کن که چو شیرین شود   نام تو دیباچه نفرین شود
آینه آن به که ز آهن کشند   زر نشود گرچه که روشن کنند
شعله نگذارد و کری را بکام   خس نگذارد و کسی را بکام

[illegible]

حاسد پرفتنه باز زندگی / کرم والا شیوه از زندگی

دست تیز زن تیرانداز سخت / سایه کنان بر سر درویش درخت

سوزنش گل خسته گلابی ز بوی / گل بر خسش خنده وزن [illegible]

کنده نمک را چو نشاط بکران / خنجر از نان خورد افسوس بیان

درد می او را قدح خوشگوار / زر می مجلس داد و در خمار

تو نیش سینه بط در دهن / او نخورد جز جگر خویشتن

ور که شرابی نعمتها چون خورد / انکه شرابش دهی خون خورد

در فلک از کشش کمش اختران / پایه بلندست و هم از همسران

بس فخر از پیش نشینان خویش / روی بگردان ز قرینان خویش

تخم تکبر مفشان سینه را / پشت مده صحبت درینه را

میل به صحبت درویش کن / پرسش او ز دگران بیش کن

انکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او خود بکند هر که هست

چشم به روزه که مرادش نیست / ذره سو چشم کند ریش نیست

آهوی صحرا که خور از خویش داد / مغز چه پوست بدرویش داد

غرق در م اهی دریا تمام / لقمه بیچاره ببخشد بکام

والی براه مدبر ناقص عیار / کو که اقبال نه مپسند یار

قامت صندل چو براید بلند / صد شجر از بوی شود بهره‌مند

[illegible]

[illegible]

بید بود کو چو کشد سر بتیغ / سایه نشین راز نداز برگ تیغ

قامت شاخی که به بارست / رخت برون ده که خریدارست

خود بده آن مایه که داری بیار / ورندی خود ببرد روزگار

کوش که چون داد خدایت بسی / برخورد از یافته تو کسی

جنس حیوان که پس پرده ماند / زهر هلاکت چو ناخورده ماند

دولت آن سر که چو شد بختیار / بر سر بالجنت نشاند نثار

لیکن از انجا که دل مردم است / گرچه جهانی است بنانی گمست

نکیت کزین دایه لا جود / دست بکمی یافت که با کم بکرد

باد تکبر چو شود سرگران / شمه خلقی نگذارد بجان

تهمت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد و سوخ دماغ

بوی گل و لاله خیزد وک را / در سر و در مغز خلد دوک را

سوخته محنت اگر هست دوست / پیه شود یافت چو جربی سوست

آتش سوزنده چو در تن رسید / پیه شود پوست چو روغن رسید

هر که در افتاد بسیلاب بیم / بر قدم خویش نماند سلیم

کوری من کز فلک آمد به پیش / خنده خسان دیدم و در چشم خویش

کان همه پیوند پهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من

جو بیر شان یافت ز رفعت کلاه / پیش نکردند به رویم نگاه

[illegible]

من هم از انجا که عیار منست	میل بهر سفله نه کار منست
انکه علیکم بگوید تمام	یکه سلامش بکنم والسلام
گروه که سنگست و سخن کم کند	گر تو سلامش کنی او هم کند
انکه نگوید بسلامت جواب	سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آن را که نه زاینده عطاست	دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که ستیکی کند از تو گریز	تو بغر اخنیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
بر چنین دوست که جانی بود	دوستی جان تو گرامی بود
جان که از وی بجهان یار نیست	هیچ هنر نزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بر یاختیش	نازمی هر که وفانیستش
یار تو آن یافت بگیتی بسی	لیک وفادار نیابی کسی

حکایت

راه نوردی ز بزرگان راه	در طرف دشت شد از خانقاه
از اثر سجده غباری ببر	از پی دوشینه غباری ببر
بود بجانش پای کاری گرفت	دامنش اندر سر خاری گرفت
او نشستند باز بعزم طواف	دامن از آن سوزن خار اشکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین	گشت بسبزانو بیش همنشین
گفت که با من سر و کاریش هست	ورنه بدامان من او را چه دست
انکه کشد دامنم از مهر تنگ	من زهمش گوی که یابد بچنگ
از پس یکسال که آن خار بن	خاک شد از گردش چرخ کهن
خاک نشینندهٔ صحبت شناس	گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود	ترک وفا بین که ز سعدی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم	هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین مایه وفایش کمست	آن نه وفا بلکه فریب و دمست
انکه در آفاق وفادار اوست	هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام	تا شود ترک وفا پخته نام

در فضیلت فرزند خلف

هر که نسب شد ز خلف روشنش	دولت و بختیست که دارد تنش
بی خلف صد صفر نیاید بکار	یک خط و صد صفر بود بی شمار
مرد رود از خلفان با نکوسی	تاج خرد هست ز فرزند خروس
زاده که او صاحب چنانست	ور همه جا دولت ارزانیست
مهره که افتاد بدوش ز سرش	نیست بجا ز روش سر دیگری

کیست به روشن‌نفسی سالخورد | یک به شیرین نزد و صد تلخ خورد
سگ بچه پیش آمده بنزاندگی | آن زیکی ده بود این ده یکی
تیره بود دوده و دامن تران | نور دهد زاده تو زا آوران
دود ز تن دور ده و چو از رو نهفت | دید دان زان تیره و از این روشن نهفت
آنکه با ورد روشنی نیک یافت | در دو روش خویش جهان نیک یافت
کوزه که بشود ره تو کش فراخ | زو نه بد چو جهنم با یک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی | رنگ دهد کاسه لاله بوی
زو چو توان خورد که گاه نوید | کاسه سپید دارد و مطبخ سفید
خلق رها کن پی فایده راست | جامه ایلاف لبس از نباید راست
کم بود از جیب زنا نان فراغ | ور یک کبا پخته شود از چراغ
آنکه کند دست بکار اندرش | بانگ ده آنست صریر درش
دم ده و نیک ده و دم صلات | زمزمه طاه بر زمزم صداست
آنکه صلا بیشش ده و دم بود | نقد ز خیره به تنش کم بود
گندم ده ور که صفت نان دهی | توشه چه بر سر شاخ تهی است
گر چه درست داشت جمال بیت | آن قفا و بود ان زان تو چیست
در قفی نیست جز آن شکناب | به بود الی قفا خطا به صواب
ملی خرد دانا از بخیلان چه ناز | جز چه کند پیش شتر با درازه

نیست همه نسل عزیزان عزیز | تخم خیارست بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجای بلند | کاسه خالی و صلای بلند
جای بلندست نباید نشست | جو نه ترقی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ | برگ کنب سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود پیش خواه | خیز که خود خواه و نفع خویش خواه
خانه بی آفتابان شد ازان | بوز لکانه است که تو شده ران
گشت دو صد بر چو بخویشی یکی | خانه بپا و بار شود بی شکی
بهر خرد سگ چو شود دیو مشاه | جز ده و ویران نشان جای خواه
هیچکس از سایه کند لاشی است | سایه خس دانع کرا کی است
زر چه فزونست کره تنگ چیست | سر چه بزرگست کله تنگ چیست
پاره زه افزای کلاهی که تنگ | یا سر خود خرد کن از زخم سنگ
زر طلب اول کلاه آنگاه خواه | بی زه تقویم کمن دان کلاه
ای غلط زر که درپی به زه | قیمت زه و شد نه عطای زه
شهره مکن هر چه بخویشان دهی | در کف تست آنچه به خویشان دهی
هر که دم شهر کی اندیشه کرد | زانچه شود شهره جهان پیشه کرد
سفله که دانگی بفقیر آورد | شش جهت ازوی بنفیر آورد
ای که بعهد عربده با کسی نزنی | ششش نتوان باخت چو دانگی زنی

عرف نخواهی علمی بر کمیت / هست آن لام ورا اسم کبیر
گر تو شهی کز همه خویشان بزرگ / ور نه خویش شبان شو به گرگ
پای بر خویشتن زن خود پیش نه / دست خود را تو نه بر خویش نه
سیم پدر بر رخ مادر فزای / بوسه بپایش زن و سر بر فزای
کز همه شهد خوش بدهان آوری / زهر بود چون بزبان آوری
آنکه سرانجام زنی بر سرش / به که هم اول نزنی نشترش
آنکه سر ناخنی آزار جست / سر بزنش گر چه جز وی زیست
تا خون از انگشت چو جوز تر شود / باب انداختن سر شود
قرة عینت چو شد آزار جو / گریه کنان دست خود از وی بشو
موی نه ها رست چو برآمد ز چشم / گریه بسیار کشاید ز چشم
هست عصا در خور کوران زشت / کور دلانند سزاوار رشت
رگ که بود گر کشیدن سزاست / رشته بجان گمشدگی شد رواست
گر شرفی در رگ نیکوی هست / هر که بجز ست دعا گوی هست
عرق ز پاکی چو عاضم شود / رشته تهوید گندم شود
دیر زید گشت چو شیرین کسی / آب خورد شربت شیرین بسی
مادر منی رسید رخویش چند / کز سر اجلیل ببوند افکند
آنکه تنت پاره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ / وای که چون داری از او نان دریغ
نطفه کند در کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود
قطره آبیت که از تف و تاب / ماند تاری کندش آفتاب
یک شبه رنج تو که مادر کشید / باد و جان نقش نتوان برکشید
یک شبه را که دو عالم بهاست / کم زند انگشت کم کرسش کجاست
زانکه بشریت نتوت بود / خود تو خوری این چه مروت بود
سوخت ز تو مادر و زنوت پیر / آنکه بشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو بهیچ بی زرشت / دوزخی آتش زند اندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله تند / خس نکند تیزی و ندانش کند
تا ز تو خستی دل آبای خویش / پیش تو آمد پدر ابنای خویش
گرد تو چشم پدرت دید خار / از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بی خون تو بود که جراحت / ورنه سپکی نعمه تا دو شکه جراست
نیش جراحت چو ز مردم دهد / از دم مار دم گژدم دهد
چون تو بدی کرد تو زاید بدیسه / خون جگر گوشه تیمت نموز
گر بچه خود بچزد گرزه مار / بچه او نیز شود بچه خوار
میوه که در رشته شحتش تری / خارد ز خود خورد که در خفتش تری
خون که به تن چشمه حیوان ماست / گشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر از پیش | گرچه توی سست نتوانیش بیش
چون بکنی شانه مو را زبان | موی وی از کس نفتد در زبان
زاده بد در سخن و کن بکش | تا خنه از دیده نیاخن بکمش
زانکه بدان گفت پدر نشنوند | جز سخن خویش دگر نشنوند
آن نه حدیث پدر اندر خورش | وین همه تن بر لب فرزند گوش
اگر خود نزاده همه خاکستر است | سرمه چشم پدر و مادر است
خر پس چو در خنده کشید دهان | بوسه بر آن لب که زند خرس بان
گرچه پسر دیده و پدر از خون کند | مردمکش از خانه بدر چون کند
درد کشد گرچه که از دین خود | دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده و خوش شند | رنج دو دیده بود و دیده کشند
دوری از این دیده گران بود | سیه دل سیه ها جای بود
پرورش زاده دشوار نیست | آنکه نزاد است چه داند که چیست
سهل نماید بر آسیتر تان | محنت زائیدن آبستنان
گیر که مادر گذرد از مهر خویش | پرورش زاده بامید بیش
چیست صدف را که زجانی دو نیم | پرورد اندر دل دریا یتیم
دست تقاضا کن همه با هم نهاد | از پی آبادی عالم نهاد
کرده دو دانشش زده در خوی شندی | دهر بهانه جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از تو بپوست | دشمن جانست چو بینی نه دوست
وادمی از سینه مفتون خویش | دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بیاماده خوار | جان طلبی نان ویی آماده دار
سفره بباید چو سگ خانگی | طعمه بود نی حق مردانگی
حاضر کرد تو پر کرده دیگ | تا بگذرد از علف مرده ریگ
لقمه چو با غم بدهانش نهی | لقمه شد کی زدهانش جهی
خام خورد پخته مادر تمام | پخته گر این خورده هش گوی خام
رنج کش طفل شکیبا بود | پرورشش نازنین زیبا بود
بچه طاوس چو از بیضه جست | دانه خود جست به بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد | لرزه کنان دانه ز مادر کشد
صید جهان گذشت خود دست | در حت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر | بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت | یک پدر از ده پسر اندوه پشت
تا غلطی را که بود شوم چهر | پرورد و مادر خویشش به مهر

حکایت

سگ چو گه خشم فغان برکشد | لقمه ز دندان برادر کشد

آنچنان میراث یکی خشم ناک | ریخت یکسر خون بسا در خاک
تیغ بگزن شسته زر پنهای دشت | بیش ده میر ولایت گذشت
دید رو برهای چو سپهر بلند | یافته ناشوب کی می گزند
تیغ برآورده سیاست گری | تا به بر اسیب رها به سری
کرد یکی زان جگر بهر سای | روی لب بیان که بهر خدای
کرده من زان قدری بیشتر | گر زدید از من قدری بیشتر
این دگری گفت که بفکن سرم | تا مرم و مردن او منکرم
هریک ازین گرته دران دست برد | جان ز بهای دگری می سپرد
مرد سیاست گر شمشیر گیر | ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشی است شما را بهم | وین چه طریقت و فا را بهم
هر دو بتو دید که یاریم و بس | بوده هم یکدیگر و آخر نفس
کرد برادر کش نظاره کی | سر بکبری بیان ستمکاره کی
گفت لب بیان که شمشیر کار | از سر شان یکدیگر من گذار
دو دست دو جان خود از بهر دوست | من بکشم جان برادر ز پوست
هر که درین گوشه بود دردبال | عیش حرامش بود و خون حلال
زان شفقی کان دو سه تن خسته شد | قصه بگوشش ملک اندر خسته شد
داد ملک آن دو بهم از خلاص | کرد بعدل آن دگری را قصاص

مرد کو خون برود اندر ابد است | چون گری دشمن جان خود است

مقاله در مفاتح فیض امانت دل

خسرو ان اهل رحم اما چو ای | قطع رحم را رحم اندکی
تجربه کردم ز بهر اندیشه | منیت کمتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم نهند | آخر ازان به که بخاکش نهند
زر بنبود چون بمغاک اندرست | خاک بود هرچه بخاک اندرست
هرچه نخوردی و نهادی چه سود | خاک خورد در وزنیت و سنگ گور
خواست ز بهر کرم آمد درم | چون گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بجز از مرد نیست | در علف یک شکم خود کم است
آدمیت آنکه ز نیرو کار | پر کند او صد شکم و صد هزار
حال جوانیست بس آن آدمیت | کو دگر را سبب چیست
مرد ببر دی کف والا بخت | گر نفس او کف دریا بخت
بسته بود پنجه اهل جذام | گره پذیر د کشاید تمام
تا دو جو کف بست جوانشی است | بند قلم موجب درویشی است

بسته بخواهد گره خود قلم / شد بجوانمردی انداز و قلم

گرچه کشایی گره مرد و زن / به که به بندی گره خویشتن

خاره تراشست هر جا سری / زانکه تراشد بدی دیگری

تیر گرانست زبان در نام / نه آنکه تراشند سوی خود تمام

تیشه که گیرد سوی خود در امیش / خنده زند اره و خنده امیش

لطف بجایی است که وردی بود / بر زن و فرزند ضروری بود

کیست کریم آنکه بسکین دهد / نی بشهوت زنی دین دهد

هرچه توانگر بتوانا فکند / وانکه در باز بدریا فکند

آنکه دهد پنج به پنجه و کم بکم / نه اهل نفاقت نه نزاهل کرم

گر تویی در ره او کرم زرفشان / پس بکجا اکرم بتوانگر فشان

خاک برابری که زکشت خراب / رفت بدریا و فرو ریخت آب

هر چه بنسبت نفشاند کسی / بخل نه اسراف بگوتر سبی

گرچه عطا در همه جا دلکش است / هرچه بهنجار بود آن خوش است

دیده که از سرمه دلیلش دهند / سرمه نه از بهر بمیلش دهند

دادن بکرم شرفی شد بلند / دادن مسرف نه ره در بیش خند

آنکه دو دیم جامه ندارد بپوست / بخشد بست ار دو جا آمد ابدوست

شق که بخشد به دو نی فقیر / درهم بکمن کر برد کو بسیر

صحن جهان شد بو خرابی نشان / باغ بود بر همه و زرفشان

آنکه توانگر بزرست و بمال / گر همه بد بود و اسراف مال

از دو یکی چشم کرم راست نور / ور سیکی هست خیر الامور

بر دلی آن به که بطاقت بود / بر دلی از دام حماقت بود

آنکه ببخشش بنه از باده روی / دام بپستان باشد و بیده بخوی

وانکه کرش خنده زن جای هست / بخشش دیوانه و طفل است دست

بخرد نه این همه دست بد / گر همه خود خیر کند بخرد

زشت بود دست ده اسراف زر / بی بجوانمردی وا و بخبر

ای که سخاوت همه در می کنی / وه که اگر می نخوری کی کنی

جود نه از بهر بمالست و بس / قسمتی از قدر سالست و بس

حکم سخاوت به بسیار چیز / انده می دانگی و نو دانگی بشیز

کیست جو آن دانگ صداقت دهد / هر چه بهم نیز امانت دهد

کس نه روش زانچه روانتر کند / کانچه بباید همه را تر کند

پیل خورد چون علف شیر و رز / بین که قند بهره کنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان دهد / توت کلاغ از بن دندان دهد

عربده سفله که احسانش منیت / غلغل ابرست که بارانش نیست

عشوه زراق کنجینه در / مکس در حاجت آینه در

[illegible]

پر کند از مدخل فتوه فروشش | گر فکند لقمه لب را بگوشش
خواجه که بوزینه بکوشش آیدش | کی بدهان لذت نوشش آیدش
وانکه شد از فتوه دهان فتوه جو | چون بط کور است شبوراب در
کس بکند مایهٔ مدخل تراشش | جز نمک و شحنهٔ تخشم و خراشش
تا نخورد آهن و پولاد سنگ | تی نکند نیزه جگرگاه تنگ
آنچه بداورش دل بکنکش بود | سنگ دهد هرچه بکنکش بود
کوزه که باریک بود نوک وی | زو همه باریک بود آب وی
داون مدخل که نباشد بسی | میل ندارد که پذیرد رخی
شیشهٔ گلابی که فشاند بکس | هم بدو سه قطره بگویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار | دست نکو هیچ نگیرد قرار
دست سپه‌نات ستاننده را | دست نکو منت رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف درست | سجده کند پیش تو دست نخست
سر نند از دامن پر آستین | پنجه چو پر گشت بپوشد زمین
پیش فشانند که ریزد برون | گرد و جبیننده ضرورت نگون
کرم سوی کن ... لیکن | کز خنکی در زمین افتی شرند
شعله گشت سر سوی بالا ز خاک | قطره نگون پا رنند سوی مغاک
دیده و آریخت دوا فقر برارز | یا سپستان هرچه ستانند باز

[illegible]

[illegible]

منزل مهمان نبود هر دری | بار عزیزان نکشد هر سری
خس که کند پرسش کرت کبیر | کاتش خشک بود زود میر
بوم شب طعمه خورد روز دار | باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر از جگر خون کاه پیر | سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زرد نیست | مردمی و رزنیر جوانمردی است
دور بود مرد هوا از غنا | هیچ سگ از غرق و خفاش آشنا
می طلبی از فلک شیشه گون | کاسه سپستان لا روح صراحی نگون
سوخته بد دل که ندارد دمی | ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه که امروز تو انگیزد دهد | روز دگر ما تبتنق بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است | چون خرد و تنی چو مگذشت
هرچه دهی خرد طلب کن ز نام | نام خرد انتد لب خاص و عام
باش فرخنی که بر آورد شاخ | سایه خود از برگ نیابی فراخ
نام سخی بر شد و پروانه گرد | زانکه ز خود دولت دیگر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند پست | زانکه ز دستش بکسکراند هر که هست
هرچه از بهر خدا گستری | غره بری نام بگو ...
زانچه نیابی کنی از خوالیش دور | حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زنی نام ببخشد کریم | نام سپستان هیچ ستاند نیم

[illegible]

سایل گنج بر بغریب و فسون / دم ده و مال بستانند و دون
از خرد آنکس که توانگر بود / زر ده و باد خرد خر بود
آنکه و منت داد و سیم است اگر / مرد نه هیچ و مشت ما مخ
لیک چو درویش نفس اندوبس / عیسی جان دانش و لبتان نفس
وآنکه کرم می چو شده خصلت / نیست بیهوده نهادن خصلت
وآنکه نه تا عیش بنت دهی / اجر نه بار نیست که بر وی نهی
باید که مزدور چو بیلی برد / بکمن و کید آنکه بحیلی برد
وانکه تو چون کوه بگردن نهند / تاب که دارد که بدان تن دهد
هرچه دهی می ده و منت مست / و آنچه پشیمان شوی آن خود مده
بیشتر از داده مکن اندیشه یاد / تو نشوی پیش پشیمان زداد
کار که اندیشه کنی پیش از آن / هیچ پشیمان نشوی پیش از آن
هرچه که نتوانی از آن خواستن / زشت بود دادن و واخواستن
کس ز زمین باز نچیند لعاب / قطره که بر خاک رود از سحاب
طفل بود کز خرد ناقص این / هرچه دهد باز بستاند روان
هیبت دین وقت فرمان او / کو بستاند بدلی خوب‌تر
محترمانند درین ره نه کار / تنگدل و ظالم و افسوس کار
گاه سخا از پی نامی نبوده / کبر نگنجد بد و عالم درون

دانه اشان مرغ ندارد امید / کاسه اشان بی میوه‌ی سفید
نقش درستان ز تمنای دل / نقد دریده است و سویدای دل
گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد که آبی نبرد
پاک رو آبی که به دل زر دهند / خط بها بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراسته شد / مال چه باشد که ز جان خواسته شد

حکایت

کعبه روی چند که برای ستیز / تشنه فتادند براه حجیز
چون بتقدم طاقت کامی نماند / خون بچکد چند چو جای نماند
دو دو ا جمل خواست زهر بندشان / بیخودی از پای درافکندشان
بر تل تفسیده تقاضی زدند / زانده مردن سپر و پا بیزدند
تا که از اطراف بیابان و دشت / تا تو سواری بسوی ایشان گذشت
سوز شتاشان دید و درونش بسوخت / از تف هر سوخته خونش بتوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود / بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت / زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی رفت که این را بگیر / خضر آب حیوان خور و تشنه بمیر
از طرفی کرد اشارت بیار / گوست ز من تشنه‌تر او بسیار

[illegible]

چون سوی او بود جوان کرزی / کرد روان او بسوی دیگری

خبث جنین هر یکی از یار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش

دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد

بود گران بهر چو آن آب مرد / آن همه را شیر نماند آنچه خورد

آب تر و کاشتن مرده بود / جان ز میان زحمت خود برده بود

شربت خود خورد و تف از دل فشاند / وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ماند بحیرت ز جوان مردیی / کان نتیجه اکانه جوانمردیی

هست جوانمرد بود هم صد هزار / کار چو با جان فتد انجاست کار

در صفت غزا

ای که نداری روش آن سران / خیز چو خسرو صفت دیگران

ای لغزا بسته کمر بر میان / باخته سپر در ره سود و زیان

چند تو کرامت ز بهر خدای / با نیت صدق بمیدان گرای

عربده و لاف ز سر دور کن / بلکه ز سر نیز نظر دور کن

[illegible]

[illegible]

تیغ غزا مرد بکمر او بود / تیغ زبان لولی کردار بود

مرد گر آن شور و فغان و دو دست / زال بیا زار همین رسته است

گر صفی از خصم بجان آوری / مرد نه کز تیغ زبان آوری

تیغ گه و حمله زبانت و بس / آنچه کند باد بکوید مگس

بر تو اگر نیست ادب درد تیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ بود تند زبان در دریغ / زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ

زان لب سوفار بنده اند بست / کش هنر افزون و سخن کمتر است

کرده که گوید تا شد بسی / حاصله کرم کرده بگوید کسی

مرتبه باز نمز بی پشکی / زانکه ز صد کرده بگوید یکی

نعره چه ده زند ملکیان / زان خورد اکو دکی خاکیان

لاف زن چو مغز تهی و دلیر / بید شکن باشد جه بلی شیر

بس غرکرانگه بی درشتیت / کم شهد خویشتن از پیل مست

چون شود از دور حریف آزمای / پای چو بست نشکند ز جای

شو بکه معرکه شمشیر کیر / کیست که در می نشود شیر گیر

ست که در کوه زند لاف جنگ / نعره طفلان شود از زخم سنگ

جلوه بی جنگ بصحرا و رود / هست چه پا کرفتن پا سرود

گرچه تیغ مرد نبردی نرست / نیست اسلام از آن به قرارت

[illegible]

بین که زد انگشت بهنگام شست
لذت انگشت شهادت نشست

گاه غزا تیغ زبان غیور
جان که کند صد از دل مردانه دور

کافرنی دخل زیارت کنند
گرنی اعلای شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر بیشه خورند
شربتی از چشمه کوثر خورند

دردم آن خنجر چون بیشه شود
جان بپرد زنده جاوید شود

هر که شستن نه بسیار دان
تیغ بیکی قطره بشوید روان

هر چه جز آن نیست بمیدان لاف
مرد چو مردار بود در مصاف

کشته که زخمش بشارت رسید
نادر کشته نباشد شهید

میت کرده بزن صحرا خشاب
کشته شود و زنخ از یک کباب

فایده سعی که بتجارت رود
هست چو حاجی بتجارت رود

چون نرخ آن سوت تجار کش
کعبه طفیلی بود اندر رهش

انکه غزا خون و جوی جزا
گر غرض هست نباشد غزا

روبه ز دل غرض آلوده داست
جد خود است این نه جهاد خداست

ناخن فر که عبارت گر کارست
از پی رضای دغا ریمگریت

جلوه گری کو بکند حله هست بند
هست چو بیکار رخ زر اندود کند

تیغ که دارد تعلم حرف تیز
رنگ وی از صیقل او گوهر تیز

زیب عروس ساعد کند چون ملوک
تیغ بود آینه و سینه دوک

مردی اگر زیب سر و تن بود
هر زن ازو پیشه بهمن بود

اکه نه از صدق دلیری کند
هر چه آرایش شیری کند

زن صفتان را زره و دشنه چند
زشت بود روسپی و دشنه بند

مرده چه بند کمر اندر خدای
عز همه خود چنین بود خودنمای

پردل اگر ساز ندارد بجنگ
بازو و دستش نه بر ابلق تنگ

گیر که تیرش شب انگشت هست
تیغ بخت ار نبود دشت هست

مرد که آهن دل و روئین تن است
لاف زرهش حاجت وی جوشن است

تیغ نه بینی که بهنگام کار
برهنه گردد زپی کارزار

بازو از آهن چو شود صد نیخ
کار بجز گرچه بود آستین

حمله کند شیر برهنه دوان
گرگ بجنبد ته بر گستوان

چون زپی رزم خدای پرون
جوی سلاحی که نیاید زبون

چون تو زبونی کشی از ساز خویش
کی فکنی سر ز سر انداز خویش

شاخ که رز هست سر که نبش
شیر بیک انگشت بکم ناخنش

هست نهنگ آنکه زپی جوشنی
بفکند و ماهی بانصد تنی

نام صلاح از دل ترسان کند
زان سر خجلت بگریبان کند

تا بشکوه است سر صفدران
خود ز زیارت بفرق غزان

هست بجا تا سر شاهین شاه
بر سر کلیغ نزیبد کلاه

زر دوش از سینه بر او روان ... نیست بر بستان زنان ای پهلوان
آنکه شد از شعله زرد و کبود ... خود زند تیغ کبودش چه سود
دیده‌گین کونز یک زر زر و روی ... زرد گشته کوه صد کینه جوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد ... سرخ رو باید ش از غازه کرد
زند و انان کرد و مرد سلیم ... کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همی خونش گریزد ز روی ... او بچه سان ایستد آخر بکوی
مرد تنک زهره بجوید ستیز ... از تنکی لرزه گشت تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای تنگ ... زرد شد و رویش ز صفرای جنگ
از غضب شیر بردی درست ... شیر که زر دست دلا ور درست
مرد گزین مرد که در کار زار ... لشکر ترسنده نیاید بکار
آب کرا و خیمه باران کند ... دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز تیغ آب ... گرد نخیزد ز سواران آب
سر بعصب تیغ کسی در خورست ... کو زبلی تیغ همه تن سرست
چون سر لشکر بجود کرد ... تیغ خورد زیست بسر خورد نی
شه بجرد دل به لیرا نهنگ ... شیر شود بجهد روباه لنگ
طفل دل شاه بین که چنان متصلند ... شه دل شان زاده و از آن بردلند
دل نه و کس چو بجز رو کلنگ ... حوصله باشد پلنگ و ندارد ز جنگ

آنکه سپاه و یش بیجا درست ... گرچه ضعیف است تو با او درست
سینه اگر بایستد از جای خویش ... بشکند ش پیل ته پای خویش
حمله بی صرفه مکن گر بنبرد ... گشته بسی گشت ز نامرد مرد
خیلش گر راه گرشد جای طعن ... دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تمام آهو خفته شد ... حمله شیران ز سنگ آهو خفته شد
از غضب یکی سگ جنگ آزمای ... دو سگ در زد و بماند بجای
سگ زند ره بکری کی از سگ بجنگ ... فوده قرار هر کش در خوا هم لنگ
دل طلب از مرد نه از اندام درشت ... باز جنگ باشد ز کلنگ درشت
شیر بیسکل بجوز چون شست ... اشکره نر شیر بود و ماده نی
مغز و اصل چو زپستقر بود ... نیزه تهی هست سیاه باید بود
مرد بیبین کز نظر کمتر ست ... بین گر ببر تیغ مبارک خود است
بین گشت خورد بدانسان دلیر ... گرز دلیری بخورد خون شیر
دشمن ما چیز سنجار کش ... پشه پیل شه تقار کش
با تو کند آنچه بود نشتر نی ... خود شود آزرده چو خنجر زنی
تیزی پیکان خورش کرکس است ... بر کس سرکه بیازی بس است
معرکه بر دی که زجان خست امید ... گلشن سوری بود و برگ بید
وای بیاران مردی و نام آوری ... گرز نقیض سپه یاوری

مانده ز تو چو مرغ زیر تیغ / تو سر خود گیری از آنجا دریغ
نی کمی از سگ که چو پوید دلیر / باز خرد و منعم خود را ز شیر
باش چو باشندهٔ طفلان بحرب / گو بیوا بر جهد از بهر ضرب
گوی شیر گر ز یکی زخم کس / سر زده پوید که نه چیده پس
آنکه رو پشت دلاور بود / پشت وی از روی نکوتر بود
نه پی شیری که گریزد ز جنگ / در منشین تا نشانه خدنگ
پشت بدان داد کمان در مصاف / همچو خدنگ ناوک بیلو شکاف
آنکه گریزد ز قفایش سپاهی / وانکه زبون گشت گزندش بجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه سگ هر چه بخندد اگر کند / خنده و عفو از پی دندان کند
مرد چو پیش تو زبون شد زهوش / سگ نه‌ای تو به گزندش مکوش
در روش مرد که فرزانگیست / قتل زبونان نه ز مردانگیست
بسته تمکش گرچه که گربز بود / زانکه عمل پیچ بر بیچاره بود
وانکه کشی مرد نبرد از ما / ... کش جگر که برای قدری

حکایت

بو الحسن اسد الله غیاث معاف / با یکی از گبرهٔ میدان در طواف

حمله بسی برد سوار دلیر / گبر ستیزنده نیامد بزیر
تا بجان کرش کمش از دست برد / شد زره و سوار آلت بکار خورد
هر دو دلاور که بکین آمدند / گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم در زده و زان داوری / پای فشردند به زور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد / تا خود دشمن بزمین بود جهد
چون که آن شد که بکن گردنش / دور کشد باد سر از گردنش
زو بدلیری سگ نبود از ما / آب دهن در رخ شیر خدای
سخت به پیچید بخشم اژدها / گرد و زه صید مخالف رها
پس همه در او بکنت ور خشمناک / آن زن وزرا باز دگر زد بخاک
زود سرش از خنجر و سینه شکافت / سر زده در پیش پیمبر شتافت
گفت رسولش که چو خصم درشت / بر زمین آوردی و بعد چه پشت
چیست که بگذشتی و بگذاشتی / باز کردست بکشتن برداشتی
گفت چو شنیده این دشنام / کابر ذمیم بود مغز آن هراس
من چو شدم خیره بران سخت کوش / آب دهن در رخ من زد زجوش
در غضب آورد مرا نفس خام / در دهن نفس نهادم لگام
کانکه عزا چنین غضب آرم بجای / بهر خود است این نه ز بهر خدای
کشتن او فرض است که را کردنش / پس ادب از بهر خدا کردنش

اگر جبا وشش زیبای دین بود | این کند وشه طغرای این بود

مقالة در ترک ظلم

روعشره اجزای دین نکرد | دیده بی خیره اگر این نکرد
ای بجیاست علم افراشته | تخم ستم در ره دین کاشته
غافل ازان در که غنا مست | فارغ ازان غم که بها مست
در پس آن پرده که راه تمنت | هر سر انگشت گراه تمنت
لگد کشد عده یکتن بپوست | روز جبای پرسش آن تن بپوست
آنکه از دوست کسان صدهزار | شد بفلک جون بود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد | آتش سوزان به نیزرک و چو خورد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان | گنبد واز نه سپر آسمان
خیره زبون شد که ضعیفش گزید | شد زبکس در پشه خانه خزید
گر همه سلطان تباشیر رود | خرمن درویش بیغما رود
پیل که بر مور زمین پا نهد | پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعایا جو رعایت کند | خشم ملک جمله غنایت کند

رحمت مادر که ز زنان برد | شیر شود خون که به پستان بود
جون طلب دخل ولایت کنی | گرکشش ملکی برعایت کنی
از ره صفت تسمه راست باش | لی همه جون تیشه سوی خود متراش
دشمن اگر خود همه پیش دلیر است | حصل ملک حرز ره دانشش بس است
ناد مسافر قدم سخت اوست | سپه مقام محکم بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست | جون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود خسته زای | باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب | زود نهد کرزه بانی آب
شه که بر تخت بتمکین بود | شیر شد ره پشمین بود
کرد بلایی که در اسلام است | خوبی شب را بی شاهان شب است
شاه که شب تا سحر می خورد | روز بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بغیر ماها | اره شود تیغ بدندانها
کرنبود کن مکن خسروان | خانه مظلوم که بیند عوان
شاه نه بنده هم ازین بد گوی | کو نزبان فرق کند موبموی
مصلحت ملک بر رتق و فتق است | در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده زبی شانگی است | گرز نیش استره دیوانگیست
استره کمتر ستردن خوشست | زان همه سر روی سراندر کشست

تا سلیمان بر سپه دور مور | منهی کرد باید و جاسوس کور
شد که بود عصمت عالم ز نور | آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که با آتش است | نور به پنهان که زخاکستر است
نور چراغ آنکه بسی کم کند | طاق سیه نامه روشن کند
همنفسی خدمت سلطان ولیه | تیغ و سنان رعید از اندام
گرچه کلک به بود و بی خرد | میشود از کار کند زبان به
خواجه که دامن بکفایت کشد | پیرهن از پیر ولایت کشد
گربه که شد مطرب شیر ژیان | زو بجهد طوطی الحمد خوان
تا کند دست بهر انگیز است | زرک قلم نشتر خونریزش است
اشک ورا از پی حرب کلنگ | همت جو او بزیش تعاب جنگ
اگر مرادش ورم الصحن است | پیشه او ساختن و سوختن
شغل سلیمان چو بدیوان رسید | زاد میان ناله بکیوان رسید
نزد بزرگان دیانت شمار | منت سواد عشق محرز زنار
طایفه خامه اشان دود تاک | بر رقم خویش خود افکنده تاک
یک خطشان شکن پیچ نه | حاصل از آن حشو دگر هیچ نه
آنکه خطا راست کشید از قلم | بین چه کژی یابت بزیرش رقم
صد فن بوجهل بدفتر نهند | تهمت ایشان بمحمد نهند

آنکه کند خامه خلقی خراب | کاتبی و چه کار کند زشت خطاب
وانکه جوی ریزش بیجوی حق است | طعنه زنندش نه با کاتب است
خار صریری که سبک الدهمی | از قلمشان نزار با لدیی
گرده قلم را نجات علم | رحمه داودست شرای قلم
ست قلم کاتب وحی خدای | خواجه کند آلت درویش رای
وه که از آن مایه چه حاصل کنی | کالت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمه شیرین خویش | خانه پای بکمین کاه خویش
زهر خورد خوشش منش از نیش جان | زهره زعقرب فتد اندر بال
کار جهان چون بکجروی گشت راست | عیش نخیزد که درشتی خطاست
خس چو پرا کند بصحن سپهر | رفته بکار روب شود رز عصا
بیکسان چشم زکس کم زنند | مور بکجان پا یک بهم زنند
ظالم اگر خود بزبان میرت | تا نشوی غره که زبون گیر
کژدم اگر چه فلک و خنجرست | راست مدان کش کشی در عقب است
کرد ستمکاره بجز خویشی فتن | کزرک تو بهر تو بافند کفن
رو به صحرا بکنار فاخته | گفت که چند از دم پیکا کنی
داد جواب الشی سک روباه گیر | تا کمر فتنه ره تو راه گیر
فاخته با کره روباه کمش | گفت بحلق تو نهم طوق خویش

گر به عبید کرده سر انجمن | گفت ز تو غرق ورزنا بد
نیزه زد از نامه بطل با عتاب | رفت ز یک زخم جگرش چو آب
گرچه همه دوران لقمه سبک خورده | هم بود ... همه بدان خورده
سینهٔ مرغان که جان پاک شد | ماری موی از اشکره خاک شد
ظلم بدان کی شود از تیغ پاک | ملک نشود ... بجز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوه کرد | لابه کنان پیش وی به خورد
کیدم اگر جیفه فزون تر مزند | گرگ درنده است بجای گزند
شحنه چه بود ... کمان پیش تم | زه که کند انگه ... جنت هم
شاه شود سگ چو شود تنگ | دست زند شل چو کند قفل تنگ
شیر ستمکاره مکن پشت کوز | زانکه فنا دان به ... بوز
کی نگارش بید اران ... | پرورش از کار کند از آن وجود
در تف خورشید بغرق جان | سایه نزابر است ... آسمان
گرد تنی گر به ... تنی | تیغ بیفکن که کم از سوزنی
سوزن خورشید ... یک شهر | گرچه فزو برد بجا آورد سپهر
ای که تنی کج ... گوشت | یاد کن از قافله بی توشه
نان خورش بی دهانت آب | شعله چین زمان آفتاب
پیر همه گشت ... سلطان خورد | بر سر آن قرص جوین نان خورد

مهر زنی تو ز دور سپهر | در همه گیهان نگه در چشم مهر
گر به دست گشت جهان غنچه ... | گوش کز آن پیش نگنجد تیز
موی بسنجد به برون ... | کرده نگنجد به کجا ... پیش
خار یکی را که ... در سود | گوشت از آن جای صدق ...
گل بگل اندر خزد از کوب تیغ | خاک تر خاک به ... تیغ
تیغ درانداز کرم خاص و عام | از پی ما رست ... نام
بر تر از آن شد بزرگی سر | گوش شود از نام بزرگی پذیر
ور تو کنی نام بزرگ ... | بحر سر حرف آمد و قطره جان
زر که بستان ... خاصیت | ور چه ... پایه بدنامی است
بنشست ستمکاره نشد سود ... | نام زرا نقاب برآید بلند
پنجهٔ قصاب چو گیرد ... | گرگ سلمان شود و بی زبان
قدر من از قدر تو گر اندکیست | خون من و تو بجراحت یکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار | چشم و دل غیر ببین مخار
هرچه تو بر خویشتن نداری روا | بر دگری درد نباشد دوا

ور گنه غیر کرم پیشه گیر | در محل تیغ سر از خویشتن گیر
تیغ وری از نگان دیار | سجده می خواست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت / صید کنان سوی دهی می‌گذشت

بود یکی کودک [illegible] هشت / بر سر ره گشته نگهبان دشت

تا که در آنجا که قضا رفته بود / طفل ز آسیب صبا خفته بود

دید شه از دور در آن خفته حال / در نظرش مرغ نمود آن خیال

ناچخ سوزان که در آورد و فرق / جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه که پای بلایی نکرد / کرد خطایی و خطایی نکرد

مرکب دولت چو عنان در کشید / باز به خانه تیهو کشید

خسته دل و دید جگر سوخته / تیر بلا کش بزمین دوخته

داده ز پیکانش قضا آنچه درد / قطره آتش بجان کرده سرد

مانده زبان بسته دهان داوری / با دل بد خو بزبان آوری

گه تأسف لب خندان گزید / گه سرانگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب / خون شدش از خون جگر گونه آب

بر سر آن خاک خونین نهاد / خاک بسر کرده و در آمد چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت / هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه که دید آن شغب دردناک / گرم فرو جست ز توسن بخاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت در آورده و بر وی که ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوه درویش برد

گفت بکش ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن

ور کنم را نخلط ره بری / مزد ز زاینده یکی ده بری

حکم قضا را برضا درپذیر / جرم ببین بخش و بها درپذیر

این زر و این طشت مسلم ترست / این ده اگر شهر بود هم تراست

شه که بتسلیم سری پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت

زال چو دید آن روش عدل و رای / گفتی از آن بیخودی آمد بجای

گفت که خون ریخته گیر از تو زود / مرده من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زنی خون بود / من که بعمد اکشتمت چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد

ای که ترا شحنه دین کرده اند / داد چنین ده که چنین کرده اند

رابطه خسروی از داد شد / گر کنی آوازه چو خسرو بلند

مقالة در تحسین دیانت

ای بدیانت دل آراسته / خواسته خلق فرو خواسته

خفته تر از خاک که آسوده‌ای / پاکتر از آب که آلوده‌ای

دولت روزی که ترا داده‌اند / عصمت جانی که ترا داده‌اند

گر خود ازین سکه نشانند ترا / در همه اوقات که مانند ترا

گر درم بیهده کو مب داد / صدق تو بید در گره اعتقاد

آنکه بپاکی حرکت نیستش / هرچه در آرد برکت نیستش

قطره که افتاد بگل در گذشت / وز نم شبگیر سبو پر گذشت

در تن مردان ز پی دل تهی است / سیر نگردد شکم از دل تهیست

شد شکم و حلق چو اصل فراخ / مال کسان ارچه که حالی خوشست

چون نه نهایت نکند آتشست / باز شکم تنگ بود و دل فراخ

شعله که از موم زبان کش شود / آن همه موم است که آتش شود

آتش سوزانست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود جیفه چین / چرغ سیه چشم بود صید بین

زر که برنگست چو پیسه مکس / لقمه مکن کو بکوارد بکس

کیست که این لقمه تو تنها خورد / وانچه خورد برد تراجع بخورد

لیک حریصی که بود زر رنج / کی ده و از در گفتش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب

تشنه قطره است زگرمای خویش / چشمه خورشید بدریای خویش

مرده نه زر را که نه ارزد دوست / دوست کسی داشت که محتاج اوست

هست تن مرده که نبود زکوة / مرد کما چشم شکالان کور

آدمی است تیز دهان / کرست چو خر در ته بار گران

گر همه کبریت چو ابلیش هست / در نظر خلق جالیش هست

ور چه بود مومن پرهیزکار / هرچه زرش نیست ندارد عیار

تا زکی روز تمول بود / خنده گل پرده در گل بود

خاک بسر مرده تهی چشم را / کز پی زر داد شره پیشم را

ای بامل مانده چو موران اسیر / در ته باری چو پستوران اسیر

مور که حرصش بود از حد فزون / زنده رود در زیر زمین سرنگون

خاک خورد مار ببالای گنج / لاجرم از سرزنش آید برنج

انکه دلش کور شد از حرص مال / فرق نداند ز حرام و حلال

کاه خورشی و ره من ماکیان / دانه حمانت و پلیدی همان

فرق نظر تیزی و باریکیست / چشم چو بستی همه تاریکیست

گرچه خورد اشکره مرغ تمام / تخمه زکه به مهره برارد بکام

آدمی آتش خورد از حد فزون / کژدم او ده دنیا یزید بون

خط که بیخ بن خاین بود / جایزه غضب خزاین بود

درشکم باز که چندان خطرست / تیز کرده جان کلک و بلاست
آتشش از آنجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکسترست
خاک امین که بهر کشت زار / دانه یکی مقصد آرد بیار
انکه دو ده بهر کم و بیش را / راست نماید روش خویش را
کار سیه گرچه بهشیاری است / آن همه نیرنگ سیه کاری است
پاس چو بینی ز سگ لقمه خواه / رو بکرانه ز دزدی دیگر سپاه
بهر درم حیله خاین بسی است / هر که دهشش خورد چه اهلیت
انکه خدا رد بخیانت هوس / هیچ امانت ننهد در کپس
چوب بگیرد بته آب جای / سنگ نباشد بهوا دیر پای
وانکه بود دست ز مال کسان / دور رود از حیله بمال کسان
شک کند و نیست هوا را در و / دور رود آتشش بیدا اما درون
اگر شد از قطع کره کرم خیز / جب زبان باشد و بران و تیز
صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیزیش از آلایشش ایمن کنند
اندو در حاجز بان بیجدست / تیغ و درم گیر یکی در صد دست
راست مدان در جزا بیک زنک / کو فرود از بوالعجبی خون خوک
خون کسان میخورد آن بی درنگ / نی که فرو دپشت بآواز جنگ
رزه بمحراب که تسبار رود / از پی قندیل و خصلا رود

گربه اگر خود حج اکبر کند / هم بجرم صید کبوتر کند
گر عفت جبلی خویش است و بس / آب خورش انده تو نخورد بهیچکس
آب که از حمره ود عن خورند / جوشش دل وه ولوله تن خورند
گرچه همه خلق خیانت کنند / لیک دو قوم از همه خاین ترند
زان دو یکی عالم تزویر نیست / دوم پیش آن حاکم تحریریست
گرچه دریغ همه دوره دادنیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست
باز نبادا که هنت شهر شاه / در قلم هندویکان سپاه
زاغ نباید بچمن سیه شمار / خال یکی به بر فی لی هزار
لشکریان خود زدل ناسپاس / شاه و شناسنده بیزدان شناس
انکه دو بینی از دهنت پاک / انکه برد بینی از تو تپاک
چون خورد از سبت جو دهقان یکی / ها کنی از پاشش بگیرد که میر
انکه که بر خود بپسندی روان / بر دگری هم بپسند از توان
قوم دگر هم که زهم پیشه اند / چون نمک کار است کژ اندیشه اند
در روشش عاده بجو کیمیا / زانکه ز نیست ز شرع کیا
راستی از عدل که سازد نهاد / جو بکند چوب ترازو نهاد
سکه بقال ترازو بود / جدول خط راست ترازو بود
او خود از انگیزش بازوی خویش / سازد ناکرده ترازوی خویش

هر که کس القصه بیازو کشید | طعمه شاهین ترازو کشید
گشت بر شاهین تو مردار خوار | جز خر مردار چه گیری شکار
باز بیکار کرد و مقراض تیز | همت تو دار و دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد کژ | حاکم از آن گشت بر اکنون خبر
گرد چو مقراض بسی رقعه کم | ماند تهی چشم و گره در شکم
رخنه خیاط چه سوزن نیست | لیک در ایمان وی آن رخنه نیست
دزدی کاسب که ز افلاس خواست | خست تا جنس برای چه خواست
گرچه کسی را ز درم چاره نیست | لیک خسیسی چو ربا خوار نیست
خواجه که حرصش بر باره نمود | عمر ز بالش ببرد و چیغه سود
نیم دو سه دانگ که بردی ربود | منتظر آنکه یکی صد شود
کی دهد آخر دل و عقل سلیم | یک ده عمر از پی یکماهه سیم
در مذهب نشد و هیچ حلال | مال ربا خوردن و مقامر حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک | سنگ بهشتش بود و زر خاک
مرد کند کار و مقامر سخی | دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتوانند ز دل عشق کوشش | دام بپستان باشد و مفروش
وانکه کند دام بحرص و هوس | منت بران دل که ده باز بس
چون نیت راستیش کم بود | لابد از آن شوم و اوکم بود

باده حرام آشام کمیت و ملال | نرم نخورد چرب بود چون سفال
عشوه ده از کوشش افغان بی | سهل چو آبی ده هیئت از کری
پیشتر آدمی هست خوی | تند شتو باشد دا تیسه کوی
آنکه نترسید ز خداوند باک | از سخن آدمیانش چه باک
عربده و نعره کم جاهلان | نفرد جنگت بر عاقلان
جانوری را که بود سنگ خوار | طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل عامل که نه از امنیش حنبد | آن همه زنجیر و شکنجه است و بند
سگ چو بره فت شکند استخوان | تو به ده و سفره دریشش نه خوان
آنکه بردار جهان رو نهاد | بر دل خویشش بیکو نهاد
گرچه همیشه ز مگس کرد قوت | هیچ کسی نی بکند عنکبوت
سفله که دل بست بزنجیر سیم | زآهن و زنجیر تنش را چه بیم
آدمی از بند شود دلفکار | سگ چو به بندی شود امیدوار
شرع که بنیاد دیانت نهاد | قاعده دین بدیانت نهاد
کیست بر آن کونه که از خاص و عام | کش بدیانت بتوان برد نام
طایفه عده که بینی بجای | گبر و لا هند مسلمان نمای
نادره یابی که درین روزگار | کس بود از ترس خدا رستگار
راست نه ز اندیشه یزدان شوند | لیک ز اندیشه سلطان شوند

ای شده نزد اهل سلطانی / دین تو فارغ ز دیانت گری
آستین زار کشانت دامان / استره کیسه بر است زبان
ترس ندانی که خدا ثابت است / شرم نداری که خدا ثابت است
روز قیامت بکلاه و صواب / گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند ببر مایه غفلت گمان / چند نظر بر گره مردمان
رخ کنی در زر بیگانه چشم / غرقه خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار / شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
مجرم گر آسوده بود از گزند / در بکشد سلسله و تخته بند
سفله چو دزد زر او به جا کشد / پنش دزد دیده بکالا کشد
آنکه بدزدد نظر خویش را / رو که بکشد اشتر درویش را
باهنر زراق که بی ره بود / تعبیه طرار رسی غنی الله بود
هر که دغا لازم جان و دیست / عاقبة الامر زیان و دیست

حکایت

داشت شبانی ره در کهسار / پیر و جوان گشته از و شیر خوار
شیر که از بز بسبو ریختی / آب در آن شیر در آمیختی
بردی انسان آب طمع هم شیر / نقره بستاندی چو زر بداد بیر
روز از آن کوه بصحرای خاک / سیل در آمد ره رها برد پاک

آنکه جان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر سرد
شیر خنک از تف و تابش برفت / تبه آن شیر ز آتش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کار شناسیش در آن حال گفت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و در دریا در رود
روشبان زان سخن با شکوه / ماند سر افکنده چو سیلاب کوه
حرز مکر دین طلبی از خدای / زین دل خائن بدیانت گرای

گفتار در علامت مدعیان

ای ز جفا کرده دل خلق ریش / پیشه آزار گرفته به پیش
تو بجفا بار پی بسته اند / مشت زنان مشت تهی بسته اند
هر که بره بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد
گشته رود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی به دهان آورد / گوشت و دم خود بزیان آورد
قصه مخور زانکه شقاوت در اوست / خشم فرو خور که حلاوت در اوست
زهر کشنده که زبانت بود / گر کشیش دارویی جانت بود

[illegible]

هرکه نه رویش بسلامت رسید | عاقبت کارش پشیمانیست
هرکه مسلمانست پشیمان تر است | وانکه مسلمان نشود کافر است
با دل پیکان نبود خشم یار | هیچ کهی گرم نباشد غبار
ساده دل ار گرم چه دارد نفس | ور ته آن نرمی لطفیست و بس
طفل که گرمیش برآید برو | آتشکی باشد و اسپند درو
خشم کریم ار چه گدازش کند | از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او | پرورش خسته کند کار او
مردمی سفله ندارد استوار | کان همه خشم است در انجام کار
تا اول کار ست هوا نرم و راست | نرم بود خار در آغاز خواست
وانکه تنی یافت ز پیوند شریف | هست چو گل ز اول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری نهفت | پیش نهد فرق چو باری نهند
پاره آتش بود آن پر گزند | کو ز دمی شعله برآرد بلند
مردم بی سنگ بجز دگر بود | سنگ گران کوه مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش | کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که بهر باد نخیزد ز جای | سنگ بر ونه که نجنبد ز جای
خشم سران رفع سلامت بود | زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خانه افلاک شد | باد سبک مرکب خاشاک شد

[illegible]

[illegible]

صفت ورق و نیازمندی

[illegible]

ظلم رها کن بره داد باش | ز انکه سلامت رسد آزاد باش
هرچه که اول بملامت کشد | آخر کارش بندامت کشد
کوش که ناید ز زبانت الم | لیک نگهدار ز بازو ستم
دست و زبانت که عقوبت گرست | دست و زبان هم عقوبت درست
گربه که بی لاوه و بیدم کم است | سودگی آهن سوهان هم است
بند دگه خلق بود بش در نهان | بیم بود از خواجه یاوه دهان
سفره گربه که بود مشک ده | از وی بشیر که کندت به
از ته دم عنبر تر زاده گاو | زاده نجاست دم مردم ز دو او
نیک شناسد خرد هوشمند | گر دم این تا دم آن فرق چند
هرکه دمش هست ز فرزانگی | باشد خنده ست ز دیوانگی
بر که به خلق بگویی سخنی | تا بد تو نیز بگوید کسی
بیخ بد و نیک همه دم فرون | هیچ کسی را بجهان کم مزن
آنکه خدا ایش ز نکوی سرشت | کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند عیب بزرگان ثبات | گر نشود از کلد غوک جاه
آنکه خردمندی اولی شکست | مدحت و دشنام نبرد شکست
وانچه بدگوی ز نجد حکیم | بیخ بد سختت ز هر صرصر بیم
گر همه ره خار نشندت خسان | دیده و بدو ز از بد و نیک کسان

[illegible]

[illegible]

تا ز بد خاره نگارید نشت | عیب نگارنده نگارید زشت
هر چه ز تقدیر بر آرد علم | سوی کج آید بشکاف قلم
اهل هنر کز شماری درند | بی هنران پیشه بکاری درند
لنگ که تی بر دهد از طرف رود | کرنه چهار داده چه پیمر اهد شود
بود ای از نیشکر افزوده تر | کین قلم و تیر دهد آن نیشکر
تنگ زو لنگ زر زنار زاغ | کز چه تنی کام پریشان بباغ
زاغ بدو گفت که پر باز کن | کر گردد از من بپری ناز کن
یکی هست ز زیبا و زشت | کش نه بحکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه | زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت | در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان خوش نماید بچشم | ظرف ببین کآب دهاید بچشم
زنگی آسوده بر ای زنیش | از چه قبری سر پستان خویش
سره که خاکیست پدید در نظر | روغن از و یافت چراغ بصر
پیرهم در عیب کرامان بود | تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بعیان یار نیست | نقش منش در نظر غار نیست
هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد | بنده همان حالت بدپیشه کرد
رند که او پاس نیابی دهد | کام کوشش دست گواهی دهد

[illegible]

[illegible]

گر چه که بدرانه کسی در پست | نوی بدا خرمه جا یادی است
شد که بانور شود شعبه گیر | دارد ی نخش چو خود را انداز تیر
خلق همانست بفرمان دیس | کو بگشاد دست نماید بکیس
لت همه را خم کند از سجده پشت | سجدهٔ انگشت بکمر پیش مشت
تا کی از این کو که ملامت روی | راه چنان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری ده در باش | گوش بخشنودی و خشنود باش
خاک قناعت زره خویش دار | دیده به تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود | پیش خداوند تمکن بود
چون تو کوهی بکمنی ز تیام | هست نماز تو روا و سلام
دون که شد پایه بجز قاسران | سیلی گردون خورد از سرکران
خس که پیر آخره گردون بود | ابلق گیتی بخودش خورد
پا چو نهد بر سر دریا سخی | لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبان را بگر کج سخن | تا حرکت نغز بود تا سخن
طرفه چه خوک نو آواز رود | لیک مبادا که بکوچ پسر رود
اگه سر رفت سنگش از منی است | کج بکمی دوست برد و منیست
زاب ملوث بکه ریختن | دوشت جدا کی شود از ریختن
با دل سخت ار چه کند پند یاد | دامن کهسار نجنبد ز باد

[illegible]

ای همه سجاده بکوشت نذور — کس بکمند گوشش ز سجاده بر

گفت بشنو گفت مرا هوش دار — گر نکنی باری در گوش دار

در همه جا پا بحد خویش نه — مرتبه بشناس و قدم پیش نه

گربه که بر شیر کند پنجه کین — بر تن بی زور ببیند زمین

شیشه که از باد بغل پر کند — کی بیرزی سخن در کند

گوش که داشتی برضای همه — دست همه بوسی و پای همه

آب که با بحر لبابت کند — غلغله شکر لطافت کند

دست ده آنجا که قدرت ترا — دست کرم سازی قدرت ترا

کم مزن آن بنده پرستار تست — منکرش آن را که خدا یار تست

بنده هم آخر گهر آدم است — گیر که در سلک غلامی خست

کار بخواه از او باز وشش ده — بار بمقدار توانش بنه

چند دوال ستم انداختن — بنده‌ی خود را حبشی ساختن

سوخته در گریه و در سینه‌زنی — سخت نشیند چو گره بر جبینی

سوز بد اندای خوشش بود — دود بجایست که آتش بود

چون کسان شکوه بازوی خویش — خاک میفکن بترازوی خویش

گر بکنی چون ستم آمد بکار — پشه ز نمرود برآرد دمار

کوه که گردد زمین زیر پای — آه ضعیفانش رباید ز جای

پیل که در قصر چو شد یکه زن — پشه نوازد بکس دست زن

ای که همه تخم جفا کاشتی — بر که بماند محل آشتی

تیغ کجی ریزدش خون کم بود — با سپر انداز پیری هم بود

سوزن اگر در خله دارد رهی — خار ز پا هم کشد آخر گهی

چند بری پیش کند اندکی — گر نه که از صد نتوانی یکی

گرد برآری چو ز دشمن بکوب — جایکه دو دستی هم بروب

گرچه ز دو خصم تو در تن چو پوست — گر همه یکدست کنی هم نکوست

حکایت

در حد چین بود بدشتی فراخ — پهن درختی فلکش برده شاخ

برگ و برش بیخ دلالت شکن — داروی بینایی و اکسیر تن

بر سر آن خانه زاغی کهن — در کهنی کرده ز عنقا سخن

تا کهش از چشم بر روزکار — در کمر دیده در آمد غبار

گرچه که بسیره تا بقدم سر دود — سرمه بینایی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید — بر سر مرغی بشکایت رسید

هرچه که از چشم رسیدش بسر — باز ترا دید هم از چشم تر

محرم بینای بصیرت شناس — در شب بی نور بمهد اشت پاس

گفت بستان ره بطلاق اندر است
زهر چگیوان بطلاق اندر است

مصلحت آنست که خیزی ز پیش
باز رستانی بو طلکاه خویش

در سر شاخی که سکون کرده
عیش میندیش که چون کرده

برگ به برگ آنچه گذشتی بر آن
در نگر آلایش خود سا در آن

آنچه نه رنگی بوی از بوی تست
دیده در و مال که دارو ی تست

زان ورق نا سفته که پیدا کشید
آن شبه سار رشته بینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد
بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود
سوخته وار آمد و بر شد چاد

هر ورقی را که نظر برگشاد
بود بچکیده نقطی زان سواد

دسته هر برگ برابروی شاخ
داشت از آن سرمه سپیدی فراخ

زاغ چو آن غالیه برگ بچید
باز شد و باز نمود آنچه دید

گفت که دیدم همه بالا و پست
آرزوی دیده نیامد بدست

مرغ نشستانکه ز برگ فراغ
دید چو نا ساخته برگ علاج

گفت چرا باید ازین کوته بیست
کافر از آن زار بباید گریست

یکدو جانان ورق چشم سای
از پی امروز نماندی بجای

تا که چو مردم بمیان اهرمنی
مردمی خویش بکار آمدی

کوشش چو خرد که حکومت کنی
تا بکی آزار و خصومت کنی

آتشی گر بکشی ننگ نیست
ور بکشی هیچ تن جنگ نیست

گفتار در سیر ستوده و افعال پسندیده

هر که درون سیرت نیکو بود
آدمی افتاد میان او بود

اگر فراخیش همه زشت و زور
دور ز نام آدمیانت دور

مرد درون تیره بیرون سلیم
زشت بود استر دیبا گلیم

بگل بیان به که بعشق نوید
روی سیه به که ز جیبی سفید

پس به بر جوک کم و ره نمود
با خط بد کلک منقش چه سود

بازبا تیغ که جوشد جوی
لیک صفا روی نماید ز روی

رفت و ترش رو دست ملیدی لیک
روشنی چشم شد از خوی نیک

الغرض از تیره دل پر حجاب
کز پس و پیش نماید صفا

آینه را پشت چو روشن شود
وجه در و پیش معین شود

سیب از آن هست دو رنگ از برون
کش دو سه دل هست پیدا اندرون

کور کمن را که گل از وی دهد
گل تو مکن خار خود از وی دهد

آنکه بزرگست و بزرگی سرشت
گری کهتر همه بر یخ نوشت

[illegible]

شعشعه برق درآرد دست / قاعده بحر نفس و خود دست

پیشه دریا نشود پرغبار / گرچه که باران کندش سنگبار

نور خدا برده از خوی خویش / موسپیدی کشد از خوی خویش

ذوق تو از تیزی خشم و ستیز / بین که بگو نادیت از خار تیز

مار که اندامش بود در شکم / خورده شود او هم و دندانش هم

دود که در آتش ار بزرگان تند / بیش بود گر دم کرگان زند

خس که بر وی بینی چشم و چراغ / سوخته گردد هم از آن سوز داغ

شعله که ناگاه برآورد بال / زود بمرد بس که پر دارد و بال

مور که پر یافت نه بر کم بود / پر زدنش زان سوی عالم بود

بر همه جا زخم دها لی کشد / باز ره از بد بد و سپالی کشد

خصم که پشتی کند آسان مگیر / خفته شتابند بره مار تیز

نقش نگر تا ز نگونی خوشست / دایره تا کج نبود در است

کالبد آن را که مدور بود / خشت مربع طلب خر بود

آنکه سپیده روی خلقی درست / سرخ کجا کرد دلش از نماز

چهره هندو که سیاهست و تار / سرخ رنگ گرف کند در بهار

خلقت آن کز پی کار بدست / او همه تن آلت کار خود است

مار که در رشته است همه تن بر او / خواه طلبکار شود خواهی نگاه

[illegible]

[illegible]

شیر که گرد آفت صیدش خدای / خنجر و تیغست همه دست و پای

زان بدی اندر دل کشت دوست / کان بدی خود بجایش نکوست

گرگ که و دشمن زدل میش خون / رنج دل میش جدا تنگ چون

مردمی از مردم بد روکه دید / روی وفا هیچ نه از گرگ دید

پیشه مبارک نبود شوم را / سایه همایون نبود بوم را

از تن پر سیرت زیبا نزاد / کز ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رو و زرد سپیده را چوی / پوست کش او را که شود سرخ روی

جبه چه پوشی بخطیب سیاه / برهنه کن جبه دیگر بخواه

ای همه عیب و دم خلق تو خنک / ناز چه جوی بی مشک زند بوی مشک

اوست هنرور که بمقدار خویش / بهره بعنبر دهد از کار خویش

نبض که گیرد بکف استاد بر / تب زده برای شود آن دستگیر

سود کسان جوی بدسر مکن / نفس بدار منع کند منع کن

شیوه خلقی همه را در تن راست / لیک به تن نفس چو دون رهزن است

بس که رسد صندل تر جا بجای / مارش اگر سلسله بندد بپای

خلق تهی کیسه مدار استوار / زانکه چو شد سیر بعکس است کار

سگ چو شد آسوده نشیند بدوش / مردم آسوده شود فتنه کوش

در همه جا سنگ محک زر است / زر محک مردم بدگوهر است

[illegible]

[illegible]

گرم اگر چند کند کوب همه | هم دهد از مردمی خویش بهر
ذره که شکسته بگل بود | سرمه چشم و فرح دل بود
ناکس اگر دست به بستان باغ | کنده کند جیفه بالش دماغ
هست دماغت ز دل تیره کون | شد ز پی پیه دانه زکات ...
جوش و تکبر ده دماغ هیچ | باد دمی را نبود باد هیچ
چون دولت از نکهت عالم تهیست | گرچه که پر باد کنی هم تهیست
دم که به باشور زد چو لهی | باد تهی را تهی گر کنی
خاک که دل ... وقارش کند | همرهی باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه | بفکند از فرق ... کلاه
سر بر دار باد بسر رفت داد | تا نفتاد دست ده ... باد
آنکه دو باد ... راه کرد | هم به رهی سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس | باد چو پیمای از وهر نفس
لیک شو خاک از آن کو نه نیز | کاب نماند بوجود عزیز
گرچه کسی خاک ره است ز وقار | گشت چو آب شود برفبار
آنکه زمین خاک قدم پایش | بین دل صد پاره زنی آتشش
مرد که خورشید برد تاب ازو | سوخته گردد چو بری آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر تنش | سرزده مانند چو کنی سرزنش

[illegible]

[illegible]

تیغ گز و خیمه جیبان بر رود | سر ز خیش زیر زمین در رود
وانکه دو ... ریش ... کنان | کی دهد از بازی سبلت زیان
سخره عبید که سیلی خورد | کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه باز از پی اش | رو ترش از وی نکند هیچ کس
فخر کند نقب زن از کاو کاو | ذوق مقامر بود از شش و داو
پرده دری کامل جز راست بیم | پرده دران شاهی شد نظیم
کاس بیک رخنه که افتد بدست | رخنه بغربیل ... است
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز | سوخته گشت از فلک پرده سوز
... که شود بی نقاب | تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
... بلندی ببین | هیچ نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خوار که بالا رسید | هم ز قفا خوار کی آنجا رسید
آنکه بود بالش پالان بلند | سیلی پیشش ز بلندی فکند
بر خران را چو به پالا رود | چشم نگه دار که در است سود
دیده فرو بند بروز غبار | تا ز خاست نخزد خار خار
زاهل روش گشته ... | اسب کلان پای نپوید ...
گر ... است گر گردون مدام | برتر از ارباب بصیرت مقام
چشم ندارد ... بسی ... | ناظر ما ... حاجب بس است

[illegible]

پر هنر از بی هنران لقمه خورست | تیشه وزیرست و تبر بالغ است

هر چه در ادب است از کار خویش | تیشه کند خرج بهنجار خویش
باهنر از پیش کست از دم | هم ببر ساز و بکوه پیش و کم
بر زر پیکانه بجوز نیشار | تیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس نه بهر خورست | وانکه خورد پیش کرسنه ترست
بهر سزا کردن حاسد بیای | کامش او بس بود ادرا سزای
تو ادب نفس به اندیش کن | بی ادبان را بادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش | بس که کند بی ادبان را کم خویش
آهوی وحشی چو جو خانه خورد | آهوی دیگر ز پیروی صید کرد
آنکه ادب هست به بنیاد او | حکمت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مقال خودست | در ره تعلیم کرد خیال خودست
آنکه ز تخمیش غمی کمترست | با ادب آموختگان خم ترست
پنجه کمان مرد جو ز انو زند | پشت کمان سینه تواضع کند
شیخ بزرگی با ادب حکمت | عیش حرامست چو حرمت کست
خنده و طیبت چو گل لاله کن | نی بسخن زشت پر از ژاله کن
آنچه بود بیخردان را مزاج | بر خردان را نبود امتزاج
طیبت خامان که زند بوی خون | [illegible]

ریش تو کژ هست مثل بر زاغ | سبلت پیران کمن از بهر لاغ
در تو سمن عارضی و کلعذار | آینه پیش رخ زنگی مدار
زشت نه بی مصلحت آراسته شد | مصلحت آنکه جهان خواسته شد
نقد ختنی بر حبشی خنده ریز | داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من بتو زیب تنست | نقطه از رنگ تو عیب منست
گرچه یک از خلق به نسبت فروست | عاقبت از غیب مثالی در وست
بس دم کاوان که بی جاه را | کشت محاسن فرس شاه را
گرچه زند و هم حرافت زاغ | خال جمالست برخسار باغ
بین هنر آنگه که ز عیب بین | تا تو که هر چین بوی او مهچین
آنکه بود زهر نبانش رسان | وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل ملامت پسند | خطبه اخلاق نیابت بلند

صبحدمی رفت مسیحا بدشت | سبزه صحرا ز دمش تازه گشت
بنظر دی در رخ آن گنج راز | کردی شام زبان را دراز
هر چه که گفت او سخن ناصواب | زین طرفش بود بر حجت جواب
او بخصومت همه نفرین فشرد | وین بلطافت همه تحسین نزد
گرچه زد او خنجر پهلو گزای | بود زعیسی سخن جانفزای

[illegible]

گفت رفیقی که بگو نیست چیست | پیش زبون گیر زبونیت چیست
زنده چو پرورده شتم از دمن بود | تر سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی | گاه زدم جان تو بی آگهی
هر کس از آن پیسه که در کان بود | آن بدرآرد که بدو کان اوست
او غم سر کرده است کجا می رود | وانکه نباتست ز دل بیگه رود
من نشوم چون زدی افروخته | او شود از صبح ادب آموخته
من که زدم بیهده جان شدم | این صفتم داد خدا کان شدم
خلق بگو باد مسیحا بود | پاسخ به مرگ سخا جا بود
خسرو اگر خوش دمی از هر زمان | رو که تویی همی آخر زمان

در غنیمت شمردن شباب

باغ شد ایام بهاران خوشست | موسم گل بر رخ یاران خوشست
چون دم نوروز کند نافه باز | نرگس سرمست درآید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب | از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود بر گل و نسرین فراخ | آب چکد از بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا | از سر صد ناز بپوشد قبا

پاسخ دادن شیرین خسرو را

از خط سنبل که معنبر شود | خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید ز رخ بوستان | باغ بخندد ز لب دوستان
آب شود بر جگر لاله داغ | گل ز همه باغ فروزد چراغ
بط ز تر اندک که برو داورد | فاختگان را لب پر دا آورد
گر چه کند مرغ ز پیسی خروش | نیز شود بر سپر گل باهوش
باز چو گل رخت برون زد ز خار | خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بباد | غنچه به بندد لب شیرین گشاد
سرو سرافراخته پست اوفتد | در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شکوفه نه بوی مشک | برشکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ | بید بیارد سپر سبزه تیغ
نسترن از شاخ درافتد نگون | خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسرده کان | زرد شود سبزه چو گل فرو کان
غنچه بنفشه که ز جا بر شود | مردمک دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش | غنچه دهد خرده بهیزم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین | سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر نبارد گهری از سپهر | خار نگارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تن است | تابش ایشان هم ازین گلشن است

تا بود اسباب جوانی به تن / روی چو گل باشد و بر چون سمن
تازه بود مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده به رویت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رشک بناگوش چو نسرین تر
نرگس تو باده دهد اندک نگاه / غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه
آینه دهد جبهه بدایت / میل کند سینه به غایت
دیده به سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
ناز کنی ناز کشندت به جان / دل طلبی نیز دهندت روان
روز جوانی به شبت چون رسد / تا شب تو نیز به پایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس بد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونه ز رخساره به زردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست / لرزه کند پای ز پستی چو دست
چشم شود منزوی از خانه‌ها / رخنه شود رستهٔ دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر / باز بخندد چو کهن گشته حریر
شمع تپان بار بریزد ز دوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود شعلهٔ نور جبین / دل به هلاک شد از کجبین
خشک شود غنچهٔ بازو چو کلک / سست شود مهرهٔ گردن بلک
کند شود باد هوا را سنان / میل ز معشوقه بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد / زهد ضروری به دماغ اوفتد
بر همه این دور دمادم رسید / از همه بگذشت و بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدان گونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون
سینه بپرید طرب را امید / لاله کبودم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / یک یک پای برون شد ز پای
آینهٔ زانوی پولاد سان / گشت به جرم آتشی آهن کمان
رفت هوای نی و نوشم برون / کرد قضا پنبه ز گوشم برون
ز فلکم بر جبل افزود دست / تن که دو بد بود دو ده موی گشت
ششدرهٔ راه بسیجم گشاد / هفت و نهم در ششش پنج اوفتاد
گرچه رجا در ده من بکاست / دل ز سر جا بدر بازی نخواست
عمر به بازی و نادانیت / بیت شد آغاز بر فانیت
از ورع و زهد رسی تا جبل / هر چه کنی خوی پذیرست دل
چون ز جبل پای فرا رسی / لیک محال است که بر نزنی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

خود نتوان از پس پنجه شکست | وای بدین گونه که ابن شصت
از پس هفتاد و به هشتاد نیست | نقد تقاضا زان سوی هشتاد نیست
در نه و آیین حیات اندکیست | زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور بعدد اند عدد باید یکی | مرگ به تجربه زجهان زندگی
مهلت تو گر صد و یا پنجه است | از پی آرایش زاد درست
چون تو در آن تخته نداری شمار | هر چه ده و چه صد و چه صد هزار
چون رود آن روز به دود شرار | رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او در دو پیلی خورد | لعبت هیچست که سیلی خورد
پیر نگیرند بموی سپید | تا بر پیران زده و زرد امید
پیری ندان که از سینه خواست | رهت هدان پشم ز پینه جداست
دانش چو کافور به پیرانه سر | پاک ز پیرون و درون سربسر
نازنشو گر زپی خون شباه | موی سفیدش بود و دل سیاه
خند په بیه تر شب تو هر نفس | نور خداوند جرافت و بس
گور شدی نفس مکن جیفه خوار | زنده بود زاغ کمان را شکار
پیری شدی پیشه پیران پذیر | زشت بود لعب جوانان زپیر
پیر که بر رسم جوانان زید | مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیر تبذیر گشت | طفل بود گرچه بود پیر گشت

نسبت پیری و جوانی بتو هست | هر چه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سفید از کلاب | سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر چو زحیله نخواهد فزود | سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه می‌بینی بجهان ریش بر | مرگ که می خنده زند آن نگر
پیر که از لرزه بر آرد علم | فاتحه یا پس شود دش در الم
ای خرف الحمد چه خوانی بخاک | نوبت یاسین است بکن یاد پاک
هست چو دوران فلک تیز رو | دانه بدیچ تاس چه گندم چه جو
بین تو که هر پیر نگون در مغاک | چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست خبای جوان | خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای | تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز | تا ت سپیده زد هیدست خیز
توبه که کام روانی خوش است | دولت تقوی بجوانی خوش است
پیر که خوبانش نپرسند باز | دل به کنند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه بکه راند نفس | چون نی او زد و نبستانند نفس
کاهلی آیین گرانان بود | رنج کشی کار جوانان بود
هر که جوانی بجوانی نسوخت | خانه به پیرش نباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن | تمت فردای خود امروز کن

[illegible]

پیغام دادن شیرین بخسرو

[illegible]

تیز رو از کاخ ز جوانی بود — کیسه پرست آنچه قوی‌تر بود
بیت زکات تن ار راست است — راستی از سر جان خواسته
پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان تو شوی — زانکه چو پیری برسد خود شوی
چند قدم راه جوانی زنی — کوش که ره کعبه جوانی کنی
زانکه چو پیری خم صورت کند — خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری زند — گفت بیا بازی که کمانت کنند
گفت مکن نسخ تنی ما بکمان — رو که هم اکنون رسدت بیکمان
عهد بهار از گل شبگیر پرس — ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پرسش ناسد که جوانی چه بود — تا نرود از تو ندانی چه سود

حکایت

صبحدمی لاله رخی چون چراغ — رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان — جعد چو زنجیر به پایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم — آشفته زلف بخروار هم
راه روی در چمن باغ بود — در دلش از گنج گلستان داغ بود
می شد و بر گل نظری می فکند — وز شغب مرغ سری می فکند

[illegible]

[illegible]

ذوق فرو هشته چو ابروی خویش — پشت نگون کرده چو بازوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوژ — میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده چو بگذشت مست — پستی او توبهٔ صوفی شکست
گفت در سخن که تا باغ کنیم — سود اید در سر سودا کنیم
رخ بنمای سمن خنده ناک — پیش که از خنده بغلطی بخاک
لاله که امروز نخندد بباغ — تا شب فردوش نماند چراغ
گل که تری چون نهد گل فروش — خشک شود سود ندارد خروش
خوبی از آن بیش که نماندیی — بیش که نمایی و نه چندی
تا ز نمودی نظری سوی دست — خورده ملک در هوس وقت
بر سخنش زاده نهانی تیر پس — پیری من بین ز جوانی تبر پس
جای نظر است علامت مکن — وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش — کرد چو پیمانهٔ رعنا بگوش
دید بیازی سوی پشت دوتاه — گفت بگو گشته چه جویی راه
پخته که کشت سوخته زان حرف خام — داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جویم سرافکنده پیش — نقد جوانی که نیابیم پیش
کم مکن آن یافته نقد عزیز — پیش که جویی دنیا بی تو نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر — تا تو چو خسرو کند ایام پیر

[illegible]

در دوای درد راه نجات

ای ز شب هجر گران پایه تر / وز نفس وصل تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید / سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید
خود رست از اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران تو دور
مات زمانه ز عری شه نخواست / باید ستاره که د سر خواست
صاف ببین شربت دور مدام / گشت نکو ار جو فرو شد بکام
هیچ مشو بر قع نکیه و سر / چون ز دیت شربت آبت زهر
هیچ تعافی کرد هیچ هیچ / چون کرمت باز کشاید هیچ
شعبده دهر ز روی دلیل / عشق عامل شده مقدر بخیل
بره که جوید بخراب اندرون / تشنه چه جوید ز سراب اندرون
کم شود ار شد هر فردی میان / کش شود تیرگی در میان
شعبده آویزه بکجا عمر / یکشبه فرقت میان دور دور
زینت دنیا چه تماشا کنی / بر که بپایانش تماشا کنی

پیغام دادن خیر و شر

جلوهٔ طاووس ببین در تماش / موزه کیمخت مگس بین پاش
چرخ مکر کاینه ز اهن است / زانکه درون تیره برون روشن است
صنعت آئینه ریائی شمار / کار کجا که همه و عکس است کار
پوده کر این کرکس جو سک میز ند / دزد حیالت که بمکه میزند
هر نفسش دزدی عمر از تو ست / دزد که از عمر بدزد د تو ست
ماه و ره دزدی کیی سوز را / دزد و از این کونه شب سوز را
نیست عجب دزدی کردن سوز / وین عجب آنکه برود کوز کوز
جند بر آن که بر انم بخنگ / از دو تن و بلکه ره دین خدنگ
کشت اجل بین که دین کینها / دوخت بیکی تیر همه سینها
یکدم عمری تو که چیزی کمست / باد بروت تو همان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود از این باد بروت تو کم
روز جوانی شد پادشش مکن / این دم پیر نیست بیادش مکن
سهل مبین کشت فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست / دیده کر از پس ماشور نیست
بس که ندارد فلک گشته سر / خاصه که در ظلمت دنیا نظر
سر چو ز دوران وکر گون بود / در ته یاری که بی چون بود
لیک نه منا فقت این خبث است / دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک داد و بخشش صلا | رخنه زد هر سوش گشت او بلا
گرچه بز از گرگ شود گوشه گیر | کی رهد از دشنهٔ قصاب پیر
صعوه که در دام طپید و پرید | خواجه رها کرد و نیفتاد بر
گوز که خواهد که به بستان او فتد | مغز و پشتش بزیان او فتد
نخ شود از مالش تن چین پذیر | چین بسرخ آرد چو بیابی حریر
از پی آن نطفه که پوسیده گشت | ریخته شو چون تخم استوده گشت
ریخته در آن باش که فرسوده اند | کانچه نیاسوده نیاسوده اند
آن طلبا مرو ز بهر گوشتا | کز پی فرد است و بهر توشها
باشش همه در هندسه اول قلم | در ره وحدت لب بگشاد علم
صفر شو گرچه شمری هیچ هیچ | چون بیابانش نگیری هیچ هیچ
مانده بهر از پی مال آمدیم | کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین بحر شکر کام برد | غره شدش پیله و جمال ببرد
ماه چو از چارده زان شومتر است | هر شب و هر روز سیه روتر است
اوج رود تا بزوال آفتاب | از پس آن در زمین آرد شتاب
روز بقا چون بزوال او فتاد | از پس آن تن بملال او فتاد
چون همه روز بشد اعمال خوب | سجده بکمرود بود در غروب
قافله در شام رسید و بسوز | از قبل خواهش تو در نیمروز

او میان را ز تخمی بس بود | کاو بود کش خله در پس بود
بنشد او بند هلال خیال | گر نشد از ذات بدی ناکسان
خاک نکرد و پیچک از روفتن | آب نکرد و ز ننگ اندر گوفتن
اگر سرش تیز بود وقت کار | هست بهر پره دو ریش صد هزار
جامه که بهره وش شد دوخت | تار تا رشتش همه بر سوخت
خفته نخیزد و تن ازک فراخ | تا نه در ستیزش نشان ملاح
پنبه چو بازار به بستر خزد | پهلوی خسپند و بد نداند کرد
جلوه گر دست زنان شد نگار | آنچه باشد کف مردان کار
آنچه ز دست تو دهن بی خورد | رشوت آسایش تن بی خورد
گردن از لقمه نخواهد مزید | معده ز دندان بستاند کلید
گر بپایان ببرد لقمه سیر | هر سر مو شعله بر آرد ز زیر
گشتن آن لقمه دوزخ شرار | کار کن چشمهٔ زهر سو برار
چند درین گنبد دوار گشت | خوردن بی کار چو گرگان دشت
آنکه پرستند شکم خود بت است | در شکمش هر چه که چو معبود او است
برهمن از ما پرستی خوش است | خسته از وهندوی سرگین پرست
گر علفی زنده بکافت کند | معده چو پر گشت کرامت کند
قافله ده روزه و تن سند اش | بیضه یکی روزه و غم جان بود

دشمن تست این شکم وام دار / وام شکم چه که به دزدی بکار
پشت تهی دار که کار از وی است / ترک شکم گیر که کار از پی است
فربه چو دید شکم از زه چنین / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که چه دم بن دلیر / پشت زبر دارد و اشکم بزیر
از شکم خیره ستوه تن است / پشت که صلبت شکند دشمنست
معده سبک دار که ره رفتنیست / چاره سر کن که کله رفتنیست
راحت مردم بسبکباریست / رنج گران مرد سبکبار است
پشت سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاو بیک گز ز حرام اوفتد / مور نرنجد چو ز بام اوفتد
ذره چو در رقص رود بر هوا / هست از آنجاش فتوح و صدا
پیل که کوهی تنه اندر ربود / پنبه بجز طعمه نداند ربود
تن که نزار است شود رهگرای / لنگه گرانجانست بجنبد ز جای
جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف ثقل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن ورنه کن از ره کران
ورنه دهی حلهٔ دل بر سبی / هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که دریغ ساحلست / عبرهٔ دریای فلک مشکلست
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز

خسرو صد مهتری از تربیت / کشتی نه بحر بر اهل نشیبت
ره طلبی کان نبود رنج بخش / خفته بکشتی بنشسته برخش
ساکن کشتی که بتعلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مور که جا در سر کوهان گرفت / ره ز ختن تا حبش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا حاجتیست / کاهلی اندر ره روان زحمتیست
در همه جا حرف که با هم شوند / حرف نخستین بمیان کم شود
هر که نشد بی پی ره شناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست پی راه روان ره گذر / راه بر راه روان دگر
پای چو از شارع هر کو کشد / گم شد کانرا بنگاه پی کشد
بی سری اندر همه جا هست عیب / خامه بر آن گشت که شد سر غیب
چون همه جا نقش بشر ابترست / پس چو بشر بی سر کرده شرست
لیک نه هر روشنی پیش گیر / پیر کهی گیر و باو دستگیر
راهبری جو که کم آسوده گشت / سبزهٔ چرخ از قدمش سوده گشت
گر بچنین راهنمای رسی / در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شد شب طلب نور کن / پردهٔ غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیدهٔ تو چون ز خواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد / شخص چو گل گردد و رخساره زرد

نقش تو آگاهی از پای بند | بس که همی بشکندت بند بند

کاهی کت بشکند استخوان | نشکنیش هیچ زهی ناتوان

آنکه کند آدمی از گل کلال | آدمیش خوانی و باشد سفال

مهره نباشد بسر سوسمار | صید نگیرد و بیک بختی شکار

پاس بچشم و گران داشتن | لنگر خود خواب گران داشتن

وانکه بود خواب گران لنگرش | بار دگر چون گشت آخر سرش

شرع که در شستن از آب نهاد | از پی بیداری خواب نهاد

بیخ کشش از خواب گفتت بری | از خوی پیشانی خود رو بشوی

سرد چو از یخ شد و غرق خوی | خواب بدان دست بشوید بروی

آنکه خورد غوطه بآب اندرون | کی رود آن لحظه بخواب اندرون

میم کی چشم فراهم نداشت | خفت الفی کو حرکت هم نداشت

گرچه الف اول اصحاب گشت | زیر نشین جدا از خواب گشت

حکایت

عارفی از زنده دلان در نهفت | تا بچهل سال لب شبها نخفت

گرچه که هم غره و هم بدر داشت | آرزوی نور شب تیره داشت

هر مژه سوزنی اندر نخفت | دیده بدامان فلک در دوخت

یکشب از آنجاش که سوزی نبود | نرگس بستنش سوی بالین غنود

پهلوی سنگین بزمین نرم کرد | دیده بخفتن قدری گرم کرد

تا سحر از آن خواب گرانمایه تافت | آمده بود و شده وقتی که جست

صبحدمی هاتفش آواز داد | کاگه شد اکنون نتیجه این نژاد

آن همه بیداری چل ساله‌اش | چشم تو بفروخت بیک خواب خوش

خواب دمی بهره چو زینسان دهد | خواب همه عمر چه حرمان دهد

خسرو اگر زنده دلی زینهار | این نفس چند بجان زنده دار

ای شده مغرور ز ریش خیال | جلوه کنان در تتق ماه و سال

پرورشش باد در گردون مبین | کان تو جان عکس است انگبین

هر که از این شیشه می کرد نوش | خون دل از سینه بیاورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار | بیش خوری بیشتر آرد خمار

هرچه رسد بهر زیادت مپیچ | چون کمی عمر و زیادت مپیچ

[illegible]

ای که بگرمابه خوشی پرورد	همگنی رقص جوانی فرود
لایه مبین زین سگ روباه گیر	گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرار که پستی فزاست	پستی سل است و خارش بلاست
بوی سلامت نه هم باغ دهر	زانکه سرشتست نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست	هیچ گلی نیست که خاریش نیست
شادی عالم که سراسر غمست	آنکه بود شاد بعالم کمست
آنچه درین دیده زبونی درست	مرحله از مرحله خونین ترست
چشمه که بینی بسراب سپهر	سوخت بسی تشنه دلان را ز مهر
هرکه بمهرش بکمر بهر تاب	روی سیه ماند و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی	کینه وی چون بود آخر بگوی
مردم بینا نه هو زین دو کور	بالا کر آب روند و چاه کور
آنکه سراپا همه گردنده گیست	نه ز طلب لطف نه ز خنده گیست
گیست که اول فلکش برکشید	کش بنبات نه بخنجر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز	درست برآورد و نگون کرد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه	کاسه گنبدست سر نظاره کلاه
سهل مدار بازی چرخ بلند	شعبده و لعبت بازی فکند
خنده تقلید که با کر بود	با است صد خنده دیگر بود

[illegible]

[illegible]

هفت ده این صنم عشوه ساز	طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر	هر نفسش میل بسوی دگر
نقش چه بینی تقفای پلنگ	دشنه و شمشیر همه کن بجنگ
بازکر رنگین زرهش در قباست	سلسله گنگره و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب	روح کند وسمه و سیه ریش
پیه و گداو وسمه برابر کشید	دل نپیچی در رسنش که بر کشید
اشک زند باز بهنگام خواست	آدمی خونابه بسرخاب خواست
رقص کبوتر که دستش کرد پای	زخمه شاهین بگرز چنگهای
سرخ و کبودی که درین قد تخت	خون شهید و سلب ماتمست
کروهت ملک ز در یوزه	کر کند از کاسه تو کوزه
نقش فلک خوانده نقد زمین چراغ	دانه خشخاش چه آگه ز باغ
بس که کپ مرا بلب آمد نفس	بر سر این حرف نشد هیچکس
کانچه درآمد بتن و رفت کیست	آمدن و رفتنش از بهر چیست
پیکری آراسته کین جیست تن	هرزه نه ساخت این چه سخن
هر قدمی یانه ایم درین چاه پست	هیچ سررشته نیامد بدست
خوک چه از علف خود دهن	گوش شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه برباد رفت	کار نه بر قاعده داد رفت

[illegible]

باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزه او مهرگیایی نداد

گردش گردون ز جفا بس نکرد / عمر جهان رفت که رو پس نکرد

بچه خود خواره مراحل خراب / قافله بگذشت و مسافر بخواب

هر که بصحرای خود اندر شتافت / گم شد و از خویش نشانی نیافت

چون نتوان جستن ازین تیره جای / بیهده تا چند زنی دست و پای

در وحل پر چو کسی در شود / هر چه بجنبید فروتر شود

خاک چو خواهد که فرو گیردت / پای نگیرد چو گلو گیردت

چون گذرد آخر ازان گل کسی / گوست ز دورفته ترا زو بسی

گرچه بسی دام پرشیم بود / دام بسی مرغ سرشیم بود

گر کسی پای نهد بر سر نیش / سر خبر دم نهد و پای خویش

مور که بر شهد جان بی گست / هرچه بود چرب گرفتن گست

با مگس تنگ وصل پای گیر / گیت رهانند و چو گشتیم اسیر

هر که گران حبت رها شد ز جنگ / کس نزند تار نخستین چنگ

با که توان ساخت درین پرده ساز / گیت که با او بتوان گفت راز

دهر که از خویش دو رنگی نشست / زو نتوان محرم یکرنگ جست

آنکه بیک رنگ برآرد علم / زود کشد چرخ دو رنگش قلم

دشمن بی مغز شد این اهل [illegible] / وانکه بیکجا بی نخواهد دو دوست

پیغام دادن شیرین بخسرو را

دولت آن یار که یاریش هست / رونق آن گل که بهاریش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیایی نماند / اهل چه جوییم که جایی نماند

آنچه نشستند درایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نبینی بشاخ

پیش که از مرگ کنم سینه چاک / خاک بفرق افکنم از دست خاک

حال کرا گویم و همحال کو / همنفس یار من ابدال کو

رفته و خفته همه یاران یار / ای من بیکس بکس یاران غار

خاک شد آن صورت زیبا جوان / ای سر من خاک کن پاشان

دی ز سر درد چو آشفتگان / کام زدم در ره آن خفتگان

خاک بجنبیدم و آنم نبود / نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک / خاک شد و باز نیامد بخاک

قطره که افتاد بدریا درون / باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان / با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند / سوختگی در جگرم بر زند

وه که نماند از دل بدخو نشان / گم شد کاشانه ز کوی [illegible] نشان

سوخت دل ریش و تمام نگشت / آرزوی دل قدری کم نگشت

آن همه یاران و حریفان بی / رفته براهی که نیامد پی

ای دل از آن می که تو داری بجام / دیده و رها کن که بریزد تمام
درد که در تن نطپیدن بود / گریه خونش ز بریدن بود
خلق که از صحبت تو خون خورند / وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدویدن بود / دل ز درونش بطپیدن بود
تیر بلا چو بجست از کمان / هم ز جدائیست که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انجمن / سوختن و گریه زارش ببین
طرفه دلی باشد در سینه دور / کو بجنین دور دماند صبور
خشک شد این باغچه باران کجاست / سرو و گل ای یک سخ یاران کجاست
گرنه گرم در گل و گر در چمن / دل بهوای آرزوی خویشتن
گل کنه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خاران بود
شهر پر از خلق جهان پر نزار / جان خرابم ننگرید دستار
روز گذشت و شب هجران رسید / دور بقا نیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز / رفت و نیاید و نیاید باز
مردم از این غم که بجز خیانم / کاشش ببیرم که پریشان دم
زنده که بر زنده رسد در شکست / زانکه بلا هیش بقا اندکست
لیک بدان مه که بباهی رسید / مت ضرورت که بجانی رسید
ما که از ان قافله وامانده ایم / ما تو یکو ... جدا مانده ایم

نیست کهن ابلق عالم جهان / کش نتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات جهان نورنیست / ده که شب و روز زدی دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه کاس سیم / عاقبة الامر بدیشان رسیم
آنکه ز ناکوس ... زدند / خیمه بصحرای جدایی زدند
مژده وصلت هم ای جان پاک / خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت

صید گری دام بصحرا کشید / بر سر ره رخت تماشا کشید
ماند جگر تشنه در آن ساده دشت / تا ز فلک چشمه رخشان گذشت
گرد وش آن چشمه ز بالای فرق / گرد هش تشنه و هم ز ابغرقه
از طرف دشت دو روباه پیر / گشت ز بوی سگ روباه گیر
خواجه کی آماده شدش بهر دوش / سفره روزی ز دو بشینه پوش
غرق بخون زان تپش آفتاب / سوی لب جوی روان شد جواب
آن دو دهان بسته صحرا نورد / جفت بستم کشته و از جفت فرد
لا جرم از خویش ... / دشمن جان گشته بلند ام ...
بر تن شان موینه انگبون / سوی بلو تیغ کشید و بخون
گفت یکی دو که بخون گشتند / تا ز سر این ... به دو نم گشتند

بیرون آمدن شیرین از قصر

[illegible marginal text]

وان دگری گفت سر افکنده پیش — چین که چه بر یافتم از سوی خویش

هر دو درین نقطه ز خون رست شوی — کاب خور جوی بر آمد ز جوی

دیده مظلوم ز بیرون آمده — آب خوری تشنه بخون آمده

گفت بدان همنفس خسته باز — کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که سر اندر کشیم — خرقه درین خیمه ز سر بر کشیم

مهر کهن رشته بگسست ای دریغ — بیم جدایست ز تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از جور چاک — گر بکشم این پیرهن از سر چه باک

رو که تو دیدار خود رفت روز — شرط بود داشتن داغی بسوز

پیش که از هجر کرانیم فرد — خیز که گیریم کناری بدرد

گو که درین دوری دورم دراز — باز بجایی که آییم باز

وان دگر از دیده فرو ریخت آب — سوخته را گفت بزاری جواب

کای بوفا محرم پیمان من — نیم دمی مونس و مهمان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود — تکیه‌گه سود ندارد چه سود

رفت چو صحبت ز ولایت برون — مو فراقی ز نهایت برون

ور هوس وصل بود سینه‌سوز — وعده بد کالبد سینه دوز

تا نرود [illegible] که باهم کشند — کار دو مشتاق ز هم گسکنند

زالهٔ انجم شده [illegible] ساز — از سر سوزی بهم آمدند باز

[illegible marginal text]

در نصیحت فرزند پستوره خود گوید

ای که تو نوزادی ادب روزگار — صحبت یاران بغنیمت شمار

گر نگری بوی وفا در کسی — پای بپوسیش چو خسرو بسی

ای تن تو چشم و چراغ دلم — خوبترین میوهٔ زباغ دلم

گرچه که خوانم تو نیک اخترند — لایق تو در دین من بهتر [illegible]

گاو تماشا بدل باغبان — سرو همان باشد و سوسن همان

دختر اگر منت پسر کی شود — بی صدف تازه گهر کی شود

بخت که فال تو همایون نهاد — نام تو پستوره چو میمون نهاد

زانکه چو معیار تو از پیش دید — سکهٔ مستوری تو پیش دید

هست امیدم که بفرخنده فال — نام تو از عالم گیرد جمال

لیک تو هم کوشش کن انجام خویش — راست کنی قاعدهٔ نام خویش

سال تو هفت است در آیین رسیت — حال بس از هفده شناسی که چیست

چون نفس عمر بدان در رسی — مهر من زین نفس از سر کشی

عیش جنان ساز که از شان تو خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش

گه چو بریزد تن افتاده ام — من ز تو آزادم که تو از ادهٔ ام

جان سگ آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد

[illegible marginal text]

مایهٔ درد چون خلقی از عجب / تا صدف آوازه برآرد طلب
زن که بزرگان همه میلش کنند / یار صدف هم بطلبش کنند
به که کشی از پس سامان خویش / پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پردهٔ سامان تست
پا چو فرو خفت در اندام خویش / خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان بدر زن بار رنگ / آرد نخیزد چو نجنبید دو سنگ
هر قدمی کو پس دامان شکست / پرده نشین گشت و بیابان نشست
زن که بر او گشتنش آسان بود / از همه جا خانه بر ایشان بود
آنکه شب از مرده بدزدد کفن / روز بتر بیند ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله‌زار / جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگل سرخ فتد چشم وی / خندهٔ گل هست تقاضای وی
چشم چو شد سرخ سفیدست بست / بر گل سرخ کو دهٔ چیدست برات
سرمه بچشم خود از آن خواه / گشت شود از سرمه همه روسیاه
در خور آن زن که درو سرکشیست / سرمه بود بیت و سپیده بچشم
روی ز گلگونهٔ باطل فروی / گوش که بی غازه رودی سرخ رو
تا کند آوازهٔ صدق و صواب / زان رخ حمرات چه را خطاب

محو دو بیرم زانکه نان پارسات / چون سگ نان علت مرقان است
پاک چو پیشش نفس سودگی / باشش اگر باید آسودگی
تخت زن عصمت بی تا بکیست / خانه بد زد و هم پاکی است
پر مکن از این همه شکر دهان / مانعشان تیغ بود یا زبان
گرد شکر هی مکس اندک بود / گر مکس آنش تا بی بود
زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد
سینه زنالان که سرافکنده پیش / بر نکند پیش سر از شرم خویش
زن که در آسودگی از زاد و ماند / خانه ویران و سیه آباد ماند
وانکه فرو رفت بسی شراب / خانه خرابات شد و او خراب
چون نمی آلوده وجود شریف / از در و دیوار در آید حریف
گرچه که در حجره بود دور جام / بوی سپهپا برساند ببام
شهر بغوغاست ز دیو پلید / قفل ببر پرده و گم کن کلید
پرده نشین کافت خود خویش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بنجوا ز همه مان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لعل که سر پوشش نه بروی بود / از نمکش سود شرابان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ راز ملامت چه بیم
گر نکنی تعبیهٔ دام مگس / تیغ تو دام و هوس است و بس

[illegible]

مقنعه پاک نهفته پیکران / طعنه زنند بر کله سروران
یک غم و دستار که زن در سرست / برزده و دستار فقیهان سرست
جلوه نه آن شد که ست چون پری / جلوه نماید به نا شوهری
جلوه که آن شد که ز شرم و هراس / در تتق ستر شو و در رو شناس
خنده نخواهی ز تبسم نهان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش
دانکه برانداخت حیا را نقاب / دست بشوید که از و ریخت آب
پرده عصمت ز پس آلودگی / رخنه پذیرفته شود از بودگی
خیمه زن نم شد عکس چتر قنوت / زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل خود از زن سیج امان کند / آنچه کند هر چه نهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش / پرده چو بن کرد کی پوشدش
رند که نا کرده زند لاف کار / کرده چه گویند نکند آشکار
رسم همان است که چون بد کنند / شهرت آن نه از شرف خود کنند
هر زن نیزه که بر مناسی است / در پس ده پرده بر سمایی است
جوز شهر به تماسی نهد / نقل وی از غفلت گرامی دهد
خلک چو زافوش گردشند تنگ / کرد حکایات رگ غاز خنگ
کشت چو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت با بانگ بلند

[illegible]

[illegible]

هر که بجز جنت حلالت بود / رو مشمار که جهالت بود
معصیتی از ابتغام حیلال / جلوه حلال است مکن با ملال
هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
روی متاب از ره خورشید هم / تا نبود سایه همت هم قدم
جنت که با خواجه بهم ز اذیت / با تو میش از پی که با خوب نیست
زن بجوانمردی در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان نیز مشو تند خوی / گر ز تو گریزند کنیزان کوی
خانه که آسایش از و کم شود / گرچه بهشت است جهنم شود
مطبخ اگر روزن دودش بود / گربه کنان خلق گریزد ز کود
کاهش جان شد بکه یاوری / زن به درشتی و زبان آوری
خواجه که بازوش زبان آورست / بانک و وحشی بجوال اندرست
آهوی کان خانه که جولان زند / گرگ گرسنه است که دندان زند
مرد یکی عربده و دل ریش کرد / زن نه یکی عربده و بیش کرد
نعره سگ هست بجز گزند نان / گرگ زنه خانه برآرد فغان
خانگیان زهست عذاب الیم / خانه خدا مفلس و زن نا رحیم
شوی که از کینه تو اکثر بود / خود صنم ابلهد زر و زیور بود
لیک بجای تو شه بود شوهری / به ز قناعت بجو و زیوری

[illegible]

[illegible]

ده طلبی زیور و درج ملوک | در زر خوی جبهه و رشته زده رگ
زاینه ورزش نه ز ماکن سوک | آینه تو رخ شوی تو بس
نزد توان دوشت اگر زن نگاه | سایه همت جنت نخواهم براه
لیک چو زین بنگ نداری گزیر | ننگ یکی بس بودت بر سریر
شوی یک ار در تن مردم گرست | یک زن و ده شوهر و خوک و سگست
نفس که در قالب مردم گرست | دشمن مردم تن مرد مست
سوح که با نفس بهنجاکی است | کشتن بد خواه ز مردانگیست
بر دل آسوده نخواهی گره | تا بتوان رشته درازش مده
لیک دل از نگاه نشیند بجای | کش نشود دیده به پر تماشای
ویحک آفت که به تن میرسید | از نظر تو به شکن میرسید
دیده خود و پرورشش چو دُر در صدفت | تا نشوی تیره بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل شود | دست نظر رشته کشش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت | مغز وی از هر دهنی خورده گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد | راه نیابد بکه یابانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی | آن سر سوزن بود پوشش روزنی
زن که گشت از پی شهوت چراغ | کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که بگشوند از جاده کام | خلق نگیرند به نیکیش نام

[illegible]

خاصه عروسی که بر عنایی است | عام بدنش بین که چه رسوائیست
نسق چو ایمان بود دگر کون بود | نسق زن پیر نگر چون بود
زال کند سرمه و درد داغ چشم | کاو پس از مرگ بود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دست | حامل بارش نکنم ار مروت
زآب شود هر تن آلوده پاک | پاک نگردد زن بدگهر نجاک
گر چه کسی پاس تو دارد بسی | بهتر تو پاسبان تو ندارد کسی
نفس تو خود می‌شکند در ترا | جز تو نگهبان که بود مر ترا
اگه کند خود گره خویش باز | پاس که دارد گرهش را به راز
خصم چو خود زاده به غارت کند | رخنه او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان | سگ چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدا پیش ادب نفس داد | مرد بود و تن نه بهد در فساد

حکایت

تا جوروی از سر قصر بلند | پیش و پس شهر نظر می‌فکند
دیده بنی در ته دیوار قصر | زهره دشکات همه خوبان عصر
شاه که آن دیده قرارش نماند | قاعده صبر نگارش نماند
زود فرستاد و بیامی بجد | تا بکند دست نکامی بجو

گرد مت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده پیمان خویش
رفت پس پرده بسی گفت وگوی / کام نیامد بسوی کامجوی
شه که شد از شیشه دل چاک چاک / پرده بر انداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / پرده کش نقش بشبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / پادشهان را بگدایان چه کار
چیست درین تن که بخشت گرست / گر کششش سینه گرفتش دوست
کرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برده خواب
رفت پی چهره بچشمی درون / کرد با انگشت دو چشمش برون
داد بخادم که بگو با امیر / کاین بجز از من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال چو شه را نمود / گشت ز سوزش سر شه پر دود
از عمل خود بخجالت نشست / گرد رها دامن پاکش ز دست
آه که تو بی درین خیره بخور / باشش بدین کوه بعصمت صبور

گفتار در اختتام این مجلد مخلد

چون قلم نغمه نوپا ز کرد / گردش صحن را بفلک باز کرد
جنبش خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که غبارش نبود
خضر که در مجمره ام راه یافت / جنبش که کم گرد درین جاه یافت

سرگذشت یکی از زنان تبریز

آب حیات از قلم قطره خست / زین هوس از زروی سیاهی نشست
سد شب قدرست درین یک رقم / زان که درش سجده و رفت قلم
زانکه بهی رمز تر و گوهرین / جای نه کانگشت نهد کس درین
جام بسی ساختم از خون خویش / ز خم سرانگشت و سینه ریش
هست بسر گشته تو قلقل بسی / تا نسنجد نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپاش بخوبی تمام
خواسته سرویست کز اشک بخوست / راست ترا زهره چه توان گفت راست
وسمه زنیست برابرو برش / کحل غداییست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سودای دل
صندلش از تیرگی دم سوده ام / سرخیش از خون دل اندوده ام
دود بر آورده ام از جان یکبار / تار قمی کرده ام از وی نگار
جلوه این تب چو مراز زیر میغ / خیت ز هر دیده که بیند دریغ
جز به پستم چشمه که محرم نبند / تازه کنند این دم و همدم نشیند
زان همه یکیست غزلخوان خام / گو روش نظم نداند تمام
تیغ زبان راست ده کار ازو تمام / گاه سر نظم بود گاه پای
این تن فرزند بود نیک بند / مدپدرش نعره برآید بلند
باز ز فرزند بود گاه گاه / هست تبرکات ... قصص عیار

[illegible]

نظم روان را قلم داده کرب | خورده شکسته سر و پایش بکوب
خامه چو تیری بود آن از دو | کور شده بین معانی از دو
هر سخنی کان بخطش داده جای | کم شده زان تیره کشی دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو روی پشتتر | نیم ازین هر دو سیم کیش تر
زانکه کند چشم وقاحت فراخ | سلسلهٔ انصاف نه پیوند شاخ
گر گل رنگین دهد از تری آب | ملک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق بهمه دری نظیر | نیز گرفته خورده چو موی از خمیر
میخ که در اصل بود خار خور | خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست | آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفته است بدریا درون | بی صدف از آب کی آید برون
گوهر که از تیشه مشبک بود | پیشکشی افزون و قدرانک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک | بی هنر از عیب کند نیز پاک
عیب هنرمند که جوید خفی | آینه را پشت نه چیند صفی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود | در شمر دگر چه که مینا بود
وانکه نداند دل رحمت پذیر | تهمت پشمینه شد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار | کار خسان نیست مگر خار خار

[illegible]

[illegible]

جم که درم داد ازو رخ نمود | او ز رقم انصاف بود
بر سر بیمار که آصف نوشت | قد رحم الله من انصف نوشت
پیشتری مدلی پشمینه ساز | داشت نه انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی | چند ز انصاف هم آخر کسی
وانکه ز انجا که سخن درمنیست | کین چه شود از سخن رهنیست
گوهر ازین گونه نگاران که زاد | نادره چندین ز زبان که زاد
دوده هر بیت جهانی نشان | عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در پی زر کم سپرد | کی شود از سرزنش خصم خرد
سرو ازین نیمه ورم دو شراست | گر نشناسی تو خرافات گراست
ای که نظر سوی سخن نیستت | عیب مکن گر که نظر نیستت
گر به مثل کاینه بی کاست نیست | کوری احوال نظر را بسیست
استمان گره نظر دین باز | کور به از کاش چو بیننده باز
دوخته به دیده ازین ناکسان | کاهل نظر چشم زنند از خسان
دور زبی دیده بی دید منت | کردن خود در تعویذ نیست
این دو در قسم کش همه خون دل و دام | چاشنی دیده و بیدون داد دام
تا کنم آنرا که بود باده کش | هم بیکی چاشنی باده خوش
سفره جود و رسیدکه خوان رسد | پیشتر از کاسه نمکدان رسد

[illegible]

چون قلم را اشکستن ناخت | خال نه بر رخ ناخن تخت
گره زد و گفتش باریک دکم | موکه بود خورده هیچ سیم
فیر کزین موی شکافی تند | پیسبلت او کن که رخ میزنم
استره هر چند بود تیز یافت | مو پستر دو موی تراشند نکاف
گیر که حاجت دو فراهم نیایم | آنچه کم از مات از دو گره نیایم
خون نخشد از رخ پس خاکیان | کاردک با دو بی قصابکان
آنچه مقابل بستان باز نیست | باری اگر زخم خورد ناز نیست
تندی خشم زخدا بلق است | راست که دیر آید بدو تخت
دود دهی زر تو زین پیش نیست | فرق بده یا زده پیش نیست
دیر شود پخته چنین زود پخت | گرچه زبس پخته ام ایچ دو پخت
هر که خورد باد علاقش بکام | وانکه هراسش کند او را حرام
هر شکر من که مگس نو شود | باز نجویم که دلم بد شود
سنگ جو بر دبلوی فربه زخوان | از دو هنش در ایستد چون توان
گم کند آهنگ زیر نان دلیر | زاغ خورد طعمه زدوران شیر
پیل که با کوه در آید بجنگ | باشش به حمله در آید به سنگ
تیر که پر عادت از مور یافت | کی جو به مرغ تواند شناخت
نی قلم کانچه نمودم زپیش | عرصه بود زبر جای خویش

من که بشاخ هزارم نیست بار | به نبود لاف از آئینه دار
در گهری هست زکان شماست | لقمه نان ریزه خوان شماست
چون زشما یافتم این در عجب | دانه خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پرتو خورشید زیست | گرمی خورشید بود بهر جیت
دانه که از ابر شود بهره یاب | بس که هم از ابر شود غرق آب
بود که در سینه نهان داشتم | یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بدو کر بیک تخندم به پیش | خواه کشش نیخ کن و خواه پیش
باری ازاندیشه گنجینه سنج | گشت یکی گنج فراهم زرنج
گر بود از عمر شماری دگر | بنجره پای نم بهار دگر
من کنم آنچه از دلم آید عجب | باقی الا تمام علی الله نجب
شکر خدا را که ز فضل خدای | گشت مرتب چو بهشت این سرا
بیت خزینه است دو صد پر زگنج | بیت خزینه است صد و پنج گنج
در همه بیت آوری اندر شمار | پانصد و ده بر شمرو سه هزار
از افزا خترگردون خرام | شد پدو هفت این کار تمام
سال که از جنبش گشت بود | از پس ششصد نود و هشت بود
جنبش که خورشید خبایش نوشت | مطلع انوار خطابش نوشت
هرچه دلم ریخت بدین حقه در | قطره کم بود ز دریای پر

شغل بهر حادثه بسیار بود | نیم دم در پی این کار بود
صرف دهان کرده اینجا شدی | قطره عجب نیست که دریا شدی
وه که همه عمر ببازی گذشت | دل نه ازین جاده نیازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید | نامه سیه کردم و دیده سفید
روز قیامت که کنندم خطاب | هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آیین صواب خودم | هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز تو رحمت که دار السلام
بوی علیکی رسدم والسلام

سرود گفتن یحیی از زبان شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پادشاها خدایی تراست / ز ازل تا ابد پادشاهی تراست

کشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تویی

تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز

ز تو پیچ عقل دانش پناه / تصور نبرده به کنه تو راه

نه چون مرغ بیهده اندیشه کی / که گنجی در اندیشه آدمی

کمالات صنع را ورق سوخت / کم و بیش را دیده بر دوخت

از این جنت الا انبیاء ان تو / قبه وییدن راز پنهان تو

در کار دانی تو کردی پدید / خرد را به دانش تو دادی کلید

تویی پیکر آرای مردم ز خاک / علم دار گیتی به تقدیر پاک

تو کردی عیان آدمی زاده را / تو دادی بدل گنج آماده را

فلک را تو بستی گره بر جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات

ز خرد و بزرگ آنچه دادی سرشت / نوشتی بر آن آنچه باید نوشت

ز صنع تو کاری عجب کارگاه / غلط رانده در کارگاه تو راه

هر آنجا که آن سیمیای بین خوی زرف / نقشی دران کیمیای شگرف

ز رنگ تو گنبد ده پیکار بیست / خرد را درین پاره کار بیست

جهان ساز کردی به پیدا و نهان / زمین گشت در دی جهان در جهان

جهان گین کین قطع ساز و خواستی / ز هر کار حکمت بیاراستی

سلسل جهان گر ما جدا مرا / کهی گنبد پیک اوهام را

بعید تیره آری پستی روزگار / کهی منقل دیده کاهی بیار

در وقت کرد و کوتاه بین / فلک را نهند کار پا زمین

زمین و فلک چون منت بنده اند / به تعلیم حکمت سر افکنده اند

اگر صنعت از یاری هیچ زاد / چو چرخ آسمانی که یاریت داد

کنی جمله پستی بآیین و ساز / که نامه به نیروی غیرت نیاز

کمال تو بی ضبط گردون شود / به دولاب دریا تهی چون شود

اگر جسم کوشد بعید کوه زور / برون ناید از نقش یک پای مور

کسی کو شد از پای موری زبون / تواناییش چون توان گفت چون

ستاره که گوهر نثبت از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم

یکی گوهر که بر خاک تی جای ساخت / کی نقش خود را تواند شناخت

همه رهنوردان این دو بساط / که گاهی غم آلوده گاهی نشاط

نه از خویش زین گونه برگشته اند / که یکیک ز حکم تو برگشته اند

ز عیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی تست و بس

تویی رازدان ضمیر همه / به درماندگی دستگیر همه

سری کز تو افکندگی آرد بیاد / دری کش تو بندی که یارد گشاد

تو ریزی به هر خاطر اندیشه / به هر دل تو تلقین کنی پیشه

تن روشن و جان پنهان ز تو / همه کس ز جان زنده و جان ز تو

همه زنده میرد تو جاوید پای / که هر کو نمرد و نمیرد خدای

مناجات

خجسته پناها ز احسان پاک / سرشتی بدست خود این مشت خاک

کشیدی بتو تیغ جود و طراز / گره ره سوی مایان گشادیم باز

کرم کرده کافرت پرست / چو کردی معاذ الله این خاک پست

زبان من ار سوی کرده بکام / نگوید ز شکر تو سوی تمام

بوادی بکنج عدم دستگاه / ده فرز در او سوی این گنج راه

بپرس آنچه برکردم و ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب

جفا پیشه ام پیشکاری ز تست / تا هرزشش امید داری ز تست

ببخشای ار زیر ما عاصیان / خداوندیت راندار دو زیان

وگر ناامیدان را بسوزی بنار / هم از عدل بیرون نباشد شمار

همه کار تو نیست الا که داد / ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

بهستی چو اول تو دادی بخت / ز من هرچه آید بتقدیر تست

چو خود بستی این رقعه بر دامنم / عتاب از چه کردی به پیرامنم

جهاندار چندارم اندر جهان / گرفتن نداند کار آگهان

جهان بر سوی خوابگاهم فراز / که بیدار خسپم بخواب دراز

جهان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بجانم پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسم اندازه خویش را

بنقصان خود چون بشناسد و ساخت / کمال ترا نیز نتوان شناخت

کرم نعمتی داد خواسته سخت / بشکر خودم ده زبان درست

در از من کنی رخت این خانه دور / شکیبائیم ده که مانم صبور

چو دل در سر آرد پشیمانیم / دری باز کن در پشیمانیم

گرفت ارچه بر عمر سیاه و سفید / بعفو توام پیش از آنست امید

بر فردا خجل کردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش

چه باشد یکی قطره بی شمار / که روز شمار آید اندر شمار

بر آور ز صور هم در آرد ز خواب / ز باران رحمت بر رویم زن آب

مرا خجر تنگ و هوس شاخ شاخ / عطای ترا ابر نعمت فراخ

چه دانم که در جستن و خواستن / چه می بایدم جز تو می خواستن

توام آن خرد بخش از بخشش خاص / که آن یابم از تو که کردم خلاص

من از حد فزون دم زنم چون خسان / نوازنده بخشش خود رسان

زیاد خودم سینه پر نور کن / فراموشی خود ز من دور کن

دو در در مراعتی دو بلند / گزین چیز بیرون چرا نم کمند

دوم چون ز خانه در کوی تو / سزاوار رحمت پرم سوی تو

همیدون همان راز تو در میست / دگر ره زمانه بتو دور نیست

ولی گر ز عون تو بود شمار / چه خیزد ز صد رحمت و صد هزار

که در گنجه از تو که گوید بیا / درون سراپرده کبریا

بسوی خودم خوان خدایا و رس / که غوغای شیطان نیاید ز پس

درین بادیه غول راهزن بسیست / بمنزل شدن بی خبر کیست

بیاره رهان کاندران کمند / که هم دیو و هم دیو مردم شدند

تو دانی که این ره زنان هلاک / ز لاحول چیره و زند باک

چنان پر که چون من گرایم بتو / به نبال پیغمبر آیم بتو

در نعت رسول علیه السلام

رسول قوی حجت راستکار / بحکمت درست و بحکم استوار

محمد شد لاجوردی سریر / کزو گشت گیتی عمارت پذیر

ز دروازه شرع رایت فراز / ز کنج فلک کرده راهی دراز

بهانی بپیشگاه الست / طفیلی خور خوان او هر که هست

خدایی که هستی پدیدار کرد / ز بهر وی این سبز پرگار کرد

سپهر ار که بینی چو رخشنده باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ

ز باغ رخش هست بستان گلی / در آن باغ روح الامین بلبلی

سلاطین ز مسندش هر زمان / یکی بر بزنگ لشکر آسمان

زبردست را گردن افکن بتیغ / نوازش کنی زیردستان دریغ

کرم بین که ز احسان است پناه / که با کینه او بود عذرخواه

زمین را گنش کیسه پرداز جود / جهان را نفسش کیمیای وجود

بجهت کمر بسته بر عزم کار / بیابانی آمرزش کردگار

وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بباران ابر و بیانشان

زمانش بیک تیغ عالم پناه / که از وی حک شد نامهای سیاه

ملک خاک از پاش برداشته / هزاران چو دوزخ اباشته

همه لوح محفوظ در شان او / سیاه و سفید جهان آن او

ز دو رشته مشعل رزمش تاب / برآورده خیمه ازیک طناب

و گیسوی او نافه بو یافته / گل از روی او آب رو یافته

فرو خوانده دیباچهٔ غیب را | رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در شست او | ز داغ داران انگشت او
در چرخ را ماه قفل زرست | کلیدی انگشت پیغمبرست
هم از نور آن پنجه شد شکاف | صف بدر بشکست روز مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش | ازل تا ابد یک تاخ گهش
دم از راه در رویش پیچیده | قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که توسن برانگیخته | جناح ملایک فرو ریخته

در صفت معراج

رسید از ملک پیک فرخنده پی | فلک وار زد چرخ بر گرد وی
براقی ز جنت سبک گام تر | ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بچمانش کشید | رکابی شد و در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست | شتابندگی را اگر کرد چست
بران رخش رخشنده بر شد چنان | که در لامکان بر کشیدش عنان
نخستین شرف چون اتصالش بود | ز اقصا ولایت در و باش بود
علی القطع بر یه در یک زمان | بیفراخت لا پرده آسمان
بره سجده کردش با مکندنی | ملال خود وشش خواند در بندگی

عطارد که مفرش ز خورشید یافت | ز دیدار او لطف و امید یافت
همان زهره کز شرعش آگاه بود | کلاه کله کف کرده و بگرفت زود
فرو راز پیشانی آورد رو بر زمین | رها کرد و پسند بپسند نشین
بر افراشته مریخ سرهنگ او | کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده بر جیس از پیش خواست | متاع سعادت بدریوزه خواست
زحل روی مالید چندان براه | که شد روی او روشن از گرد راه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار | فلک روشن بود از ثوابت قرار
پس از انجم هشتمین انجمن | بعزم نهم گشت بنگاه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید | قلم بر جهات مسدس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند | دو بیم در میان سپایه هم نماند
همای شد از اوج عزت پرید | همای که کس سایهٔ او ندید
جهان کرد بر شاخ قدس آشیان | که خود هم بگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت | از آن نیستی هست جاوید گشت
ببرد بر غرض ناوک سخت کوش | زه قاب قوسینش آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت | نظاره بنور عیان در گرفت
برون آمد از پرده بود خویش | سجده کرد بی پرده معبود خویش
بمنزل خدا ... شد از بارگاه | بیالیش در دم ریزه خورشید و ماه

[illegible]

فروزان چو شمعی ز نور حضور
ملایک چو پروانه در گرد نور

عروسان فردوس در انتظار
که روبند بش از پای باز گرد غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد
بر رخسار شان داغ ما زاغ داد

گلی را که برچید ازان بوستان
ره آورد آورده بود دوستان

خوش آن وقت آن میهمان باغ
که گشتند زان گل معطر دماغ

جهان زهره سوار دلاور که دید
در خیبر از ذو الفقارش کلید

ریاحین دیگر کزین گلشن اند
چو در گرد ماه انجم روشنند

زهی برج آن ماه نا کاسته
که باشد چنین انجم آراسته

علم جای آن انجم و ماه بود
مرا نور شان مشعل راه باد

زهی راه جسته که در رهبری
کند نور آن انجمش رهبری

در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت
بدریای اندیشه غواص گشت

بهر غوطه چندان برون ریخت در
که دریا تهی گشت و آفاق پر

نثاری کزان در برانگیختم
بدرگاه پیغمبرش ریختم

من افشاندم و آسمان برگرفت
ملایک در آن پیچید و برسر گرفت

مرا گاه افشاندن این نثار
بسی خرج شد لؤلؤ شاهوار

[illegible]

[illegible]

دریغ آدم کین چنین گوهری
بزم تحفه در مدحت دیگری

ادب نامدم پیش ازان در ضمیر
کزان سازم آرایش مدح پیر

پناه جهان دین حق را نظام
ره قدس را پیشوای تمام

بحجت پیمبری در آخر زمان
براهل زمین حجت آسمان

جهان زنده از نام بیدار او
جهان روشن از روز بازار او

هر شب ز شب خیزی بی ریا
کند آفکن کنگره کبریا

زظلمات شب کرده کحل بصر
نظاره غیب صاحب نظر

ز بس سجده کرده بمحراب دین
شده حاجب خاص عین الیقین

قد مکانش از پایه عرش پیش
کف پایش از بوسه خلق ریش

پناه وی از پایه برتری
نمودار معراج پیغمبری

جوان تا خدا مد بالا و پست
نهاده قدم بر سپهر و جهت

شکفته ز دیدار اکنون صحن
شرف کرده از شرف ذهای کهن

زمین و فلک هر دو لایت هدش
ولی گوشه بوریا مسندش

زنعلین چو بیخ شده تخت گیر
یکی کرسیش گشته دیگر سریر

به بیمار دل طبیبی است فرد
کزو کرده درمان بیازار درد

بر اهل طلب از نمودار کار
به پیشه‌وری غیب فرمان گذار

ضمیرش در قدس را [illegible]
نیابنده را داده پرورد [illegible]

[illegible]

کران تا کران ز بهر آن دست برد | بسی پنجه دیو را کرد خورد
گره مفلس و تر شده دان پر زر | شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر بخشش آفاق پر زر بود | ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش | مبرا ز آلودگی دامنش
ز سر چشمه عیش آب دهان | به آب و خورش شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان نواز | نوالش همه وقت مهمان نواز
زبان تیغ زن لوح سیاره خرف | دلش نقل گنجدان شکرف
جو از سوزش دل دم خوش زند | بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظاره روی آن آفتاب | همه پاک چشمان دو دیده پر آب
بیالود کان جون زند موج پاک | فرو شسته آلایش آب و خاک
برو بار خلق ار جه بسیار تر | کسی نیست از وی سبکبار تر
فلک گر بعیدش بمرد نخیر | نیابد فلک باز پیچد ز پیر
بجایی که ماند او قدم تا بدیر | بجایی ز گردون نیاید بزیر
برای که آن رای دارد رکاب | بتعظیم بوسد زمین آفتاب
بهر آن نا توان کز درش نور یافت | ابد با زحمت خویش راه دریافت
سفارا از آن دوست تنها | دهش روشنایی ده بینها
رسیده ز به وا ز اسمان | جا ساقی نظلات آخر زمان

جهان زو همه وقت پر نور باد | زمین از درش چیت معمور باد

در ستایش سلطان علاء الدین محمد شاه

خداوند شوای فانی گنج ریز | گهر سفتن الماس دار تیز
بهر حرفی آرایش ساز کن | بهر نکته گردش فلک باز کن
سخن را جنان پایه بر کش بماه | که بوسد بیرات کفهای شاه
شهی کاسمان بر درش روز بار | زبیر مینا و جوز افتد زنهار
علاء الدین اسکندر تاج بخش | ز رفعت بگردون رسان گرد رخش
محمد جهانگیر دریا مصاف | که از پیش او پس خزد کوه قاف
جهانی ز نور حق افروخته | عدو را به پروانگی سوخته
صفایش در آینه پیش از کمال | نوالش بانداز پیش از خیال
زمین کش بعالم کشیده زدات | فلک پس خمیده ز هیبت جهات
ز همت جهان ساخته زند بان | که بر رفته قدرش هفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته | نظر نیز بر پشت پا دوخته
نظر گر کند سوی خورشید تیز | بود در فلک آتش گند ریز
و گر ذره را بخشد از مهر تاب | دهد پایه بالاتر از آفتاب
درم گر عطایش بر افروخت مهر | سزد کافتابی کند بر سپهر

سپهر اتبلی ناوکش آن کار کرد | که خورشید بر مخمل دینار کرد
خطی کان بتیر تیغ او محکم است | خطی بهر تملیکت عالم است
در اقتای منشور او هر زمان | جهان زرست از فتنه حزن آن
نهان کند خار ستم از زر او | که هموار شد فتنه ناهموارها
جنیبت چو در زیر ران آورد | تنزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو بر ابر جولان زند | همه نیزه بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست | که پیکان او ناردان قضاست
کشیده چو تیغ جگرگاه را | رسد دولت تیغ بدخواه را
ز تیرش گریزان شد عدو کاسته | شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که ز دست روز شه عیان | ز سهمش که فردا کند در میان
به مرار زند ز در چنگال را | فراهم کند پاره اسال را
کمانش چو زابه اشاره کند | جهانی بیک تیر غارت کند
چو در روز هیجا ز پیکان تیز | ز تیر دو بازو شود زخم ریز
سپاهی چو طوفان آتش آب | کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته ری در دم تیغش بجنگ | ولی رنگ تکمرخته هرگز زرنگ
ز شمشیر آتش بدریا زده | ز نیزه غریب بر ثریا زده
چو رمحش بستان به افراخته | علم در دل انجم انداخته

سنانش بتندی زده مغز زن | بیک چشم زد برده دل از تن
بر زرش شکفته دل دشمنان | نه از باد سوری ز خارستان
به شها دریده صف خسروان | که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو خار اشکافی کند آهنش | چه پولاد هندو چه روی تنش
ز زنگی که بجبهه خم انگیخته | بهر تار مو صد دل آویخته
بجائی که آن رمح والا بود | زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز بهر سکهای رومین تنان | ز مغز یلان چرب کرده سنان
سلاحیش برّیخ شمشیر شد | علمدار او آفتاب بلند
ز جرب سپاهش که شد زیب تخت | چو طفل از شب تار ناخفته بخت
همای که بر چتر او کرده جای | شده فتح از سایهٔ او همای
نترسد ز نور او قدان در کزند | کمر شیعیان نا سود مند
ز رزاد بو شاهان سخت انتقام | ستاند بشمشیر و ریزد بکام
ببخشی کشد گنج شاهان بیار | بنزلی کشد بر گدایان نثار
برآید ز خاک سیه زر پاک | ببخشند کی بار ریزد بخاک
که معدلت سوی درویش و شاه | بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
نگاه عطا زان کف بحر جوش | ز رصامت از ریختن در خروش
عجب صامتی بین که فریاد کرد | عجبتر که فریاد از داد کرد

جهان گشت پر سیم و زر بور شاه — که فرخنده عدلی بر آمد بماه

در خطاب زمین بوس گوید

جهان خسروا تا به رسم کیان — نشستی بر اورنگ خسروییان
جهان عالم آرای گشتی زداد — که شد ملک را عدل شاهان نژاد
نشد در همه عرصه خاک و آب — بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت بادا پس جهان کار تست — ترا پاسبان بخت بیدار تست
به هر کس که کینت زند تیغ و تیر — کشی و میش ار رست فرزند شیر
اگر رحمت آری بمسکین خویش — زنی دولت پار از امسال بیش
زمین آسمانت بخواندی ز شرم — ولی ز آفتابت شد آواز گرم
چو نوبت زند گشت نوبت نواز — ز نغل سر آسمان کرده باز
جناب تو از بخت میمون فرزمند — چو اندیشه بختیاران بلند
سری کو به انگیختت پیش کرد — سر خویشش در کار اندیشه کرد
مخالف که از منت خنبد منش — سرش دام شاهت بر گردنش
اگر خلق دانت فضیحت ببین — دامنی نعم ار کیسهٔ تیغ
ز خاک درت در همه روم و روس — شبان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پات ار بچین و ختن — فرخنده بجان بنجدش لا ثمن

روان از دو دیده پسندیدگان — بخاک درت چون تهی دیدگان
همه خسروان زادهٔ ایوان تو — خلد در دل از چوب دربان تو
درت باز داده به برنا و پیر — نوازی مکارم به بانگ صریر
چو پیوسته بهر آسمان بلند — کند پیشگه راکو هزار چند
ترکت ز آسمان همت افزون بود — بکمه کن که تبر تو خود چون بود
ز جودت کز آن کم شد امیدوار — هم امید خسرو دل و هم انتظار
بجای جم ار آپسته شد ت تو — نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گر همه سیاد رده در کند — ز باران دستت شکم پر کند
بهر بر تو در دور عالم تمام — همه باده کامرانی بجام
از آن باده کافاق را کرده مست — بپاست شده فرض بهره که هست
چو از خسروان در پذیری سپاس — ز خسرو همین نکته را دار پاس
سری کز تو دیدش گر بهای شاه — به انگشت ببرد از عطار و کلاه
بسر بر کلاه چنین زاختر رسم — بگو چون به دون آید آخر سرم
ز زر من چو خورشید زن نیست — که از بذل شه چاشنی یافتست
بر آنم که از نقد کامل عیار — بگیتی زنم سکه تا چار در
نو دار گنجینهای کهن — کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو سید و یاریم — تماشا کن اکنون هنر کاریم

امیدست کز بخشش کردگار | نمانم دریغ و داوری شرمسار
خیالی برون آرم از خاطر خویش | که نبود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکر آن سریر | ز پیکر نگار از کرم در پذیر
چو رونق نهی در متاع کسان | کسادم مرا نیز رونق رسان
همیشه به نیکی و نیک اختری | بمان بر سر تخت اسکندری
ز بازوی تو ملک شد استوار | گرفته تو چون سکندر هزار
خضروار عمر فراوانت باد | می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی | که یابد از آن عمر پایندگی
مرا ده که چون خضر پنهانیم | ثناگوی اسکندر ثانیم
چو زهره که بر باد بزم تو شاد | چو مطرب که مهمانی آرد بیاد
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود | کزان آب حیوان درآید برود
برآور بدان گونه بانگ رباب | که اسکندر خفته خیزد ز خواب

در فضیلت سخن و ترتیب کتاب

زری پخته کیمیای سخن | که یکچو درو فیت جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی | گرامی تر آنجا چو مرادمی
بهر خانه زو صیل و جنگی دگر | بهر دل شتاب و درنگی دگر

در سؤال خسرو از [illegible]

بهاری بعهد نکوئی خواسته | عروسی بعهد زیور آراسته
رقم سنج وحی فرستادگان | شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر نه جانست جگر بهوشش | که چون مردم مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خواهی همو است | وگر چشمهٔ زندگانی همو است
بود آشکارا نشان جهان | بگوش آشکارا بدیده نهان
بگنجد درین صدف خورشید تاب | ز دریای او چیست یکقطره آب
کجا ره برد کس بانبار او | که روشن شود قیمت کار او
ز چندین دهان کز بروی گفته راند | هنوز بیشش چو دیدیم ناگفته ماند
ازین نقد کز خوب خالی نگشت | جهان پر شد و کیسه خالی نگشت
خزینه چو گنجور جانرا سپرد | کلید خزینه زبانرا سپرد
نگشتی گر او بر خرد مرزبان | دهان لبستان را که دادی زبان
زبان گر چنین گنج دارد گهر | شب و روز بادا درود بخبر
نگاری چنین در وفای همه | درو بجز مانده در رای همه
بعهد عهدی ای مردم ناسپاس | که ملک چنین را ز حق شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش | نگوئی بگر شکر گفتار خویش
عنایت بکمتر ز پستان الست | که گشت این ولایت مرا زیردست
کرم بین ز فیض الهی مرا | که داد اندرین پادشاهی مرا

سوال و جواب

[illegible]

چو پایم بدین باغ رضوان رسید / درش را این داد رضوان کلید
کشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخواسته
بهر میوه و گل که چیدم در آن / بچیلی نکردم بر تنها خوران
کر بستان که جام مصفا خورند / مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گلگشت این بوستان / بسی سیب و نار از پی دوستان
بپاسخ نگنجدم بصحرای آن / که پاکوبت عقل از تماشای آن
ز نعمت خوان بیک و بدم / کرا جای خود دست پخت خودم
و گر پخته شد نا فام ترست / که با شور بی چاشنی کمترست
ابای کسان خوش نیاید بکام / که هم نیم پختست یا جمله خام
بجز یال شکر آنچه من پختیم / باندازه در وی نمک ریختیم
کسی کو نمک خورد بر خوان من / فراموش نکند نمکدان من
بخوان کسان هر که کوبس بود / ز ترش روی میزبان بس بود
مرا زیر پای بدین نیکویی / جدا سرکه ریزم به تند ابروی
بزرگان که در خورد خوان منند / به نزل ابد میزبان منند
خورش اندک و میهمان بیشمار / همه خورده و میهمان بیقرار
برانگیس مباد این حلاو حلال / که خاشاک پر شد بآب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت / بپشت افکند کار خود را درشت

[illegible]

سگی کو بر دار جان پرورد / هم از استخوان پرورد
ز هرکو زند لاف کردن بسی / کند پیش کردن کشان سپه کشی
نیز دیگ دانا ندارد فروغ / بهر کوی بردن فغان دروغ
بچشم کسی کز بصر یافت نور / به بیست مقدار هر کس دور
بسی گرچه گرسنه هفتاد نام / بعیار ریشی به نیارند نام
و گر بوسش نقب افکند در حصار / هم از نام مردی نیابد شمار
وفا باز را پاک باز افسرست / که سر بر دگر دست بر دیگرست
مرا زین تزیینه کو داد بوم / دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد پرکیسه من تهیست / حسد بردن دشمنان ابلهیست
ترا ای حاسد این شو از سوختن / کزین ره نشاید کله دوختن
دلم گرچه در صد گنج دارد شکست / بجنگ آفرینش نتوان فرست
ز زیبایت نزدیک کارآگهان / تحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تعجب شدن / ز بادی چو شنگ تهی پر شدن
ز پیش و کمی نیست در مغز پوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ترا زیر جامه روم پاکدل / ازین شاد گردد شود ازان تنگدل
ولیک آبگینه بود طبع تیز / کز آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوش آلبخته بار دیگ کرگ / پراکنده گرداندش تیغ زنگ

سوال و جواب

[illegible]

جواب

[illegible]

[illegible]

همان طعنه کز کم عیاران بود / به پیرامن مایه داران بود

دو انگشتر روزن بود چرب پاک / تهی کیسه را از گره بر چه باک

هنرمند بر سینه هنر کم زند / هنرمند از خصم محکم زند

نگیرد کسی خورده بر ناتمام / که از آتشش این بود عود خام

مرا چند ازین هرزه پیراستن / چو دریوزه مجلس آراستن

شدن گرد هر کوی هنگامه جوی / چو هنگامه گیران بیهوده گوی

شنیدم که خود را ندارد عزیز / صد افسانه گوید نیرزد به چیز

سخن گر چه شکر فروشی خوشست / اجل چاشنی گیر نوش خوشست

دلم گر چه جان را گرامی نمود / چو خود را گرامی ندارد چه سود

سخن را بر گفتن از قول تنگ / بود تیغ یاقوت کردن به سنگ

دهان را به جایی که رو نابشتن / به از گفتن و بیم طمع داشتن

مثالی سخن گوهری یا بهاست / چو چشم خسانش به کالا کجاست

چو ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی

فرو ماند آن کو بود مردنش / دهندش نقد تعویذ پر کردنش

چه گویم که دانا بعالم نماند / کریم ارچه نادان بود هم نماند

تهی مایگان گشاده جبین / به از تنگ چشمان تاریک بین

که امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش طبع بخشنده بس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوال

[illegible]

ترا گر خزینه ز پیش و پس است / خزینه مرا سینه من بس است

هنر سنج باشد ترازوی مرد / چه سنجد ترازوی زر خاک زرد

چو داند کسی کو نکوید درم / که تا چند دریاست در کوه هم

مخالف که ناید بیازار من / چه روشن کند قیمت کار من

کنند ابلهان نسبتم را حسیب / نشست دغل پیچ ابله فریب

برون حنظل از سیب رنگین‌تر است / درون هیچ کاین زهر داند شکرست

کسی کز حلاوت ندارد خبر / هلیله نهد نام خرمای تر

نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی هست آن قدر این شاخ قند

مرا چون منی داند این بی بصر / بود رستنی آن خود باشد شجر

وگر باشد از ملک عالم یکی / تهی کیسه باشد از من بسی

هنرمند کش برگ نبود ز شاخ / چو میوه دهد دیگری را ز شاخ

شنیدم مثل شهره عالمست / که هر کش هنر بیش دولت کمست

مرا صد فغان زین هنرهای خام / که دزدند خود هست عیب تمام

صد روز عمرم بخفتن گذشت / شب من به افسانه گفتن گذشت

نه دل گشت بیدار زین خواب دیر / نه زین هرزه گویی زبان گشت سیر

چه بود ار معلم دل مرا بد نیست / که خفاش را با ضیا کار نیست

زبانی گزان در خوی صوفی زنیم / ندانم که او تیز کیش جو دنیم

[illegible]

[illegible]

چو زان می ندارم که جان خوش کنم / بدین سرکه باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جانم نبود / ز من این جهان را که یار دبود
چو نو کردم این سکه خویش را / چه اکم زنم سکه خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و طمع از طمع بی نیاز
برآراسته توشه جان و تن / ز دریوزه همت خویشتن
ز رفتار کی وخس رفته سخن را پی / کشیده بدامان اندیشه پای
به بیستوری طبع دریا نهان / در افشاندم از طبع دریا نهان
اثر زان می که جان را نهانی دهم / بروحانیان وپیکانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را / که از مردان این کنم خویش را
خطر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
منش زنده کردم بدوران خویش / کنون پیش کش زاب حیوان خویش
چو در باز کردم مخزن از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
ز دانا انگبین شربت انگیختم / ز شیرین و خسرو در انگیختم
وز آنجا زمن پیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سرافراختم
حریفان خود را همه هم نوی / کشادم در هشت جنت بروی
کنون پیچ بر هنر پی در پی / کنم جلوه ملک اسکندری
بهار در زد و ۱ که ۱ شفته ماند / نه انم بنوی کرد ا زفشاند

[illegible]

[illegible]

جواب

[illegible]

هنرپرور گنجه دانای پیش / که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون بدین جام صهبا گماشت / پسندید صافی و دردی بجا گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم / کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان / رقم در نوشت از پی باستان
چو گوی جهنده دستد آفاق بود / نگرانده هنر کز ورق طاق بود
چو این مهره در حقه باز نهاد / بسنجید و پس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه گر داز سپهر / که هرجا که باشد بود دلپذیر
ز سرانداز چو افکند سروش ما / که ناگفته باور شود گوشش را
سخن کز خرد بر نیاورد علم / کمش در تعلم بلکه دریش قلم
طراز قلم قصه خام را / نوشتن بنجیت و دشنام را
بپیایان که گلگونه بر رو کشند / بخندیدن مردمان خوش کنند
مرا گیرن هوس بود دل نخند پوشش / دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه جست / چه ما با ورق افسانه وجه درست
چو گوهر زهد سفت که هر بذیر / من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هر چه در دعوی نباید محال / نکند بر کسی نکته بیت این خیال
در این نکته رهبر نشاند حکیم / محالات شعر است رسم قدیم
در آئین تاریخهای کهن / فرو دان بود پیش ما گوهر سخن

سوال

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

پسکندر که فرخ جهانشاه بود | ز فرخندگی خاص درگاه بود
کردی زد و شد انذ ولایت درش | گروهی نوشتند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد بازجست | درستی شدش در ولایت درست
شگفتی که دانا بران بازرست | کرامی ز بندو کرامات هست
گرافتند به پیغمبری داوری | زند سکه زامی زپیغمبری
وگر قصه با اولیا سپر زند | ز کشف و کرامات سپر برزند
بجای پسکه در دین قدمت درست | فجان ها فتن زاپستواری خطاست
رهی کانچ دی گشت بازار او | شگفتی نباشد نمودار او
کسی کاو راز هر کاری پدید | بدان قفل ها چاره باید کلید
جهان پادشاه کاینزدش یار گشت | بعالم کشایی پدیدار گشت
همه زیورش اندوزی گشت رام | که آسان تواند رسیدن بکام
بکنکی رهش را خضر پاس داشت | به تر تری که الیاس داشت
وگر شد بدریا درون رهگرای | وکیل محیط آمدش رهنمای
ورش چاره مشکل افتاد پیش | علمش کرد ارسطوی فرزانه کیش
ور اختر بظلمت رو اپیش داد | بیک ادیبی رها پیش داد
وگر لشکری بازپی علم و دانش | بیک خوشه شد کارسازش سروش
وگر عقده اش را اختراه گسیخت | گشادش ز فلاطون فرخنده بخت

سوال و جواب

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

وگر حاجتی شد بدیو و پری | بیفتاس نوگردش انسو نکری
سران زمین ور ته دامنش | سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران | خردمندی خود زیادت بر آن
کسی را که چندین سبب یار دست | عجب چون بود گر کند هر چه هست
وگر باز دیوی جوامی در آب | بود جادوان در ضمانش صواب
وگر گیزمان شد زهیه پناه | کرامت جو صدقت حجت گواه

حکایت

شنیدم که رنج اندیشه | همی زد بجای خرد تیشه
از آنجا که در دل کجی پیشه داشت | به معراج پیغمبر اندیشه داشت
گزان ره که حضرت سر افزار گشت | دمی چون بود رفتن و بازگشت
درین وهم با پختگان صبح و شام | جگر پخته کردی ببودای خام
مگر چاشتگاهی به پنهانی داشت | تماشاکنان سوی آبی گذشت
به تن شوی جامه ز تن دور کرد | شب تیره در خیمه نوز کرد
بدود آب تا فوطه و آمد برون | ز نی دید خود را شبیه درون
یکی آمد و کار پرداختش | که با قوتی جفت خود ساختش
برآن گونه در فقر فرخ حال | شدش هشت فرزند در هفت سال

سوال و جواب

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

[illegible]

سوال و جواب

جوابش داد کاندر تن تا نی
دماغ آینه معنیست دریا
دل دیده دریا و دریای ...
صفای آینه است از زنگ ...

یکی روز هم بر سر ارز تخت | همی بر لب جوی اندام شست
سلاح و سلب مسجان برکند | زمانه ز اسمان چاشتگه برقرار
مجمل گشت از اندیشهٔ خام خویش | زسر کرد برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آورد تخمی بود نغز | برون کرد ماخولیا از مغز
بردی گرفت اخترش روشنی | ولیکن پس از عذر چندین زبی
خود نیست آن بل خبرست شرع | که اندیشه را دور دار و ز شرع
بلکی که گوید چنین حیران بود | خرد را چه یار است طیران بود
خرد گنگی جسم کرد و زبون | ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک پستان فرخنده پی | که شوید نقش خرد را بمی
فروشم بمن مست باشم خراب | جهان خرد را بجام شراب
خرد را اکش تا بجای رسان | که گردد زیانت ذات اسپنان
بکار آید این عقل چاره سگال | کجا این صد عقل بداز صد خیال
دگر پخته باشد ازوی کار | گنه را بیامرز دامرزگار
ولیکن بدین صنعت عقل شوم | کت از بهر دوزخ بکند غل سوم
چو گفته است فرهنگ و فرزانگی | خوش وقت مستی و دیوانگی
هر آبی که اندازه بیرون خوری | نیاری که یک شربت افزون خوری
دگر شربت زندگانی بود | هم از خوردن پر گرانی بود

[illegible]

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

کجا یابم آن بادهٔ عقل سوز | که بی باده شب را نیارم بروز
کم گشته ام ساقی شوق جام | گزان چاشنی بهره یابم بکام
بیا ساقی اندر قدح پی بپی | بچاشنی نوازی فرو ریز می
مگو بعشق آشنایی دهد | ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطربا پرده های حکیم | گزان گشت پوشیده عقل سلیم
ز وازش جان کن که عقل زشند | شود در بسته زین عقل ما سودمند

در نصیحت فرزند خود گوید

سخن بشنو ای گوهر کان من | مشو غافل از گوهر افشان من
شتابی که از روشنی کار او | همه وقت تیز است بازار او
بچشم شناسنده گوهری | فزون از زر و نقره جوهری
ترا ای یگان میده روزگار | چنین ذالیتش چون کنزانی کار
نخ بید که مانند پشک دکیا | کدامانی و خانه پر کیمیا
زمین ابلی هندوان کلال | بدست آب نوشنده با صد سال
بکس بهر آن دست مالد بدرد | که تا روز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن مار بر خویش پیچد بپیچ | که روز نیشش خاکت بالای گنج
ولیکن هنوزت نظر تیز نیست | چراغ بهر پیشش انگیز نیست

سوال و جواب

[illegible]

[illegible]

عطای کش بزرگان ندانند باز / چه دانند طفلان بپوشیده راز
ملی کش بلوزینه نتوان فروخت / نخ ط مفرح چه دانند شناخت
تر نشناسی این چاشنی ای کلام / کنی تخم پخته زیر مرغ خام
بیازی کری کودکان را براه / نی زرد بهتر که عود سیاه
ترا گر بپای شیر مایه گرست / نخ ط مفرح چه دانی که چیست
چو بالا رسانی ببالای من / شود روشنت نرخ کالای من
ز میراث من هرچه ماند ز پس / همین یادگارت همین است و بس
گرت شمع دل روشنایی دهد / بدین نور جانت رهایی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او / جهانی پرست از خریدار او
گر از عشق گل زاغ را شور نیست / سگالت آفرین فاخته کور نیست
نشانی هر کس بچیزی درست / که هر مرغ را میوه در خورست
همه آدمی را بیک فن بود / گر این را قبا آن جنیبه بود
ز یک نخل شد خار و خرما پدید / که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کند / کله دوز ترک کلاهش کند
من این ماجرا را که ستم طراز / ز هیرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی / بپیچ در که جز کلاهش کنی
ملک بینشت را دران فرزنیست / دکان کله دوز هم دور نیست

سوال و جواب

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

سوال و جواب

[illegible]

جواب

[illegible]

ولیکن یقین دانم از رای خویش / که هرزاده مانند آبای خویش
گر از خوان بود دست کوته شده / جوی باشد آخر ز هر خوشه
چو یکجو بیکسال گردد سی / پس از روزگاری سود خرمنی
کنون دارم امید کین تخم پاک / بسی خوشه خوش بیارد ز خاک
دگر خواهد ایزد ز نقد سپی / جهان پر کنی و گنده دو تیمی
منت کین رقم بر نگین می کنم / به پند آر آن روز این سیکنم
که چون کردی از عقل داننده شاد / درین یادگار از من آری بیاد
جو در چارده بدر کردی تمام / ز نقصان کاهل نگهدار کام
خدایی که او مکه و شام کرد / ترا حاجی از کعبه آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی گرد آن / به پیرامن کعبه دل طواف
کنون کز جهارت فزونست سال / چو سیاره خود را ندانی وبال
حرم نشکنی در مقام وفا / گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو پویه با نفس کره ورسی / نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / مرو گرد هر در که نانت دهند
زهی روکت این سوره ... دهد / درآن عالمت روشنایی دهد
نخواهی که از هستی بیخ دراز / مکن تکیه بر بیستون نیاز
قدم کوش تا در رهایی زنی / دم از وی که تا پارسایی زنی

[illegible]

بکن از صفا صیقل سینه کن | دل آهنین خود آیینه کن
ورت دل بسی سوی گشت از نفاق | چو آیینه از خود نمایی طاق
برد بهره زین چین زنجیر خام | گزین دانه تا شد نشسته بدام
نخواهی دل از محنت درکش کشی | لگام از سر نفس سرکش مکش
بدین تو بسپتی مرکب چو خاک | مکش رشته تا بغلتی بخاک
هران دل که با نفس یاری کند | ز شتت که بر سگ سواری کند
بروز جوانی چو سپردن گرای | به پیری خود تن نجنبد ز جای
رهی رو که در نیک نامی کشد | خیالی مپز کو بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار | که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره نمست | که هر قطره گرداب صد علت
نخواهی که پیشت آید اندیشه | بانه یشه رو پیش هر پیشه
بهر کار از راستی کن شمار | گرهم رسته کردی ره رستگار
بود گرچه مردم بسی ناتمام | باخر شود راست انجام
اگر چند باشد کمان سخت گیر | تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آمدین داستان | که کس کج نرفت با راستان
بوجی نبفتر اگر نیک اختری | بهیچ اختری کش چو پیکان سری
بهر فن که زو نازش آری بجای | حسب را الحمد ار سوی خدای

دگر کاری از دین فراتر بود | مکن گر چه شمشیر بر سر بود
درین خانه کز دین جدایی کنند | ببر بهرت جز پایی دربند
بهرچه آزمایی دم خنجر را | خدا را شکر بی خداوند را
چو پری بدنبال لشکر کشان | مباش اشتلم جبی چون سرکشان
بجای مرافق بیسن خانه را | که ویران کند تخت بیگانه را
بتر دانی نام زیارت مکن | دگر چیره کردی عمارت مکن
گرت بهره سهلست مکر بی تیاس | فراموش کاری مکن در سپاس
بهر توشه کاید ز روزی رسان | مرادی ببی توشه بیرسان
که دندان زند در رشش وی نیز | کزان باز گردد بدندان گزند
بود تازگی کرستان نفیس | اگر هیچ ندهی جهان روی بس
بنخلی که باشد خوش و تازه روی | بسی بر بخشنده تلخ گوی
مکن با تلطف ترش روی | دو نعمت بود کان بیکجا دهی
نعمت کسان را سرافکنده کن | بدین فراخی خویش با نیکوی
چو شیر از خورش کامرانی کند | ددو دام را میهمانی کند
بهر کرسنا ید شدن تخمه خوی | که چون لقمه ای به شود گرسنه جوی
به بیگانه بخشش آنچه داری بدست | که خیشند بفرزند و زن هر که هست
نشد بهره ای جوانمرد خواندن خودرا | که باشد جوانمردیش با مردمش

حکایت

بود لاجرم آن خواجه در بند خویش — که همراهش بود سوی فرزند خویش
بخونین دل مرد افسرده شود — که خون عاقبت جانب خون شود
چو گرد درستی در می ریخته — جدا کی شود چون شد آمیخته
به اندرای روشن روانی کسی — چه آوازه شادمانی یکی
دهل وار افغان بیهوده چند — میان خالی و بانگ و نای بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش — زاندازه بیرون منه پای خویش
جواب از لب یکی چو شد بیرون — بخاک ره اندر فتد سرنگون
بیک گام چون تند پایی جهی — سلامت بود گر بجائی جهی
تن آدمی را بنیروی راست — قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسی کاستواری نگارش بود — همه کارها استوارش بود
درخت از پی آن بود دیریاب — که پاش از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت — خس است آنکه بازیچه باد گشت
هر آن باد کو سخت تند در شکوه — بتر می زند سر به پای کوه
که خشم در برد باری شتاب — چو آتش که گیرد چه حاجت به آب
چو با لغز پاداش ار گست — مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کار انجام را بین نخست — پس آنگه بکن در آغاز جست
نیندیشی اول چو در پیشها — سرانجام پیش آید اندیشها

مپندیش آنکه که بخرد و بی — نیندیشی آنکه کنی به بوی
کند هر کسی پیشه خویشتن — بمقدار اندیشه خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد — که هر لحظه پیش آب و رنگی آورد
کسی را بتقلید آوری رای نیست — سفالینه را در گره جای نیست
ده و دانگ خود از چشیده بجیب — که آنرا هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال — به از گنج کردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را بود برگ و بی — کنجست هنر آید از خوی وی
هنر گر چه مشکل است دریای رود — هنرمند را سر نیاید فرود
گدای که هست از هنر بهره ور — به از پادشا زاده بی هنر
تنت آن هنر جست باید نجات — که بخشد پس از مرگ آب حیات
جوان دل بنامی مشغل جان من — که شمعی بر آری در ایوان من
جوان گرنه شو گوهر تابناک — که روشن کنی منزل این مغاک
دلی آنکه آن روز بخشد فراغ — گزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن این سلک گوهر نورد — نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از باغبان برد دوش — بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من — شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست — ولی گر درشتست هموار نیست

کنون رو ترش کرد میخ رست نبد | که تلخی بود طفل را صد و بند
ز خواب جوانی چو کردی خراب | بدین گوشمال اندرآیی ز خواب
چو طفلان مخز از گوشمالی مدار | ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر درعهای دیگر رقم | همان به که از من برآری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه | بعیب ز زندی ابر دارد شکوه
بخواهی بشادی و تیمارها | صلاح خود آر از همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام | وصیت همینست وبس والسلام
بیا ساقی دور ده آن خون جام | که شد قرة العین پستان نشام
جهان پیر کن این که شم از بکمند گوش | که چیرون رود پند دانا بگوش
بیا مطربان چهرهٔ طفل وش | چو طفلانش بگیر و بشنو از خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست | بزن چوب تا باز گوید درست

در طلب امداد فرماید

کلیدی ده ای دولت کارساز | که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو هر گلی پر ساختن | می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از روی هر شیوه | چشیدن ز هر شاخ تر میوه
خوش آن میوه کز شاخساری بود | گرامی گلی کز بهاری بود

چو در خانه ابر فروزی چراغ | گل کیمیا سیل گرچه زند است باغ
در از کوی کس باز تابی لجام | رسانی دم صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم از تست نور | گر از روی تو چشم بد باد دور
مرا گر نیاری بیک جرعه یاد | کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیا میوز در من ره روی تو | که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بیش آید نفس | که سوی تو بیهم عنان هوس
ولی تا تو نخشایی از قفل بند | چه سود از همه سعیهای امیدمند
ببخشش توان کرد دل خوش نشست | بکوشش کسی را نیاید بدست
چو کوشش کند مرد از بهر گنج | زیادت نشد بر تن خویش رنج
خری کو سوی آسیا راه جست | هماناکه از جان بباید بشست
ولی چه انیز مت از شمار | که بیکار کامل نیاید بکار
چو بر گشته را بخت باشد فزون | بینی را آن کرد و دستش بخون
کسی کو ز دولت کشاید قماع | بمولای بخت باید متاع
بسی چشم شد مقبل و شادکام | که نتوان پسند بخت و دولت مدام
نه هر پای در خورد کاهی بود | نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر سگی | بجز مردم آنانه هر مردمی
سراز که سر خود شود تا جور | که طاووس را تاج روید ز سر

گرمابه را نفس و تاج سرست
ولی بهره آدمی گوهرست

همه جانور سرنگون شد بناز
بجز آدمی کو بود سرفراز

اگر گوهرت نیست سرگو مباش
چو گوهر بود تاج زر گو مباش

چو گوهر آمد بخوش بود روزگار
ز زر داوریش کرد و آموزگار

ز آتش چه کس زخم دشمن نخورد
که کس خار ازو بهره و سودی نخورد

چو گژدم سپر افکند کلاه و آورد
فزون پایه مار در پناه آورد

چو پستی بود سفله را در باش
کند همنشینان خود در خراش

بران شعله کز آتشش تیز رست
به پیراهن خویش گیرد نخست

کسی کو بجنت کج اندیش تر
بدولت کج اندیشیش بیشتر

شتر گربه هست و دلکش نزست
سزاوار خوش و رقص ازین خوبتر

ولی کش بجز نر رهنمونی بود
تو هرزن کن بتقریش که خونی بود

چو بر پادشاه چو لازم شود
کزش تخت عود است هیزم شود

جلالت فرمان روا از خراج
چو در تعصب کز شده است تاج

شبان به که از شیر شوید دهان
چو خون خورد قصاب شد نی شبان

چو در پیسم و زر ریخ ویست
کسی کین ندارد چه ظلمش کیست

دلا کار دولت نه امکان رست
بجنت در آمیز کین زان رست

بزاغ و زغن شو غریب از همای
که در دام هرکس نیاید همای

بنزد همه دولت انست و بس
که بر مال و پستی بود دست رس

کسی کش بدین مایه اسود دل
غنی ماند امروز و فردا خجل

بود گرچه غم پیش گر زر کمست
اگر زر بود بیشتر زان غمست

کمان گرچه بد شد زبی آب گشت
دگر با نیت آبی خود از تاب گشت

مرا دولت نیستی شد پسند
که اینجا و آنجا بوم سربلند

چکار آیدم هستی بی صفا
که پیش از دو روزی ندارد وفا

جهان نیستی را بگیرم بزور
که همراه من خواست آمد بگور

بکار نیاید روا باشد قوام
کند هرکسی قوت خود اشکار

نترسد جهان منتم از فوت مال
که از قوت درویشی ام کمال

حکایت

مگر روزی محمود غازی پگاه
جنیبت برون راند از صید گاه

خروشش نقیبان جهان درگرفت
که از موج لشکر جهان درگرفت

خشن پوشی از خاصگان حضور
بسی کرد نظاره او تر دور

ز زینت که صفراش بیتاب کرد
ببوی هوا خرقه بی تاب کرد

چو گرد آن سلیب بار بار هرود
معلق جهان شد که آمد فرود

بنزو ندش از غیب کای بی سپاس
بجنت کمن عافیت را سپاس

درین بود کاسباب شاهی تمام
ز دنبال شد گرد و سوئیش خرام

[illegible]

ملک پیشش از زر و تاج و سریر
ز دروریشی پیکش بیابد نفیر

حمایت ز دُر و ز دُره راز رخت
بنازی عمان خسته قد را بجهت

چه چیدو بسی رخت خاک نیاز
کزآن ثره قد را بیافت باز

چه چندانی کرت بحر در مرت
که در دوریش از خسروی کرت

نظاره بدل کن دین برده رت
که تا فتق در هر دو دالی که صحبت

آغاز داستان آیینه اسکندری

قلم راند این نامه چون بر نوشت
چنین کرد این نامه را سرنوشت

که چون شد بخاک اختر فیلقوس
بپای سکندر جهان داد بوس

شه آراسته تخت شاهی بدو
شرف یافت هم تاج شاهی بدو

زمانه ز بیداد آزاد گشت
ز داد و دهش عالم آباد گشت

دلی عدل گردی از آن کوزه ساز
که هموار یکیک شد چرهٔ باز

جو پرداخت از دشمن روم
بکشورکشایی برون شد ز روم

نخست از سپر تیغ آیینه رنگ
ز آیینه زنگ بود و زنگ

بس الحمه بیاز وی آفاق گیر
ز دارای آفاق بستد سریر

وز آنجا بزد دشتیان دست سود
برآورد از آتشش پرستنده دود

وز آنجا در اصطخر رایت فراخت
بهنجش فزاینده آبگینه ساخت

[illegible]

[illegible]

وزان ناحیت سوی کعبه گشت رود
بنوشابه بر بود و آنگه نورد

چو چندی بران خاک یک جنبه کرد
سوی تازیان بارگی گرد تیز

برآمد بانبوه یمن چون سیل
ز دریای مغرب تهی کرد نیل

علم بر در مکه برپای کرد
سران عرب را زمین سای کرد

زمین بوسه زد کعبهٔ پاک را
بتوقیر شه رفت آن خاک را

وز آنجا سپه در سواحل کشید
عنان در طرفهای مشکل کشید

بتخت کتان سوی دریا گذشت
ز خاک عدن سوی کرمان گذشت

وز آن جایگه در عرصهٔ هندوستان
درآمد باقصای هندوستان

بهندی سپه تاختن شد سوی کید
بسی پیل هندوستان کرد صید

ز کید گرانمایه چون گشت دور
ببود افسر دولت از فرق نور

چو پر شد ز طاوس هندی سرای
ز آهوی چین گشت نافه گشای

شدش راهبر دولت تیزبین
ز پایان هندوستان سوی چین

دوال کمر سخت کرد و نکند
بچین بلکه خاقان چین را ببند

چو خاقان بفرمان او سر نهاد
قدم بر سپهر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در ختن سر کشید
بسرحد اتراک لشکر کشید

بمیدان حد ترک پیغو سرا
بنا کرد شهر سمرقند را

وز آنجا کشش سوی خوارزم کرد
شکیبا نشد پیشتر عزم کرد

[illegible]

بجایی که خضر گشت منزل شناس — در آن کرد شهری چو بغداد اساس
نوای نشینان آن کارگاه — نهاد و خبر کرد از آن شاه
چو بشنید آن کفت از ایشان کاست — فزان سوی قبچاق و دشتی گذاشت
بران سرکشان نیز شد خیره دست — تبه بهر شان کرد خرد و پست
وز آنجا درآمد بآلان و روس — شبانی زبون کرد شان چون خروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
از آن خاک لب تشنه چون باز گشت — بکرد سد یاجوج دسپار گشت
چو زان رفته سد سکندر کشید — برجعت سوی روم لشکر کشید
برین گونه یکسر چو شمشیر و جام — جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره در روم رایت نتاخت — بنوع دگر سوی آفاق تاخت
بخشکی چو نبود جولانگهی — روان شد چو آب روان بر رهی
بپهنای دریا چو نظاره کرد — برآمد برو مرگ را چاره کرد
جهان گرگنی در ته پای خویش — بگنجی سرانجام در جای خویش
در وقت کان پادشا را نجات — نیوشنده سی سال کردی حیات
ز عمری که زین گونه اندک بود — ده و هفت آفاق در تک بود
چنین خواندم از قصه شان او — کر یا قصد نبود جولان او
بشرح آنچه زو کرد کرینه یاد — نکرد از کیومرث و از کیقباد

هر آنچه آمد از وی بدوران خویش — نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم چون که در بند این کار بود — بیکبار گفت آنچه ناچار بود
مثالی زد از خطه راسپتان — بگفتم بیک طرز و یک داستان
دگر هرچه ناگفته ماند از نخست — کزو هیچ یک گفت خواهم درست
دگر گونه خواندم من این راز را — دگر گون گفتم لابد این ساز را
دگر ره لطافت ندارد بسی — که هر گفته باز گوید کسی
ز تاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو با اسکندر نهاد — سرانداز در کاه او پا نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد — بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بیشتر خسروان چیره گشت — فنا هی و لشکر کسی خیره گشت
ز ره کرد بر دیگران راه را — بخاقان چین راند بنگاه را
برادر که چین چو که شد شاد کام — همی کرد منزل بمنزل خرام
بر قلبش ز ماه کشور انگیخت جوش — برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی ز بیم در حصاری شدند — گروهی دگر ز نهاری شدند
خبر شد که خاقان دریا شکوه — که سیلاب دریا درآمد بکوه
بلک اردبه خاقان جانانه بود — ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید وزو دل شد اندیشه ناک — طلب کرد صحبت ز نیزه داران یک

چو لشکر در آمد بصحرای چین | پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسر حد آن عرصهٔ جانفزای | سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونت گهی فسحت آرام دید | طربگاه درخورد کام دید
همه کوه پر آهوی نافه دار | همه دشت آن گلشن پر لاله زار
زمین بس که پر نافهٔ مشک بود | گل از بوی آن صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای جهان | گرفت در ضبط جای جهان
طلب کرد مرد خردمند چست | باندیشه دانا بتلقین درست
پیامی که پولاد را کرد موم | بخاقان چین داد اورنگ روم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز | بکارسازی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختیم | ز بدخواه خون بر زمین ریختیم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ | بخون وی از تیغ شستیم چنگ
دگر سوی ایران فرس تاختیم | ز دارای دولت سر انداختیم
دگر در عرب مشعل افروختیم | دل لشکران عرب سوختیم
در افتاد رغبت بهندوستان | گل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که تدبیر با انجمن | کمر بستیم بر کین خاقان چین
اگر سر درآری بفرمان بری | بآزادی از تیغ با جان بری
وگرنه بدین هندی آبدار | برآرم ز ترکان چینی دمار

توزان تیرزن دشت ترکان پر | بدین تیغ یکدست هندی بکر
بتیر ار زره موشکافیت خوی | من از تیغ سر موشکافم نه موی
فرادان بتنها جهان خورده | می صاف بی میهمان خورده
کنون گشت حریفت چو شیرافکنی | میفکن ز پیش آی با چون منی
چو نوشنده بشنید برداشت راه | بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان ز خفته بخت | دل آزرده شد زان نمودار سخت
بخود زد با سینه پر ترس | چو آهوی چین شد ز کینه پرسته
روا نیست امید اخت بر کس | ز شکم بر دو نهاد بر تیغ کوه
شکم ناکمان گشتش از تیغ چاک | پر از نافهٔ مشک شد ناف تنگ
طلب کرد فرزانه در نهفت | گره در پر ابرو با خسرو بگفت
گشاد از گره قفل گنجینه را | فرو ریخت اندیشهٔ سینه را
که تا این زمان زآسمان بلند | نیامد بسیارهٔ ما گزند
کنون آمد ابری ز دریای روم | که دریا شد از سیلش ایمن بوم
وزین قصه ترسم جهانگیر و تاب | که خورشید وا ماند اندر نقاب
درت کز خرد یافت نام آوری | چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن که با ما شود کینه جوی | بکوشیم یا باز تابیم روی
جهان دیده کاراز های کهن | زمین بوسه داد و آمد اندر سخن

دعاگو دوا داد که بادت ز غیب | همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان و رای تو باد | فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمین بوس کردش که فرمود شاه | صوابی که دارم ندارم نگاه
بترسم که گر زاندیشه حفظ نیچ | سخن هرچه گویم نیاید بهیچ
زبان بند کردن بصد قفل و بند | بسی به ز گفتار ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است درست | ترش گشتن از تیغ باشد نخست
چو طفلی کش از تلخی آید فغان | به پیری شود روشنش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ | که آب حیات است داروی تلخ
شنیدم که آن شاه فرخ سرشته | سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد | هم اورنگ بربود و هم تاج برد
کسی کش نتراند برابر نشاد | ز هم پیکیش بر زمین اوفتاد
همین است ما را نمود از بخت | که با بختیاران نکوشیم سخت
ستیزنده زیبا نباشد بلند | که بر پیل نتوان فکندن کمند
نباید شدن با تو انگیز ور | که پولاد پیکین ترست از تبر
زبردست باید زبردست شد | درون نقش بند و برون ساده
گر از دریا برین درد ما را علاج | ولی خصم را بازجوید مزاج
ولی آنچنین ساز دانای روم | برو نقش ز بایست کند همچو موم

گرش باشد اندیشه آشتی | نیاییم ما هم ز هم داشتی
در لطف را باز سازی کنیم | همه برگ مهمان نوازی کنیم
ورش دل بود تا که آمد جستن | ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین | رضا تیز از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر | شد از غصه گلگونه اش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز | خلایی نورزیده مکن پای لغز
چو کم کردی از مایه زآگهی | نه آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای | بپیوی ز بیچی بشوخ آشنای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم | ز ملکی بگنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شه بکین خواستن | چرا بایدش لشکر آراستن
پسان بهر پیکار کردیم تیز | ز هر گوشه کردن اندر گریز
زبردست را ملک عالم عطاست | شتابی ز بونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می نهد | سر خویش را در میان می نهد
جهانی زده پای بر تخت عاج | بس انگه رهم چون زر به خراج
جدا سر نیارم به تیغ هلاک | که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست | که با بختیاران شود هم نشست
سکندر که می نازد از بخت چیر | شد از دست را ...

چو کارش نیفتاد با چون منی | گر آهن دلی گشت رویین تنی
چنان راندش در صف کارزار | کزین سوی عالم نگیرد قرار
صف خاره چندان بزد دور باش | که آتش نشد بر سرش نو پاش
شد آن سو که مردی کند بجز وس | بچنگال شه باز کرد و عروس
چو زین گونه نخجیر بیشتر گفت | دل پیر با ایمنی گشت جفت
نیوشنده چون گوش بنهاد پیش | خرد کو نهان از سپهر بلند
پس آنگه که آینده داد پیستیز | یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
چو گفت کانجا ببین هر دو چیز | کزین هست آیین هر دو حقی عزیز
بگو کانچه گفتی خطا و صواب | متت زین تبر باز گویم جواب
گر آهن هوس داشتی یک پرست | و گر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد | رسول خودش نیز همراه کرد
شتابان ز خاقان به عمال در | رسیدند نزد سکندر فراز
ز در در آمد هر دو آن مرد پیش | نمودند ارز او آورد خویش
سکندر بجد دید از ان داوری | دران نکته دید از فلک یاوری
بانیده شاه چین باز گفت | که تیر سپهر گفت با کام جفت
ز خاقان باکین دو کالا رسید | شود دار از فتح والا پدید
چو دشمن بما تیغ خود سپرد | کنون کی تواند سر از تیغ برد

تو بخشی عاقلان را هوشیاری

در خاتمه کتاب

دگر آنکه بازم فرستاد خاک | نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال آنکه بی خشم و کین | زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش زین | چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده زان پاسخ مغزدار | سر و پای گم کرد بی مغزوار
بهانه بدرگاه خاقان شتافت | ز دوری که پیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک | خیال محال از بدن کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار | فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان درافتاد جوش | بر آمد ز اطراف عالم خروش
ز آب ابن تا بدریای چین | چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گرد انجمن کرد خاقان سپاه | بدان گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت بآهنگ رزم | بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب و زور آن های | چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت چون اژدها | عنان کرد یکباره بر وی رها
بیارست قلب جهان سوز را | گر از دیده میخواست افروز را
بخصم از نهیب علم برکشید | همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیرافکنی قصد بدخواه کرد | چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از تکاپوی ... | دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ

خدا و ندا ...

چنین تا زمین در میان تنگ بود
میان دو لشکر دو فرسنگ بود

اجل فتنه را کارسازی نمود
پلنگ با پلنگ دست بازی نمود

فرود آمدند از دو جانب دو شاه
کشیدند بر آسمان بارگاه

چو لشکر آرای شد پاسپهر
زمین در میان کرد شمشیر مهر

برآورد شب چتر عباسیان
نمودن گرد رایات شماسیان

طلایه برون آمد از هر دو سوی
بجاسوسی یکدگر گرم پوی

فرو ماند غوغای لشکر ز جوش
بگردون شد از پاسبانان خروش

سکندر جهاندار لشکرشکن
همه شب چو شمع بود در انجمن

همی کرد احسان اسکندری
بمقدار هر کس نوازشگری

بهر لشکر آرای و هر مرزبان
گهی تیغ میداد و گاهی زبان

فرو رفت هر کس ز سودای خویش
در اندیشه کار فردای خویش

ز بیداری شبان سینه می شد خراش
نمیزد مژه خواب را دور باش

یکی رخت می بست بهر گریز
یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز

یکی دامن از عالم افشانده بود
یکی در غم جان خود مانده بود

همه کس بیازار بود بیم برد
ولی کار مردی شناسند مرد

نه در کوه جنگ سواران بود
که هنگامه دشت خواران بود

بسی مرد نامرد بینی بجنگ
که همسایه موش باشد پلنگ

شه چین دگر سوی با اهل راز
تبه پیر فرزانه شد کارساز

خزینه ز گنجینه پرداخت
در آن کار کرد آنچه اندوخت

زره تو بر تو بر فلک برده سر
بیک سوی آهن بیک سوی زر

همه جبّت مردان پولاد سیخ
باندازه مرد برریخت گنج

چو از زر گران شد ترازوی شان
بآهن قوی کرد بازوی شان

برین گونه از شام تا صبحگاه
بزر آهنی کرد جنت سپاه

ختم را ز زر ساخت باید زره
که اول بود مال فتح گره

چو تو قفل خود را ندانی کشاد
در دیگری چون توانی کشاد

بیا ساقی آن جام شادی فزای
که بنیاد غم را در آرد ز پای

بمن ده که راحت بجانم دهد
ز خونابه دهر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا
که مغز از رسیش مغز را شد دوا

بزن تا چه بر آید از مغز هوش
بدل جان نوازی اندازه کوش

در نصیحت ملوک در روز نبرد

چو منشی وزیری مدد کرد پیر
در چاره را زود باید کلید

فرس را که چه هر بهر عنان
کل فتح چنین ز خار سنان

بهر سو که شمشیر بیرون کشد
سر خصم از آن آب در خون کشد

[illegible]

بچشم بداندیش در کارزار | یکی صد نماید ز پیل صد هزار
دل مرد باید بجولان خویش | که برگیرد اول دل از جان خویش
بو مردم ز سپه نا هراسان بود | سر افکندن دشمن آسان بود
کسی کز سر خویش ترسد بجنگ | سر دیگری را کی آرد بچنگ
کسی را که دل شد بنیروی دلیل | اگر پشه باشد خورد خون پیل
نه بیش از کلنگ است شاهین بزور | که پیلی ز ناخنش رباید [illegible]
ولی کز عدو گشت در خون غرق | مگس را نداند ز سیمرغ فرق
وگر بر عدو دست یابی [illegible] | نه دست او هم از دست و پا [illegible]
سرانکه توان زاب پیکان شکست | که از خون خود دست شوید نخست
بود در غنیمت چو خواه یغما بری | چو از جان بترسی چه کالا بری
ز زیبات بلرزد بترس و بیم | زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم
خری مانکز ریشش نالان بود | چه سود از زر و دیبا پالان بود
چو کاهل بود تا در خواستن | نشاید بجنگ آلتش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گی | که باشند در بزمگه جنگجوی
کسی را که مردی بود اندکی | گر صد کند زان نگوید یکی
ز نیروی تن لاف گردان زنی | زنی زان بتر زیکی مردان زنی
چو در کرده دعوی خجالت بود | بناکرده گفتن چه حالت بود

[illegible]

[illegible]

چو تیغت ندارد زبان مصاف | مکن رنج تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد باید دست برد | که از خنجر گوشتین کس نمرد
نگردی ز بی خود نمایی بکام | نگردی بجز تیز خود تشنه کام
کسی جنگ پرهیز باید نمودن | ولیکن ز جهد آنکه گردی زبون
دلیری بسنجیده کردن نکوست | چو کار از قدرت کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه | که ناید فن سوزن از تیشه
بکاری که هنجار باید بزور | شود شیر بیچاره در دست مور
شتابنده کش نباشد درنگ | زنی سنگ کش پا در آید بسنگ
درنگی که آن نیست بر جای نیست | عدو را قوی کردن اندرای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش | سلامت دهد مرد انجام خویش
دلاور که نبود سلاح آزمای | نیابی ز دستی خود در آید ز پای
مبارز که در کین بود زخم ریز | بود دم زبانش بکف تیغ تیز
چرا بیداد آن ترکش و تیغ بست | که دشمن بسیلی ببستاند دست
بزرگی چو بینی بسلاح گوزن | که شیریش ناخن کند پت وزن
بود پیش دستت بیک منیع عدو را | کند تیغ تو خصم را پا و ری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه | بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
بلشکر بود نصرت سروران بود | به تنها کی پیش صد جون بود

[illegible]

فروزان شود گرچه آتش ز باد
چو یک شعله آرد نیارد دو باد

یکی تیر کاسان توان بشکنست
چو ده شود کی توانی شکست

ولیکن همه کوشش اندر قتال
ز تدبیر فتح است یابد مجال

سخن نیز اندر کمند و کمان
که همت این می از شیشه آسمان

بعزم ار ز شیر دژی آید شکار
که کوهی ز کوهی بر آرد دمار

وگر یار نبود ظفر بستنی
سنان کار ناید سر سوزنی

دلیری که نصرت بود یار او
نیارد کسی تاب دیدار او

از آن روی شیرست بیشه خدای
که شیر دژ شد آفریدش خدای

نترسد ز نخچیر و آهو بسی
فراهم شود گرچه یکجا بسی

ز بی دولتی حرو ن خند بزم
که نصرت نبود یار او روز رزم

بیاید بجد این سعادت بجیب
کرانه که پیدا ده کرد ز غیب

حکایت

شنیدم که چون بخت بلند
چو شد بر بسی ملک خیمه زد حشم

از آنجا که رایت بر افراز کشید
سوی خیمه دردم لشکر کشید

رسیداد هم از پیش بزم جنگ
کمر آنی اندر میان بود تنگ

شده روسیاه بود خلقی بزیر
درنده چو آهو جهنده چو شیر

بروز اندر و زنگی آفتاب
چراغ آتشش از تیغ سیماب

رسید از صف جنگ سخت کوش
خروشش کی ماه دیانش کوش

چو بشنید ز بخت برومند خویش
چه اندیشه را دید در بند خویش

از آن بس گران فتح دلشاد کرد
بجلدانه فتحش آزاد کرد

گرت همت باز وی همت دراز
در آغوش تست آنچه خواهی بیاز

دگر همت پر شکستن نشست
خود افکندی اندر صف خود شکست

رزم خاقان چین با سکندر

گزارنده تاریخ اسکندری
چنین ریخت از خامه خود دری

که چون گشت رزم دو خسرو درست
که باید بکوشش کمر کرد چست

همه شب در اندیشه کار زار
نمودند تا روز ترتیب کار

چو خور از افق تیغ بیرون کشید
همه دامن صبح در خون کشید

درافکند شبدیز ظلمات نعل
بپوشید خورشید خفتان لعل

سکندر جهانگیر کشور گشای
بآرایش لشکر آورد رای

سطرلاب سنجی رصد در قیاس
باندیشه گشتند ساعت شناس

بجستی که با بختشان یار بود
نظر با بطالع سپهدار بود

برآمد بر آهوی ترپسن دلیر
چو خورشید رخشنده بر پشت شیر

بگردون شد از نای زرین خروش
جهد پای لشکر در افتاد جوش

[illegible]

دگر سوی خاقان لشکرشکن | چو کوهی سراسر ز آهن بتن
فراز و فرود آمد چو دو سپاه | روا رو برآمد به خورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید | سنان چشم سیاره را بر کشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت | جهان پر ز تیر و ز شمشیر گشت
برزد زمین زیر نقب گران | درآمد ز کاو آرد گشت استخوان
غبار زمین که به ماه بست | نفس اندرون گلو راه بست
جهان گشت روی هوا گرد خاک | که سیاره گم کرد خود را بخاک
ز بس سلاح و ز گرد زمین | کمین گشت جیحون زمین آهنین
یلان بر میان بسته چون آب تیغ | که بی سند گره رسیده ز تیغ
رسید از سر تیغشان تا کمر | همان آب [illegible]
سپاه از زره موج میزد بلج | چو دریا که بادش درآرد بموج
بدریای آهن جهان گشته غرق | هوا زیر تیغ و زمین زیر برق
ز رویین و پیکان و پیچیده سفید | جهان گشت پر سوسن و برگ بید
ز بانگ پیوندان کیستی خورد | شده پر صدا گنبذ لاجورد
خرامیدن پیل پیلان بدشت | تزلزل در افکنده در کوه و دشت
عرق کردن رکوستان در شتاب | ز طوفان آتش روان کرده آب
شراره که زد نعل بنگاه رد | ستاره برون ریخت از ماه نو

[illegible]

[illegible]

سماخه دار زیر سیر زره کاخ | اجل را شده دست کاهی فراخ
نیزه و زره از جاشنی کمان | شده هر زمان جاشنی گیر جان
بلارک ناوک در آسمان جسته | چو طفلان نوق بارگی بسته
گره بر گره دست پیکان زنان | زره بر زره پشت رویین تنان
ز رخشنده شمشیرهای بنفش | ز دیده بصری ربوده از درفش
خروشیدن کوس و رویینه کاس | فلک را پر از رخنه کرده طاس
ز تیره کمانها که بر کار بود | بیابان نیستان و گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب | خیابان گرفته برگ نیلوفر آب
سپاه از علمها شده سایه دار | دلیران بر آشفته دیوانه وار
بهر سینه تیر شده کینه ها | گریزان شده رحمت از سینه ها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش | پدر تشنه در خون فرزند خویش
دو لشکر چو دو کوه قاف | رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف دو میان | زره پوش کیلی کمر بر میان
قبادار سوی میسره گرم پی | بیامد [illegible] تیغ [illegible]
دوال ملک در پیش رد | دوال [illegible] کرده در خون گرد
سپه دار از چیل فرنگ از جلاح | با تو شده خون [illegible] سلاح
تغلب اندر [illegible] اسکندر [illegible] | شده [illegible] آهن حصار

در مناجات

[illegible]

گروهی نپیوند و از خویش او | بجان ایستاده همه پیش او
صف چینیان خیره بر رزم کین | بپرسش آمده همچو دریای چین
سوی راستان کرد فغفور راست | ابر ختن سوی چپ کرد راست
قراخان بیاراسته شد سخت ساق | تبت را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه | بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته | سلامت شد از راه برخاسته
سواری بکین چون درخشان درخش | ز صف سر بکند برون مانند رخش
ز کیش نامی که در دار و گیر | سپاهی شکستی به یک چوبه تیر
کشان در زمین نیزه و شرزه ببر | بکوه هنر زده و شیر دو نیم گشت
نگینه پرسنجی که در روز جنگ | ز شیرش بجنگ آمدی نی پلنگ
در آمد بمیدان بیازید برد | همیکرد جولان همی خواست مرد
نخست آفرین خواند بر کردگار | سر افراز روزی اندرین کارزار
پس آنگه دعای جاندار گفت | که شمشیر او داد با فتح جفت
وز آن پس ز دل تیغ خود او کرد | ز پهلو لاد و مندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم | سوار غریبم ببین مرز و بوم
گرامی شده دل بمهمان خویش | که نزلی غریبی کند جان خویش
کسانی که بوده‌اند از خود بلاف | در آیند بسم اندرین مصاف

چو چینی بدینسان بمیدان کشی | برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگوی نامی چو غرنده شیر | نهنگی چو مست اژدهای دلیر
بجله سوی رومی آورد روی | نبرد سپید آن رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو در تاختند | سناها بهم چند انداختند
بپیوند مردو هنرمند و جست | خدنگی نیامد کسی با درست
نمودند بسیار جولانگری | کسی را نبد آن هنر برتری
ز نیزه و شمشیر بردند دست | هم از گرز رفتند تا سوی شست
بدشمن غریبی یل روم داد | گریزان شد از پیش چینی چو باد
به دنبال او چینی گرم کین | ز گرمی در آبرد در آورد چین
چو نزدیک شد تا زند تیغ برق | گریزنده را خشم بر زد بفرق
فرو ماند حیرت سوی کیانی کند | که کار چینی بر آمد به سر
عنان کندش از بازوی روز تنگ | که بر بودش از باره و دادش بجنگ
همیرفت پویان یل شیرگیر | بجای اندرون شیر جنگی اسیر
بر لشکر باد آمد سوار دلیر | شکار خود افگند در پیش شیر
ملک شاه خود داد آن فال فرخ نمود | که فتح از اول از او روی فرخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی | فغی گردش از گنج بخشنده کی
چو لشکر بمیدان نوازش گرفت | بکین لشکری گشت هر لشکری

[illegible marginal text]

برون آمد از میمنه [illegible] — پر از آتش و باد و آب و گلی
ببر جوشنش سبز چون نوبهار — بزیر ابلق تند چون تندبار
حمایل نموده مهند تیغ بدوش — حمیدالیش بر سر و بر بر پوش
کمانش ببسته و ترکش آراسته — جوان شیری از بیشه برخاسته
چو آشفته دیوی به میدان جنگی — درآمد بمیدان مردانگی
خدا را بصد دل ستایش نمود — خداوند خود را ستایش فزود
پس از پیش رستی سخن پیش کرد — حدیث مظفرمندی خویش کرد
که لشکرشکن نیزه‌ور رزمی منم — که در حمله لشکری بشکنم
هم دو زخم از شست پیکان کشایی — ببین چینیان را چو چینی قبایی
که دارد سپهر بگفتن چنین سر — که تابی بیفزاید از هم سری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد — سرانجام اشاعی از چینیان گرد
ز پس رانده بر طرد [illegible] — دلاور تکاور رسیدن بر او
بیک ضرب تیغش دو نیم راه کرد — اجل را به او دست کوتاه کرد
دگر جنگجویی [illegible] با جنگ — چو نعمان که بر جیحون ماهی نهنگ
یکی گرز دستش بپهلوی دوش — بتندی برآورد بالای دوش
چو بر طرد [illegible] شود مرد کوب — کسی کو [illegible] آهن برون شد چو چوب
بشمشیر [illegible] یارد شتاب — ز شمشیر طردش [illegible] از سراب

[illegible] علیه السلام

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

برون تاخت دیگر سوار دلیر — ز پولاد پیچیده در آهن بزیر
دگر جنگجویی بنام کمی نیم روز — نیامد برون تا شود کینه توز
ز بیستاد خاقان به پیروزی خویش — سوار دلاور به پهلوی خویش
ز بر داده اندامی کینه‌جو بنام — کز آسیب او کرد گردی خرام
برون آمده تراد [illegible] — چو بر پشت طاو و پس باز بفید
ز بر بهر بسته نیز بهر لاف — سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبش نیاورد طرد دلیر — کشیده کمان سوی آن تند شیر
بیکبارگی تیر او بر کنار رسید — ز پولاد جبت و زنجیر رسید
یل چینی از جوش صفرای خویش — برون راند رخش سبک‌پای خویش
چنان تند تا پیکان بر تنی کارزار — که نیز باد پیاده فکندش چو گرد
سواران شدند یکی دیگر از قلب روم — چو سروی ز فولاد و نخلی ز موم
بیک ضرب نیزه و سینه سوز — بر او تیره شب گشته رخشنده روز
دلیر افکن دیگر کشت حیفت — بیک جنبش او نیزه در خاک خفت
چنین تا قبیل روی تخت کرسش — نیکه سپه و چینی روان شد ز پیش
دگر [illegible] بیانامد نویس — که در معرکه پیش راند [illegible]
سپه کند [illegible] — چو آتش برآورد [illegible]
چو شمشیر خورشید شد در نیام — برون تاخت لشکر سپهدار شام

[illegible marginal text]

دو شب سایه بر چرخ والا رسید / علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی خیمه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / شبیخون چو خواهد بایست راه
سکندر که آن کوه فیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود
که فردا کسی پیش آید بجنگ / که پهلو زند با دلاور نهنگ
صفیهان دراز بازی از دیده بند / کز آن پیل هایت سپه تنگ کنند
وز آن سوی دیگر ز پس خبر کی / شتابنده در پس بعد خبر کی
همی کرد بخشش سرانداز را / نمیداد دل مرد جانباز را
اگر خفته بود ار چه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد براق سپهر / بهر رای زرین بیاراست چهر
جهان خورد و شید ز ظلمت هم / که نعلش بینداخت معیار هم
دگر باره شیران بجوش آمدند / بشیر افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف / بکوشش نهادند جان را بکف
دو خسرو میان دو قلب سپاه / چپ و راست کردند لشکر پناه
همان پر دل دلیر بعزم کار / بیاکنده از صحن میدان غبار
سنانش ز خون زنده شیر نعل / بپولاد غرق از کله تا بنعل
چو خورد او خاقان خود را ستود / بمرد مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از روسیان / برستم چنین جست کرده میان
بگردی برآمیخت چون برق تیغ / که برق از تفش آب گشتی بمیغ
کمان در سیاهی بزیرش چو دود / بیاورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت بهر ستیز / بینداخت بگردنش تیغ تیز
کینفوی تا زنده خم خورد جست / بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذار و شد از پشت رومی سنان / ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خون نشانی بجوش کرد / همان شربت اولین نوش کرد
بزد او ز جائی دگر حمله برد / هم از مردی مرد مردانه مرد
چنین تا در آمد هشتم برجوان / بنه حمله پهلوی نه پهلوان
دگر در سر کس نیفتاد و بیش / که با همسر خود نهد پای پیش
سکندر بآشفت زان داوری / که کم گشتش از نه دوران یاوری
ز لشکر دل بشکند خون بود / دل لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد خیره دست / باندازه جابگه آرد شکست
بساط دلیری که بی رنج نیست / ببازی کم از نطع شطرنج نیست
گرازی که با شیر دندان کند / دل از سینه شیر خندان کند
چو بازوی کو شده کمان کرد سست / همین سواران عنان کرد جست
بتندی برون جست کار زاشتاب / بر آن میغ آتش چو دریای آب

سران سپه پرورش انگیخته شد … همه از وی آن نقش نرد او تخته شد
بعید لابه کنند که ای تاج بخش … تو خورشید ملکی بچه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه … چه این دوست روی و دشمن نگاه
بود پادشه چو کوه از شکوه … قیامت بود چون بجنبید کوه
اگر صد سپه در بیفتد بجای … تو داری سراپرده جهان را بپای
اگر موی از فرق تو کم شود … یک امروز نمای بکین درد هم
گر فردا شود بر عدو راه تنگ … خرابی به بنیاد عالم شود
برین داوری شاه داور نشد … عنان وی از دست بگذاشته شد
بر دو روی روز خاک رفت آفتاب … روان کرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این قطع نیلوفری … چو دریا بر او رنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز … بیاطو و خانه فرو گشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه … نیاسود بر میدان پادشاه
سپه بر شد از پاسبانان نفیر … شد از گوشه کیوان فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بکوشش اندرون … ز خشم جهاندار شبش سیه زرد گون
همیگشت که دان دشمن چه بست … بسی دود صفراش رنگی ببست
بگرمی بدان گونه کز برق تیغ … همی کرد آشام زد چون … تیغ
ز نجات دلیران درگاه ستیز … طمع برگرفته ز جان عشق ریز

در صفت جنگ …

بدان دل که فردا چو شب ناورد … که چون خواب دشمن بکار آورد
چو اسکندر صبح بر شد بلند … عدو اندر آن … کمند
شد از رنگ سرخی سر کوهسار … به پیشانی پیل شنجرف دار
یکی ترک پیلدار چین از غرور … زمین کرد چون عرصه کار شور
بجزی که بر فرق کشتش دلیل … شد از خانه زین بعشر و پیل
سوی رزمگه آمد آراسته … نهیب حریف از دلش خواسته
دگر جانب اسکندر شیر زور … بتندی چو شیران به نخجیر گور
نه بیم از قدر کرد نه باک از سنان … قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف … بسختی پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر به ترتیب راست … حریف از دو سوی دگر هم نخواست
برون زد یکی چینی سخت کوش … سپر در سر و تیغ چینی بدوش
ز پولاد چینی تیغ روح … بگردن بیاورد … بر گردن …
خدو پر بود و … … فرس … بر گستوان
درآمد بمیدان و جولان نمود … نبرد آزمون … نمود
برون آمد از قلب رومی یلی … برآورد تا آسمان …
بزور و قوانائی ار ستی … بیازوی پولاد … تیغی
یلی چه به در دست خارا شکاف … که بشکافتی از … کوه قاف

ز پیچیده زان حربه دو دار / بسر تاجی هینه خود آن سوار
عنان را بپیچ آمد بگرد / بصحرای کین کند پرواز گرد
عمودی بگردن برافراشته / کهی پیلتن بر ستون داشته
بزد تاخت چینی سوار چو پیل / زده جامه در ماتم خود به نیل
قراکند بر فرق کشیده بتن / که هم پوششش بود و هم کفن
یکی نیزه در دست برگ سفید / سنانش بسر رشته چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / دو گرد از زمین پر گرد آمدند
بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آهن کشش کرد کور
بدان کرد رو چینی تیز کین / ز جان پاک گشته چو نقش جبین
دگر تاش از چینیان بد برون / بر رومی سوار بی نیامد برون
بیر چون در آب و بخشنده تاب / برآورد هم تاج خود را آب
شب تیره در صحن زنگار گون / چو بشنود تاج زن آمد برون
دو لشکر بلشکر که آمد فراز / یکی سرنگون دیگری سرفراز
سکندر از آن تیر کیهان بپیش / شکیبا شد و لختی آمد بجوش
چو شب پرچم خویش بیرون کشید / زمین طاس خورشید در خون کشید
شغالی که زد از افق تا بدور / بلند نیزه بالا پسانهای نور
دو دره یا دگر باره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت

وز آن سیل کآفاق را در گرفت / گران تا گران موج لشکر گرفت
ز جو لاله گون رومیان پی درنگ / کمان توز رومی برون شد بجنگ
چو کوه ترتیبی آراسته / پلنگی ز کوه گران خواسته
کمند کرده قلاب الماس گون / گزان پیل را در کشیدی بخون
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / تحسین خسرو دندان باز کرد
چو لشکر سکندر بآواز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
قراخان چینی یل پر ستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بازنده تیغ
بر تیغی که بردی ز دا نزد و دست / قراکند چو برید و اندام خست
چنان رومی انداخت قلاب دار / که نیز را بیاویخت قصاب دار
بزخمی کیبان کشش چابک زد / ببالا برآورد و بر خاک زد
قرارا چو در خون قراری نماند / دگر حقیر داری فرس پیش راند
از آن راستی زخم کج انگیخته / شد او نیز بر کنگر او ریخته
بدین گونه تا سی و دو پیل مست / بزخم کمند رست در خون نشست
دگر راست بازی نکرد ایستاد / کجی که بزنها کج تواند نهاد
چو قلابه پیچیم از کینه و جدال / بخون غرق شد تا که چینی جبال
شهاب از سر تیره در و سوخت / شد آن تیغ محکم در پیلبان رزم

همه شب غنودند تا صبحدم | ازین سو بشادی و زان سو بغم
دو لشکر بمنزل شدند از مصاف | گروهی بحجت گروهی بلاف
جهان را چنین رفته بار سریست | که هیچ یکی راحت و دیگریست
بطالع همه چون ساز داد او زرا | نوای بجا دگر بود بازرا
ز تشویش جان و جهان بیقرار | ملک را تماشا سکالنده اختیار
دگر روز کاشفق بیرون چتر مهر | یک اسپ بسه روان شد بسوی سپهر
کمان مه که شد جفت شمشیر | کشیدن زیارت کردن بپر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز | سلامت شد از چاره سود و گریز
کشیدند صفها برو دو سپه | ز رو یلین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی گشت از ... گرد | همان نیز داشت دها را اسپرد
بدستش همان رمح قلاب دار | بنیزه هم تشنه هم آبدار
همان سرفکن آخت از چینیان | که سر پیش ازین روز بشنیدیان
بتندی فرس گشت از ... فکند | زحمله تزلزل بهامون فکند
کمانی ... افکند قلاب را | که بر سیل آتش زند آب را
چنان تیغ بر... تیز کرد | که خلقی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قبله زد جنگ | که هم نیزه بیکار شد هم سنان
چنان بر کتان بر زد از بیم تیغ | که خون روان شد چو باران میغ

زنگ گردونش موج زد بر تنش | همه خوان او گرد در گردنش
کتان زن گلوی ز شمشیر تابک | ز تو پیکر بسن بغلطید در خون و تاک
خود ... از صف چین بر آمد بلند | دل همه سپاه خسته شد زان گزند
شد از میان چون جهان دید حال | ز لشکر هراسنده شد زان قتال
بدل داد لشکر ناشکیب | گران کرد بر خنگ چینی رکیب
بخواهش گری نامداران عهد | عنانش گرفتند و گرد ...
که شاها تو همچو چون شراره | بپرداختی کار یا کنده ...
جدا باشد ... | جدا ... پیشه بازرا
گر او شیر یازد جهان ... تیز | از آن پیش تو دادی و شمشیر تیز
دگر جا که دشمن افتد بپیل | ... ذلیل
بی زین نمط پهلوان سپاه | سخن تازه کردند از اخلاص شاه
چو بود آتش تفته را شعله تیز | فرو زنده تر گشت از آن آب نیز
همان بستد و داد بو نیده داد | قدم پیش ننهاد و جو نیده باد
چو شیران برآمیخت سلب دلیر | دل خصم را داد از آن موی شیر
بتارک ز پولاد بستر خش کلاه | فرس جنگ بر گستوان سپاه
بتابات یکی جوشن ... | کمندی بکمر کرده چون اژدها
بکمر ... اسکندر بکار | بکمر ... کشت چون روز کار

در خطاب زمین بوس

کمند افکنان گرد بر تاب تخت | کمند از زبان آن خیزرانی درخت
کمر گرفتش سوی لشکر خویش برد | ز زینت تعقیب بانگ پیشش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان | که کشتی شکستند جان در میان
سکندر چو بغداد را رام کرد | کمر بستن زنگیان آزرم کرد
سپاهان شده بار بار از دو رود | پیاده ای که هم باد و هم دیو بود
سلیمانیش چون که خنجر کشید | فرو رفت خورشید را ابر کشید
صف روم را چنبر آواز داد | ز پس را بجولان عنان باز داد
دو دریای جوشان بهم بازخورد | قیامت در افتاده با باز گرد
سواران عمان در عمان گم شدند | یلان رو برو تیز بشتافتند
زمین گرد کز خاکش انگیختند | زمین و فلک با هم آمیختند
ز کوس کامد ش نقول بود | در افکند غلغل بچرخ کبود
دهل زن تیغ هندی که ماندست | سخن گفت با خسته در زیر پی
ز جوش [illegible] مرد را پی ببست | ز هر سوی خون جست بر جای خوی
سران تیر باران که آمد فرود | ببار رگ همی گشت و جان می ربود
ز باران تیر و ز سیلاب تیغ | تباهی کل رفت شد بی دریغ
دو روزن که پیکان ز بیرون گشاد | دو دروازه مرگ بر تن گشاد
سبک مرگ مهمان شد از یک درش | برون رفت جان از در دیگرش

ز شمشیر چاک افکن تابناک | برآمد ز هر جانبی چاک چاک
طراق سپر از گرز پولاد خند | همی خواند اجل بابیانگ بلند
بهم سوز آورد زاغ کمان | شتابان شده کرکس آسمان
شبک شده سینه از سنان | یلان زان بشخ تا شاخ کمان
ز تنهای صد پاره شاخ شاخ | شده طعمه گرگ در دشت فراخ
هوا بسته و کان دمان ریخت ریز | شده از سیل خون بسته راه گریز
ز غلطیدن کشته کلور صفات | شده پشته بر پشته چون کوه کاف
سراسر شده روی صحرای چین | زمین نقش ایوان چو دیبای چین
بجوشش دلیران شمشیر کین | بر غیب روان پیش شمشیر و تیر
سکندر بخود آشفته چون اژدها | عنان کرده بر صید شیران رها
بهر حمله کز خشم زد بر سری | شکافتی در افکند در لشکری
بر آن تن که زد خنجر کینه کوش | روان شد سرش پای کز تابش
بهر سو که شمشیر او کار کرد | یکی راه دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دو نیمی و سر خویش داشت | زمانه سرش را سمان پیش داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل تن | بسی شیر را کرده مهمان گور
بتندی بران پیل تن راند پیل | چو ابری که آید بدریای نیل
در انداخت خرطوم آن پیل مست | که در شیر جنگی در آرد شکست

در سبب نظم کتاب

دو دیده تو گویی ز کین بسته چشم | چو طوفان آتش به تاراج موم
کشیدند از آن کوه باران تیر | که از پیل بانان برآمد نفیر
رواق فلک شد ز دود [illegible] | که شد غرقه در کوه آهن سپان
شد از زخم او پیل سنگین نهفت | به آزردگی راند مردی نهفت
در افتاد در لشکر خویشتن | شکست آن همه قلب لشکرشکن
چو دیدند رومی بدان حال خویش | در افتاد لشکر بدنبالشان
تعاقب نمودن نه بهر او بود | که مرد اندک و دشمن بیگانه بود
سکندر در آن مطلع بی خلاص | بغیر از ذی بخت رست از قصاص
ز یاران گروهی مدد یاوری | کجا رسته کشتی در آن داوری
چه کار آید آن یار هم پاز کار | که هنگام مردی نیاید بکار
چو شوار بخت یار شه یار بود | تماشا بخت خود فرخ آوان بود
بهر کار بی یار مگذار کام | که بی یار کاری نکردی تمام
نه بینی که در کارگاه خراس | بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار اندر افتد طلب اندکی یار | ترا با تو چون کار نفتد چه کار
همه روز تا شب در آن رستخیز | دو دو در پی [illegible] تیغ تیز
چو خورشید بر تیغ برخسار کرد | فلک سرمه در چشم سیما کرد
کشید آسمان پرنیان کبود | حریر [illegible] بپوشید زود

[illegible]

دو لشکر ز خونریزی باز آمدند | ز تیر و سپه بان حیله پاز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد | یکی توده بر مرده خویش کرد
یکی شب در اندیشه تا صبح داشت | یکی دزده تا بیابان چشم داشت
یکی پرسش خسته برپای خفت | یکی زنده و باز آمده تا سحر
سکندر چو باز آمد از رزمگاه | بجلوتگه خسروی کرد راه
ز تیری که خورد استش اندر نگاه | درون خوانده تا پرسد از سرنگاه
جوانه در آن بسته بردند پیش | سلاح سلب هم ز ترتیب خویش
سلاحش بفرمود تا برکشند | زره از تن و خودش از سر کشند
کشادند چون پوششش ابر خام | بزیر رشش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور | که در روی نظر خیره گشتی ز نور
فریبنده بازی گری چون پری | به پیراهن رخ داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش | فرو افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشش از برگ گل تازه تر | رخ از مشتری عالی آوازه تر
چراغی شکفته بفصل بهار | چو زانه لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی نه هر گوشه شیر افکنی | نه زین شوخ چشمی و جنگ زنی
سرانداز چشمی چو ترکان مست | ز هر غمزه دوری باشی بدست
کرشمه به غمزه خون کرده در گردنش | بسی از خون کرده در گردنش

[illegible]

ز هر خنده شوری برانگیخته / ز هر موی جانی در او آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ
پسندیده کرد چون سوی او / فرو شد به نظارهٔ روی او
تماشای او کرد چون بیش گشت / کشش زیر پیش دیدش هوس بیش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید / گه انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از آن نادری تا دلیر / که آهو چه کرد است آن نره شیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشن‌تر از جام جمشید بود
بود دایه سررشتهٔ عقل و هوش / طلب کرد کو گوهر فروش
به دکن کای شمع خوبان چین / غلط میکنم آفتاب زمین
بگو تا که و نژاد تو چیست / بدین نیکویی او به پستان کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست / نشاخ گلت نار و سیب از کجاست
اگر زن شدی زن چنین کی بود / که از آب و شیر و رفی بود
هزار آفرین بر جبین مادرت / که زاده شد چون تو نیک اختری
چو بشنید منذر چنین در جوان / شگفته شد از او پیر و جوان
پس از پسته لختی شکر خند کرد / بساط دعا را پر از قند کرد
که شاها سرت زیور تاج باد / فلک را تخت تو معراج باد
به فیروزی اقبال آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته

ز من سایه جای که در خواستی / جوابی بدانم چنان راستی
من آن آبرو زمین سرو نو خواستم / که در خاک چین قامت آراستم
پدر بود در شهر چون لاله در تنگ / یکی از پلنگین هنرهای جنگ
بریکان چو موی خار اشکافی / ندیده کسی پشت او در مصاف
نه بینه به بر دش به زور تیغ / تعلیم کوشش مراد او دریغ
بهرام دست بردی که گاه نبرد / یکی صد گسسته شد چو بازوی مرد
خبازم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
بر آن رمی گر شد پیش مقتای خویش / مرا بود بهر تماشای خویش
چنان کردم اول تماشای او / که آخر نگه داشتم جای او
طریقی که در نظر داشتم / یکی را از صد بجوهر داشتم
ز بس چهره که کرد آنده دلیر آسه هیجان / چو من آهوی را شیر افکنی
با نه ریز نه سود کای نیک بخت / ترا جلوه گر رخش زیبد و تخت
تو مردی نه زن تا به وسواس دیو / بجز زن ز آن بر نیاید غریو
بجای که باشند شیران دلیر / دلاور تر از تو نبوده است شیر
گرت خواستی آید از همسری / اگر شاه را باشد گر جا گری
نخواهم که تا کرده دست آزمای / کنی چو هر خویش را دست سای
کسی کت به مردی نه بیرون آورد / تیز بیچد خود شبت در برون آورد

بس از چند آن کاردان کهن   جز از شیر مردی نگفتم سخن
بیاورد رفت و دوران سخن گشت   هنرها بمیراث بر من گذشت
با نامور گو تنا سپاس   بجالش گری گشت [illegible]
فرو رش جنان کرد با خاک جفت   کزو جیب بمرواید در خاک خفت
کسی بر من از هیچ جفتی نیخت   مگر ریخت یا کشته شد یا گریخت
فلک نیز دیدست در رزمگاه   کجا از خدنگ کسی بردم کلاه
تو چون خود به پیکان من تافتی   کندم بکیوان ور انداختی
[illegible] زند بر من اقبال خاص   کرفتم چو [illegible] ندیدم خلاص
[illegible] جز خنده و حجت [illegible]   که کشتم چو تو خسرو [illegible] کنیز
بهر چند [illegible] بود [illegible]   که کین خنده من شود [illegible]
کنون کاین [illegible] نوبت   ببلک دکر جون تمام نشست
اگر در خورم خاص [illegible] نظر   وکر [illegible] بتیغم [illegible]
وکر رای [illegible] زین روی گریز   وکر کس [illegible] تیغ تیز
دریغ جاده خاقان [illegible]   چه رنقد با [illegible] دست بود
بر سوری تنها بود جلوای من   که یار [illegible] دستگر [illegible] من
بهران [illegible] کش [illegible] دارد کار   ز سوری خوران کی توان [illegible]
به خویش کفت دارای [illegible] بود   که کس سوری کس [illegible] بود

اگر چند با دست شد بکمبان بچوغ   بخورد عاقبت میوه و کنجک و زاغ
با جوره کر باز باشد خلاص   بسانی که بر شب کشت خاص
سپکنند که هم از نخستین نگاه   تنانی دل برده بر کش [illegible]
بمردی داد با نامور کاسپته   جوانی [illegible] پرورش [illegible] بسته
کرای تا [illegible] میهان [illegible]   ز تیغ تیز این دلم کشته نیز
برین کرد کار است یزدان ترا   جدا و دل [illegible] جان ترا
نکوبی و چندین هنر [illegible]   که با [illegible] جزا [illegible] دست
بکبد [illegible] دشبستان [illegible]   که سوی ترا [illegible] شد که [illegible]
بگفت این [illegible] بود تا میهمان   شد از [illegible] که سوی [illegible] که بود آن
هوای طلب کرده و [illegible] نشست   صنم ساقی [illegible] ساقی پرست
کسی کو که ساقی جهان [illegible] بود   گراز [illegible] تا جدا [illegible] بود
جو کرده شد چند دور شراب   فرو خفت [illegible] برآمد ز خواب
صنم [illegible] افسون بخند   طلسم فرو [illegible] بیرون فکند
بیاهنگ [illegible] طلب کرد جنگ   بجادو کری دربیاورد تنگ
[illegible] که جون [illegible] کوش   شد [illegible] هوش و مرده [illegible] هوش
جو [illegible] شد شاه [illegible]   [illegible] کشت بیهوش تر
هزار آفرین کرد [illegible] کار   که داند بدین گونه بستن نگار

چنان گشت و لعل اندر آن پر سپید | که بیدا رفت خود را با فسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا | نمی‌کرد از دور دل را دوا
چنان دل سوی عیش راغب نبود | که رغبت سوی خوابگاهش نبود
چنان ماند بی روی گل ناشکیب | که دیوش نیاید ز خرما و سیب
نصیبش ز چندان سرود و سوس | نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن باده تلخ فام | که شیرینی عیش ریزد بکام
بمن ده که شیرینی آید بکار | که تلخی بسی دیده‌ام زین روزگار
بیا مطربا برکش آواز تر | دماغ مرا تازه کن زان پیاز تر
روان کن که خشکست رود و رباب | از آن دست باران چون ابر آب

در ترحم بر زیردستان

ز دولاب چرخ [illegible] | که آسان نیارند در خون کشت
چو دشمن بقو بر کرد و احسان کنند | بقدرت جوانمردی جان کنند
چو مجرم بزاری شود عذرخواه | برحمت کشد آستین بر گناه
توانا چو بیمش ز تشنه توان | مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دستت تو بالاترست | که گیتی لئیمی ز خشم والاترست
نگاه و کشت غصه را رخنه بند | که خود بیگاه ایمن است از گزند
تو امروز آن کن چو سودا رود | که به نیکی ار با تو فردا رود

بامرزش جرم مان کن شمار | گر امید داری بآمرزگار
ترا چون بزرگی یزدان عطاست | تعجیل کردن سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص | توان کشتن آن را که بینی خلاص
ولیکن چو قالب بپا کند گشت | نیارد بتقدیر آن تو زنده گشت
چو ازهم شدین خاک رنگین حجت | سفال شکسته بهم دو درست
بهم کن که تا در جهان هیچ | بر آن طفل خود چند بهر دست تیغ
که جلاد خونین شمشیر هست | بر آید بیک لحظه زود دست تیز
کجا دید قصاب رنج شبان | تبر زن چه داند غم باغبان
چه باید جفا پیکری کاستن | که نتوان از آن سوی آراستن
درختی که عمری برآید بلند | توان در یکی لحظه از بیخ کند
توان مرد کشتن صد اندر شبی | یکی زنده کردن [illegible]
چو بر خود نخواهی روا نشتری | بکش تیغ بر گردن دیگری
مرو زنده کس را مبند دیگران | مکوش پشت دستی که سایه برد
بجز جانور زخم جانب مزن | چه جایی که خود تو ان نزن
مکوش اندران گرتنی خون بود | که جان باشد آن نایدچه [illegible]
بجز خون خلقی شود خون دست | تو را شیر و نیت آخر بدست
برزم اندکی با شر گرم خیز | که با شیر شرزه کند رستخیز

زبون گشته را تیغ و خنجر زدن / بود بد که مرده بنشتر زدن
به دنبال آهو چه پویی دلیر / اگر شیر مردی پی شیر گیر
به عزت که از خصم غارت نمود / چو قند خار اگر خشم رایی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند / شتر وار خار مغیلان خورند
اگر چند تکرم بود قند پیچ / بدان کز فزودن خورش آید بپیچ
اگر خفته آید دو در باشش / کلوی مشتبد نیابد خراشش
چو مرد از خرد هست مطلق عنان / نترسد ز تیغ نیش دشمنان
چو ماری به تیغ آورد مار گیر / نماند به جان غمزنی را بشیر
تحمل بهنگام صفرا خوشست / که صفرا بود ریختن ناخوشست
بلطف انجمن کرکشش کاهی بتاب / چو آتش نگیرد چه حاجت بآب
بران نیکبختان هزار آفرین / که ز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد / که در رستمی دست در خون نبرد
پس توری که در حمله بودی فراخ / بر افتاده زخمی نیاورد شاخ
سگی کو بخون در آمد شتاب / چو پیشش نشینی نشیند ز تاب
پستو رو سگی کو زبون وحشی بود / بر افتاده مردی که زبون کش بود
بران تیغ زن کو بود تیغ گیر / گر آزادی بود در پستی را اسیر
چو در بند و زنجیر باشد تنی / نه گردن بهلوانی زنی

اسیری که بیدت آمخته تر / چو آزاد کردی شود بنده تر
اگر صعوه را کذاری بکام / از آن به که سیمرغ آری بدام

حکایت

چو زد بختی آمد بی مذهبت / به پرورده بخشیدن جان که جست
یکی را ز شاهان صاحب سریر / تو ای دوستی تند دشمنان کشت اسیر
تبه پیر گفت انکه هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر
چو دستوری از رای دستور یافت / نشد زهمتش بر سیاست درست
بر خشم دل منتظر رای شه / سخن گفت بر بیکسی رای مه
نه در زند پیم شاهان دراینم / قصاص عدو سنتی شد قدیم
اگر چیره دای حکم دارد روان / بود چیره دی چون دگر خسروان
وگر ز استی دار نامه سری / نباشد ز شاهان چو او دیگری
خردمند گیتی دو پستان بگرد / ملک را ز خون خوردن آزاد کرد
برین یکی پیکارش بهنگام کار / هم این پیسته گشت او جور سنگار
هزار آفرین بر چنان بخیمون / که پیش بزرگان نکو شد چون

گرفتار شدن خاقان بدست اسکندر

خجسته عمل زان این کار گاه / چنین پیوه پرداز از کار گاه

اسکندر

که دریا سکندر از بخت فیروزمند | چو آورد صیدی چنان در کمند
بروی خوشش لب ز عیش و ز خنده داشت | چو آن زنده کانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دید روی سپاه | در آیینهٔ عالم آرای شاه
زد آیینهٔ ماه را بر زمین | بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را | بمنزل رها کرد خورشید را
بجز لاله کآمد صف آراسته | که پوشش چو خورشید شد خواسته
وز آن سوی خاقان فرو ریخته مغز | ز نا آمدن تیغ در پای لغز
همه شب نیاسود جانش ز تن | ز سودای گم گشتن خویشتن
در این غم که تا کی شب آید بروز | که چون شمع خود در رباند ز سوز
چو شب روز بر پشت مرکب نشست | بصحرای رزم آمد از پویه مست
رسولی فرستاده بر شاه روم | که جنگ آمد آن وحشت این مرز و بوم
چنین تا یکی صبحدم تا بشام | سپهبد ز هر در بباری کی در کلام
دو ترک گشت پشت دیوان بار | نشد دانشی مردان ز کار
بجز زر و نیرو بیری از شهسوار شیر | خصوصا که از خنجر و تیغ و تیر
تهی گشت در دشت دهقان کیا | گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیت برون شد ولایت خراب | نه آسودگی ماند کس را نه خواب
ز بر دست چون دست یابد بجنگ | سر زیردستان در آید بسنگ

چو آشوب شمشیر گیران بود | فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور | گیاهی معضا جابر آید ز سور
بدو گفت پس چون گیرند باهم ستیز | گیا را بود در زمین رستخیز
بفرمای تا چون کار مدی در نبرد | برد دی کن این داوری را نبرد
بدین کارسازی چو من کینه سنج | سپه را چه بیهوده داری برنج
بو کهد میان من وقت و نیست | چو جوییم فریاد و فریاد رس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم | زره در زره گوی و تیغ در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار | کرا بر سر آید سرانجام کار
ترا بهره و تن بهر که ماند بجای | بود و به سر بر دوم و جبین کله سرای
چو نزد سکندر رسید این پیام | در این کار بجوی دلش این کام
برون راند چون کای خاص را | شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی جنگ گه راند با ساز جنگ | چو اسپان کر نخجیر چو پلنگ
بیاگاهی بخاقان چنین گفت راز | که ای یک برزم آمدم رزم ساز
دلش گرچه بر دست نا آمدش یک | از آن پیش دستی شد اندیشه ناک
ولیکن چو فرد غزائه بودش به پیش | چو گرده عنان تا بدار گفت خویش
روان شد بجولانگه ساخته | ز در رفت مغفار خانه بپرداخته
چو پیران جنگی در آن جلگاه | در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند | ز گیرا کمر تا جگر ساختند
بجوشند هر دو بهم تند و چست | نیامد از آن هیچ تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست | ز هر دو دران جنگ سوزی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای | دران هم نشد تا یکی خم سای
دو جنگی بدست آزمای شگرف | بهم زنده کاوی دران کرده صرف
چو کردند جنگ آنچه بود از هنر | بکشتند هیچ و نه پیچید کمر
ز دوال کمر تا کمر شد سخت | به نیروی بازوی فولاد لخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند | به پیچند و خرطوم داخم زنند
تکاپو دو قوان درهم آویخته شد | قیامت ز یکدیگر انگیخته شد
بسی دست بازی نمودند سخت | دو جانب بجنبید بیخ درخت
بآخر قوی دست شد شاه روم | ز جا در ربودش چو نخلی ز موم
فرو پس همی تاخت بازو برافراخته | ز بازو دو کس را ستون ساخته
فرودش از صف رومیان شیر برابر | ز ترکان چینی تهی گشت مهد
در افتاد در قلب خاقان شکست | برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بظفر بود تا دید تیغ | سلاح افگنان را ندادند تیغ
بپیمانشان زینهاری کنند | بجان زینهار استواری کنند
دگر کس بمردی برابر شود | بکوشند کین تیغ بی سر شود

به تیزی تک و دستی جان پرورش کنند | چو در نامد آن هیچ تیر سرکش کنند
چو آرایش بیران کوبنده ساز گشت | سپهبد نا چیز کرده خود باز گشت
سپهدار از آن گشته زنگار جان | بدام آهو کمنده شکار جان
به فیروزی آمد سوی بارگاه | به فیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بعز بود تا جامه داران جهان | گرآمد نبید و نهان گشاید باز
گرامی یکی جامه شاهوار | که از زر تنیده بد و پود و تار
بس از شستن چرخ خورشید تاب | کشیده نبیدی چو گل بر گلاب
چو کرد سواری نهوی دور شد | تن خاکی آئینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش ماند | بهم زانوی بر سریرش نشاند
وزانجا دو سوگند ناخورده قید | که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازنده گی | همی کرد مهمان نوازنده گی
چو آمد شب تیره مهمان فروز | برافروخت هر شمع گیتی فروز
فلک سیر بادان ازجیب پیر | چو آمد آن مهمان فرو ریخت در
بخواب خوشش آسوده شد تن بهم | که بودش امان از سکندر سپاس
چنین شب بسی رفت و دلشاد خفت | بامید آن روی آزاد خفت
همه روز با جشن و بهر تو ز | ز عشرت ندانست شب باز روز
سپاه سکندر بدانسان که خواست | بغارت همی تاخت بر چپ و راست

دران ره که یغما سپرده بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چینی از بی‌کسی / درآمد بزنهار اسکندری
گروهی خود افکنده تیغ و تیر / گروهی بزنجیر خواری اسیر
بهر بنگه رومی گران تا گران / زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر / دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بجاه تفاخر نداشت / نشانی ز بی‌متاعی نداشت
ز سیفور و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گران مایهای ز غایت برون / چه دینار زرین بقیمت فزون
زده توده بر توده در هر وطن / طرایف بخروار و جوهر بمن
ز سرمایه چندان درآمد بیار / که دریا بدان شد همیشه شمار
جداگانه گنجینه شاه چین / که خم گشت ازان بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریخته / دو عالم بیکدیگر آمیخته
چو آراسته شد لشکر از ترکتاز / کسی را بجنبش خزانه نیاز
سکندر بدین روزی از بامداد / برآورد رنگی چو جم و کیقباد
ز فرخنده رایان فرخ جهان / بیاراست باری برسم کیان
بیستاده فرمان بران روبرو / بندگان کشیدند صف سو بسو
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین سای شد خسرو ازا کلاه

حکایت

چو گشت انجمن زان نجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز داد ابروی طاق را
چو آمد به اورنگ بالاش جست / دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بیفزود تا هر چه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
بگرد هر سوی بارگاه آورند / کم و بیش را پیش شاه آورند
کسی کو گذر رشته تا بی نهان / دهن در کلوشین ببند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از چهره و چارپای / بقدر سه زرینک پر گشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کردشان / ز بیشانه گران برون کردشان
بجز سود تا لشکری تا بپس / ده و رخت و کالا بجا مانده پس
دویدند چون دیدگان تن به تن / طلبکار سرمایه خویشتن
ز هر جانب از رخت و کالای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه بیر سیدند باز
چو شد به سر رخت خود هر یکی / نشد هیچ ضایع بکم از یکی
پذیره و بنده ور پیش زمان شاه / شد از خانه شاه چین عذرخواه
ستایش ز هر جنبش پیش از شمار / که در دفتر آورد دیبته نگار

بجا ماند خاقان از غیرت نبود / که بر حکم خط باز جوید نبود

[illegible] / نطعهای کم گشته کردند یاد

جداگانه اسباب هر کارگاه / همه باز دادند در بارگاه

زری کز تلف شد نیاز آوری / فرو دوختندش از گنج اسکندری

گر انباری از ترسنی گشت کم / [illegible] آن بسته دم

بزان مرد [illegible] مردم فریب / رسیده دلان را در آمد شکیب

جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش همتای خویش

ز مهمان فرو زی شمارش گرفت / [illegible] گرفت

ببین آنکه دهان چشمه نوشش کرد / ز لعل فروشش [illegible] در گوشش کرد

به دو گفت کاین [illegible] / که رام تو شد توسن روزگار

مگر [illegible] جمال / [illegible] زوال

زمانه که دارد [illegible] / درین تعبیه بازی [illegible] نغز

گر از کین [illegible] / [illegible]

[illegible] گر این داوری / تراکی شدی با من این یاوری

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] / نداند که [illegible] خورد یا نبات

انگاره داستان لیلی و مجنون

دو روزی کرانزاده ای از رخت خویش / بیاراست جایی [illegible] تخت خویش

چو [illegible] کشادیم [illegible] چین / مبارک [illegible] اقلیم چین

بگفت این [illegible] / [illegible]

گرانمایهایی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود

[illegible] / [illegible] گنجینه [illegible]

بوش جمع کرد آنچه شایسته بود / روان کرد جایی که بایسته بود

بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رنگ برد

[illegible] تخت عاج / بهای وی اقلیم چین و خراج

سزاوار [illegible] / [illegible] گشت [illegible]

[illegible] / [illegible] دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

غلامان رومی و قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس

ز [illegible] خادمان [illegible] / [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] / که در حیرت آن خرد [illegible]

[illegible] / [illegible]

بزرگان چین [illegible] / ز خلعت میان [illegible] غرق

جداگانه [illegible] / کرم کرد [illegible]

ظفر بود کی پس بدان عز و ناز | ز ره روی بنهاد جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی | ز سر یافت سرمایهٔ زندگی
جهان گشت شرمنده زاحسان خاص | کز آن بندگی خوش نبودش خلاص
فرا خواند آن رهنمون بود سیج | چو از بار منت جدا زبار گنج
نویس کنندان داوری شاه پیشه | دلش صید گشت و تن آزاد و خوش
ز بخشایشش و بخشش بی شمار | زبان آتشش بود شش نیکرد کار
بعید شرمساری و خجلت گری | نیا طبید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد | بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر وارث ملک جم | که ویران کند عالم آباد هم
که بر دل داغ دانند نساد | جهان را بهم هم تو اند نهاد
شبی هیبت دزد کس | با جان فرخ کیی ده باز پس
اگر یکره جهاندار ری ربود | دو چندان اتش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش | ولی چون زبون گرد بنوازدش
لبان اوزن شیر ... باید | که کم گشتگان را بود رهنمای
تبا شد چو تیغ و درمه و کین | که کوشش نیابان و بخشش چنین
دگر شاه را در عدو سوختن | زتو باید این بخشش آموختن
بس کز تو ده بند کی شاد گشت | کنون بنده تر گشت کازاد گشت

جانم گلو بستی از طوق خاص | که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی ببخشیده عطا کردنم | چه حاجت رسن در گلو کردنم
هر آن مرغ کاسوده گشت از دو دام | دگر صید نامد درآرد بدام
دگر تو شاهی بخواری مرا | یکی تیغ خاص و ولایی مرا
که چنبر روی بر تو تند عنان | که کوشد یکان بتیغش دشمنان
درختی نشاندی به یک اختری | که بالیده و شد کزان شد بری
ز بنیاد بر گشت میوه ده خرم | دگر بر تو کردی نثار ارم
از این بیش من و خون خصمان شاه | گذشتان ز سر تا همی کلاه
کسی را که باشد چو من چاکری | به خصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو گیری تو آزاد باش | هواخواه من کن تو آزاد باش
کرم زنده کانی ده و کرد کار | کنم روشن اخلاص با شهریار
بدین گونه خاقان بسی عذر خواست | براهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس | بس انگه روان گشت با پیل و کوس
براهی بفرخندگی بر نهاد | نوازنده او بخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراز گشت | سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفیروزی و مهتران | ز فرمان گذاران و فرمانبران
بتعظیم دیباچه شاهیش | گرائید لختی بهمراهیش

روی عذر لشکر فروشی می برد

کسی کین کرم دید از خود شنید — تعجب کنان لب به دندان گزید
چو زان همت حاصل آمد فراغ — شد از خاک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان دار نیکو نام — تمام نکو کرد از آنجا خرام
ز منزل در اقلیم دیگر گذشت — کسی تاج بر بود کو سر نهند
چو در ملک قادر بود پادشاه — کسی سر نهد گاه بخشد کلاه
جواهر بسر [illegible] کالا بر آب — بباره کسی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار — کز آن بزم گردد چو خرم بهار
بده تا بجو در تن [illegible] توان — گل زرد من زان شود ارغوان
بیا مطربا [illegible] کن تمام — بران ارغنون [illegible] طنبور نام
[illegible] سازش در بر تنی — [illegible] کرد [illegible] تهی

در عدل سلاطین و ترحم بر دادخواه

کسی کو بگیتی بود هوشمند — نیابد ز آسیب گیتی گزند
بلندیش بنیاد کاری کند — گر از خویش را در حصاری کند
به پیچ [illegible] کند جای خویش — که دارد در آن پاس کالای خویش
گرش منت کاری ز [illegible] — گر فتی [illegible] از [illegible]
ولیکن گرش عیبی اندر سرست — بهر یک [illegible] عهد شان [illegible]
دو صد سر [illegible] زیر پاست — بتیغی سر خویش گیری خطاست

ز خم دیگران خور چو دستیت هست — ز خم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را بود دستگاه — که دارد [illegible] را در پناه
ز دون مایگان کمتری در شمار — که بر چو جگان [illegible] چهار
بزرگان که کمتر نوازی کنند — نه رسم بزرگی ببازی کنند
سر مردم [illegible] گردنست — چو [illegible] بر گردنست
کسی به سر خلق مانند ابر — گر افتاد کانرا بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافه مشکدوست — وگرنه [illegible] بود خوش بوست
به تنها نباشد کسی سرفراز — همه آن شد که باشد [illegible]
بزرگی کند چون سپردن شود — اگر خود فرشته [illegible] بود دون
[illegible] پری شد زبون — ستودن کند لیک هم بر ستون
[illegible] طاوس [illegible] — گرش دم بریزد کلانی بود
[illegible] گرش بشکست پایش بسنگ — سرش [illegible] نماند [illegible]
پرستار گرش خدمت کردنیست — ترا نیز تیمار او خوردنیست
[illegible] — [illegible] بزرگی [illegible]
بود تا بجا [illegible] — چو [illegible] پا اندر آید [illegible]
مبین بر [illegible] — تو بر گردن خواجه [illegible]

[illegible]

چو پشت شتر گشت از کژ نگار / دل ساربان را کند خار خار
ز روی خرد مهتر آن را کنند / که از کهتران باز دارد گزند
گر از فتنه یکپای بی نشه نیست / چو دارد قوی باشد اندیشه نیست
اگر پیش در شهر گرگان بود / ز نخچیر چو زان بزرگان بود
چو سرسبزی خواهد باشد بکار / چو اندیشه از دشمن تیز پای
سگ خورد را دادن شبان بزرگ / که از بنه خالی را رساند گرگ
چه اندازی آن را پلنگ بود / که در خفته فتنه محکم بود
بهنگام فتنه کمین بی نهی / که باشد سپر انجام آن در تهی
چه دانی که در رخنه منی بر نهی / بکش هر ... ودان سر نهی
چو سیلاب تند آید از کوه زنی / ز سوراخ موری کند رو در نشیب
بغوغا و شور اهل جهان خوش بوند / ولی کاروانان مشوش بوند
ولی کاروش نوبتی در نفیر / بود وحشت وی کودک و پیر
کمین کمینه بر خاطر هوشمند / چو زیرک ترست از تو جمع بلند
بود پاسبان گر چه هشیارتر / هم حال اشتر دزد بیدارتر
بر جور جهان گر توی تند خو / جهان کار خود کی گذارد بگو
بر از خویش گر با تو بد میکند / زیانت از این سود خود میکنند
کمین گرگ کاشامد از خون میش / بود دل کی آن تشنه خون خویش

[illegible]

[illegible]

جهان باید اندر جهان زیستن / که از فتنه این توان رستن
اگر بر سر کهتران سپه وری / حمایت قوی دار تا ... وری
چو خوش خسپد اندر پناهت کسی / بدان خواب تو نیز خوش بی بسی
وگر کهتری در پناهی گریز / که هنگام خفتن نخوابند نیز
ز دیو زمان چون بوی چون ... / رهاننده بوی تا ... داری

حکایت

شنیدم که اشتر را بهنگام گشت / نمی کرد موشی به پهنای دشت
بمو گفت کای سرور روی بردبار / رسن سست کن چون گسستی مهار
کنیهات ایچ ... / از آن کس شو که یابی امان
شتر ... که خاموش کن / بتقدیر خود گفت باید سخن
وجود تو زین کرده خرد و حقیر / شو با بزرگی چو من ...
شتر چون کرد آن نصیحت بگوش / دکان بست موش از فضیحت فروش
بسوراخ رفت این غبار افکنان / شتر سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را امید است رشته دراز
نیرزد شاخ افکن خار کن / که چیده گشتن بخاری رسن
دو روز و دو شب ماند پیوسته باز / اجل را امید همدم بجواب
بود دل زدان ... بریش ... / نصیحت گر رفته پیش اندیش

[illegible]

به دو گفت چو بیننده زنان که — بدین چاشنی میهمان که
شکر گفت دریاب کان تو ام — بجز لکرم میهمان تو ام
به از هر چه در خورشی خوانی مرا — وزین بیشه یک دو نانی مرا
به مهر جهان دیده چاره سگال — نیاید جز آن نانی بر پیشگی دوال
دریغ که سری کلاهی زرست — پناهنده بی نیازی زرست

بستن اسکندر سد یاجوج را

گزارشگر نقش دیرینه ساز — چنین بند داین پرنیان را طراز
که چون چیره شد کار زرهای بوم — به مشرق درو در بسی مرز و بوم
از آن دل که در دولت اقبال آمدش — عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف سینه پر کینه بود — به دریای حیران در افکند شور
ز ظلمات بالای یابان تیغ داد — سپه را و پیمان را تاب راح داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت — ز تاریکی آب حیوان نشتافت
بوزان آن ذره عمری لب تشنه ماند — چنینیت ز ظلمات بیرون چماند
سوی چشمه روشنی کرد روی — نیلی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش — که جادو گری کرد افسون خویش
بشیری که بست این ورق را طراز — از این پیش پیوند نیکند راز

چو زین گونه راز معانی گشاد — نم از چشمه زندگانی گشاد
از آن چشمه بر ما سپاسی گذشت — کمر بسته در کوششی کو گذشت
چو بگذاشت آبی بشیشه درون — من از شیشه شویم چو آرم برون
چو تاراج شد زله برخوان — من از خوان چاشنی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک — بود فاقت قوت موران خاک
گل از بوستان باده نوشان برند — خس و خار بیزم فروشان برند
چو آمد جدا خضر دریا درون — ز تاریکی آب حیوان برون
بدان ره که نطقی نه هموار داشت — سپاه اندر او رنج بسیار داشت
ز کوه و کوه و پشته و سنگلاخ — سم بادپایان شده شاخ شاخ
علفها جهان پر عدم شد برات — که ماهی شده نان چو آب حیات
فراخی بتنگی برون برد رنگ — ز تنگی دل گشت تنگ
کسی را که صد گنج در سینه بود — شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پر — یکی دانه جو به ز تابان در
ز دانگی که دانش جهانی بود — چو بینی تو محتاج نانی بود
بی مجلس و میوه خالی بود — قدح خالی بود
دل شاه را رنج از همه بیش داشت — که بار همه بر دل خویش داشت
از آن غم چو کارش بسختی فتاد — رهاننده خویش را کرد یاد

شبی شد ز مصحبان گوشه‌گیر / بپوزش گشت پیش پوزش پذیر
بخواهش نظر پیش بخشنده داشت / شب تیره کی با یکان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / سروشی پدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه / که دارد رخش زانگور تر خوشه
بدو گفت کای زاد بخش آنکه زند / که بر داشت دولت ز کار تو بند
زبان تو را نیک بختی گشاد / بسی داد ازین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر پی / شدی آب ما خورده زندست کی
بسی رنج دیدی ز پی بیدیی / بسی جهد کردی بجو بسندیی
خدایی که در کارگاه مراد / ندادست رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رنج پروانه داد / بپاداشش آن آب ایزد بداد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل / کسی جشنده زنده کانی سبیل
یکی خضر از آن چشمه شد زنده هم / تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عمر این توشه یار منست / تو هم لشکرت کس است
علاوه برین میوه هر جا کیست / کسم نقل و هم باده داری بدست
ورود تو این تحفه جان نواز / بود تا بیکسال مهمان نواز
نماند خضر و نشش باشد این داد فرد / و سالی خورش چو بیدا لنگس که خورد
تو منشور ما زنده گردان روان / تو دانی شود مردم تا قران

ولی چون سپه یافت خورسندیی / درآمد به لب تا تنومندیی
چنان گفت فرمان یزدان پاک / که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازینجا بجایی چو دریای آب / سوی کوچ با چیره رانی شتاب
چماند ایرانیان روزی پیاپی سپاس / بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج / برآمد چو خورشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار / برافکند پرده ز در پرده دار
بفرمود تا مردم از خاص و عام / ز لشکرگه سوی صحرا خرام
غذای خورش بصحرا رسید / طلبکار گوهر بدریا رسید
بدرگاه برانداد می فوج فوج / سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین زان غذایی که نوش کرد نوش / چو صحرای محشر درآمد بجوش
کسی کاندر آن پیرو پر بود خورد / بدست خورش دانه‌ای چپرد
بدان دانه خلقی شکم سیر گشت / شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز / بیجودی ز تخم دم کمتر نواز
بیدپوز ز نفس بوخ تر شت / سپردند بو رخ نشان بهشت
ز پژمردگی زنده گشتی تنش / چو شمعی که زنده کند روغنش
چنان دارد تا هفت روز تمام / بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را کدر ناله ودای بود / شکم پر شد و خوشه بر جای بود

خبر یافتن مادر و پدر مجنون از حال وی

چو لشکر همه سیر گشت از خورش | گرفت از غذا پیشه پرورش
نزار از خورش معده دلشاد گشت | ز دام شکم گردن آزاد گشت
شه بهمه بار طبع پاکیزه خوی | به تیمار در ماند کان گرده روی
بفرمود تا مردم و چارپای | که از ماندگی مانده باشند بجای
خرامان و آهسته زان مرز و بوم | گرایند منزل بمنزل بروم
چو از کوه چالاک گردید بیرون جهاند | جریده سوی کوچ یاجوج راند
چو دشت و بیابان و کوه و دره | بنجار می شد سپه یکسره
در آن ره که شد شیخ جان یک تنه | نفر پیش رو بود والی پس نیز
پس از چار ماهه کزند سفر | کشیدند در کوچ یاجوج پیر
بودیدند محنت سپاهی درشت | کم پسندیده راه ازان دو تا گشت
زمینی زده و ریخ غم انگیز تر | گلش خار و خار از سنان تیزتر
علم برده هر کوه بر اوج تیغ | ز ابر سیاه آب داده به تیغ
سنان رانده از تیغ کاوه ستیز | کله می ربود از سران تیغ تیز
بهر کوه غاری چو دندان گرگ | بهر غار در اژدهای شگرف
چنان خاکدان عقرب سرشت | شد از بوی خبر رنج چون بهشت
بوشه و اندران وادی بی خرد | علم برد در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه هر گروه | بیوزند دامن جدا مان کوه

برآورد رایت ز بیرون سپهر | از آنجا بفرد رد و پیرتاب چهر
خبر شد با قصای آن مرز و بوم | که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار | که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج جمله بجان آمده | ز بیداد شان در فغان آمده
جریده شده کامد پدیدار نوی | ستم دیده را گشت بازو قوی
از آن کوه شه کسی بیار آمدند | تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر | ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
بره وان که رانید ازین تنگنای | به شهری چو گرگان مردم ربای
بچنگال شان هرچه آید گرفت | اگر چارپا است اگر مردست
کر باز دکر شان را کند رخنه تخت | جز اقبال شهزادن دو تاج و تخت
کمر بست چهارت آورد شتاب | که آن فتنه را ختم بندی بخواب
چنین کار بود بیارزوی کس | که اندازه بازوی تست و بس
بپیمای تست این سعادت چه بیم | که سدی مدینه در توانی کشید
ببین زین نمط بازی انگیخت سد | ز ریشکی بزاری فرو ریختشند
ز بس زار نالیدن آن گروه | بیانگ صدا نالد میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را | نوازش بسی کرد مظلوم را
بفرمود چون گرد شان شد درست | خبر از آن وحشیان باز جست

گر چون نهفت و خیزست مقدارشان / چو ره دار داند نبشته کارشان
شناسنده را زان کارگاه / چنین بود در فرش آن تارگاه
چو بگذشت سرزان سرافکندگی / سخن گفت با قدر دانندگی
که گیتی بما جاودان باد خوش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بد اندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان باز روی تو دور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو مردم بیابان چو آیم سخن / که دیوانه گردد و سپهر کهن
گروهی چو دیوان بهر سو گشت / گروه در شکم زغولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
شکم بر دریا کشند آنچه زود / بیکدم ز دریا بر آرند گرد
بهر سو که در پیشش گیرند راه / ز کل مانده اندر زمین نی گیاه
گروهی جشی بو سگ چفته جوی / [illegible] در از خشان بهره [illegible]
ز شرمی وز پیش دلنواز / و زان چشم کرکانه و گوشش دراز
تهی بامدادان زن و شسته گوش / با آواز دارند چون خر خروش
بهنگام خفتن بخفتند سپیر / یکی گوش بالا یکی گوش زیر
قباشان حمالت و جوشن همان / حریر سپیدر و حلیه تن همان
شکن بر شکن چون ابرو تیشان / کشان رلیش تا زیر دامن زنان

[illegible]

گلیمی ز پشم سوی کشش بر وجود / مژه سرخ و سرخ زرد و دیده کبود
برون آمده نیششان چون گراز / شکم پهن و پا خورده و ناخن دراز
برهنه بیکجا یکرا آمیزند گرم / ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز باهم بکار / نهند بیکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم / که در روی ما را توان گفت بوم
شنیدی کاروان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
[illegible] گرم شد طبع پوشیده را / که بیند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
زرکی جهنده بجا برنشستی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
زبیکان چون سوی غار اشکاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف
چو شیر دمنده و شمشیر تیز / بمردی در [illegible] یکی بی نظیر
[illegible] بود تا آن همه یکسره / کمین ساخته اندرون دره
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر بیاراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج / ز دور دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان / لب از آب چشمی نمانده کنان

[illegible]

[illegible marginal text]

نشستند در زیر هر خاربن | بهر انجمن انجمن در سخن
بدیدند نخچیر پران ز راه | که نخچیر میبردن از صیدگاه
کمانها کشیده بآهنگ کین | بر شیران برون تاختند از کمین
دران وحش صحرا در آویختند | گریزنده و کشته و خون ریختند
کمند شد لختی بشمشیر و تیر | دگر زنده کردیده لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز | فرو شد فراوان جوان عزیز
سراسیمه گشتند ازان بددلان | چو شیری که افتد میان سگان
بدان گونه کمند فولاد را | چو پیچین فولاد جنباد را
بدندان همه حلقهای زره | بریدند یک یک گره بر گره
همه شب بهر جانب جنگی پای | دران تفته بودند دست آزمای
چو گلهای بسیار گان بید باد | پر از سبزه گشت آن همایون سواد
درخشنده شد چشمهٔ آفتاب | ز هر سو بخفته درآمد ز خواب
بزنبور که مرگ آمد بزور | بزنبور خانه درافتاد شور
بجوش آمدند از سگان صد هزار | چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برفتند کشته شدند و سوی هلاک | نه از تیغ ترسیدن نه از تیر باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ | چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند | بهر مرد صد تن در آویختند

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

یلانی که رستم نشان آمدند | ازان دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زور بازوی مرد | نبردند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو هیچ بلا بود سخت | بسیلاب طوفان درافتد درخت
یکی تن که در پیش صد تن شود | اگر خود تهمتن بود زن شود
بنا بچهٔ شیر بر روی خاک | که گردد ز غوغای موران هلاک
ز دندان نبرد آزمای سپره | چهل تن برون آمدند از دره
دگر جمله خفتند بر نطع سنگ | ز آسیب دندان و آواز چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار | در رخنه را بست تا این حصار
گروهی گران در برون تاختند | سر خویش بر دست خود باختند
زبس تیغ راندن چو آب روان | نشد زنده باز یکی مرد توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت | ز دریایشان قطره کم گشت
زبون گشت شاه اندران داوری | باندیشه جست از خرد یاوری
در آئینهٔ رای بسیار دید | نشد صورت چاره جوئی پدید
که آخر بران یافت خاطر قرار | که رخنه بآتش کنند استوار
نفرمود تا بر گذرگاه تنگ | ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروخته شد آتشی بر سپهر | که از دود او تازه شد ماه و مهر
تهمتان نشاندند تا صبح و شام | فروزنده و ماندند آتش مدام

[illegible marginal text]

همه مردم و چارپا و سپاه | بماندند ازان آتش اندر پناه
چو دوران ازو خسته شد ناپدید | در چاره را یافت دولت کلید
جوان پادشا بر سپهر کیان | برآمد بر آیین فرخ نیان
بزرگان درگاه را بار داد | بنا بر هنرمند رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش | ببیند هوس کرد از اندازه بیش
دویدند سیصد ز نظارگان | طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان | بکاهدان ورکه سپردندشان
سکندر ز نظاره آن خیال | ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد | ز بریان و سیخ و ز حلوای زرد
فراوان نهادند خوانها چنین | بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام | دل میهمانان درآمد بدام
نبودند از انسان بخوردن شتاب | کز آتش بخارد که تشنه بآب
نه چون مسک بخوردن ادب پیشه | نه زان تشنگی ور دل اندیشه
کز آن روی آیین ناسا خن دریغ | که زین پشت آنرا ببندد ز تیغ
جهان خوار جنگ پر ز خشم تیغ | بخوردند تا چشم بر هم نهی
بدان گونه دندان زدند از نوا | کزان اسپ را از گذشت الحوان
در آیینشان خلق نظارهٔ | بحیرت فرو ماند یکبارهٔ

چو نان خورده شد شاه مهمان نواز | بیکجا کلاهی کشت شان جان نواز
می پیش ... بجهد گردان شوخ | نهادند پیش طعامی شگرف
بران آب کاتش برآرد ز مغز | نبودند رغبت حریفان نغز
جهان در کشیدند بی باک و شرم | که با دوران باریک بازی کنم
چو در مغزشان باده در کار گشت | ز سر مستی خفته بیدار گشت
ازان بخت خوردن فرود آمدند | چو نزل و رقص در سرود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید | زبان را ز دی خنده‌ها را کلید
زمی هر کلالی شده بلبلی | فکندند اندران بوستان غلغلی
ملک با دل حکمت اندوخته | دران شمع چشمان نظاره دوخته
بشمع گزان کرده بیچاره بود | همه روز مشغول نظاره بود
چو در شد اسپ سکندری رفته مهر | بیاجوج بانی همه آمد سپهر
ز روز نده شد باده‌ها کاسته | چو اسکندر موکب آراسته
چو شب ملک تشنه می بجنگ | سپهر بخت کو هر آواز چنگ
بهر جرعه گنجینه می نشاندند | فباری ز هر پیشه می نشاندند
نوای چکاوک ز رود و رباب | همی کرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست | بجز نرگس مستان پیاله بدست
چو میداد ساغر نشستند ها | ... دست می برد چیند ورا

ندیمان خوش طبع بیدار مغز
فروخوان شده منزل ... نغز
از آن بلبلان خوش آواز گوی
شده بزم چون بوستان تازه روی
زمین شمع کز عالم افروز بود
شب تیره روشن تر از روز بود
یکی تیر جادو ... روز شد
برآورد ... شاهی برآمد ...
همان داو دارا به نیک اختری
باندیشه سد اسکندری
جهان زاده فرخ بود ...
مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
ببین داوری گشت سرمایه سنج
بیارا استادی کند کار بود
... دارند ...
دویدند جویندگان سو بسوی
ز بهر مس و آهن و سرب و روی
تنی گر بجز داو زر یافت شد
خریدند چندانکه دریافت شد
نه آهن که گر زر بدو گر جسیم
جو آب روان می فشاندند سیم
دریا جای از روی یا آهنی
شنیدند کان ... معدنی
جو آهن فشردند در سنگ پای
ببودند چون ... آهن ربای
ز بهر اساسی بدان کوه سخت
کشیدند ... درخت
جو ساز عمارت شد آراسته
ز ... شد آن بار برخاسته
نشستند پولادکاران روم
که پولاد بر دستشان بود موم
ز ... یک گر گشت کرشمه
برسندان ... بر شد ...

دمی گرد کوره را گرم کرد
ز آهن که الماس را نرم کرد
بخارج ولی جا بجا تن زدند
همه روز خشتی ز آهن زدند
جو در کوره پخته شد کار خشت
جهان پیکر گل ز آهن نوشت
خداوند فرمان بعزم درست
بر بنیاد و بیخی میان کرد جست
سپه را بجمعیت انبوه کرد
عزیمت بدروازه کوه کرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه
جب و راست در کاوش افتاد کوه
جنان تیشه زد مرد پولاد چنگ
که آتش برون آمد از ناف سنگ
زمین کاوش پیش سنگ را تا بآب
ز تحت الثری تیشه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب
ز تخت آتش آمد برون الکه آب
ز گرمی کمک ... آتش تیز
شتابان تر از آب دریا خیز
جو آتش جنان دید پولاد را
جو در آب حل کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند
جو پولاد گزار آتش آبش دهند
اساسی از انسان بیکمین کنند
میان پشت پولاد سنگین کنند
رسیدند پولاد بیجان ...
اساسی نهادند محکم نهاد
بهر سوی فرشی که انگیخت شد
بسان روی حل کرده می ریخت شد
نگاری که در سوخش دود طل بود
بجای گلش روی محلول بود
باشش از کم و بیش طرزی نداشت
جو پولاد یک لخت و درزی نداشت

[illegible]

نمودی به پیغوله آن اساس پس
دری برکشیدند عالی اساس

که شصت و پنج از زر خالص ساز
صد و پنجه اندر درازی دراز

یکی قفل سی شش پهلو نهفته شد
بزنجیر ده گز درآویخته شد

کزین هشت کرده کلیدش پدید
سه گز جای دندانهای کلید

بدان طول و عرضی که در کار بود
بانبازی خود گران بار بود

چو سد سکندر شد آراسته
شد آن گنج خصم از جهان خواسته

سکندر بتوفیق کار جهان
که برخواست از پیشه بارخدای

دو روز و دو شب روی بر خاک سود
خداوند خود را پرستش نمود

سیم روز کاسکندر صبحگاه
برآورد سر بر اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زر بار داد
بکوشش شدند کان گنج بسیار داد

کسانی که از بازوی چاره سنج
به بنیاد سنگی کشیدند رنج

نمودار هر یک سپارندگی
بقدر هر یک نوازندگی

چو پاداش رنج کسان داده شد
بقدر عمل قیمت آماده شد

ز گردن فرازان لشکر بسی
نشاندند آن عرصه با لشکری

کم و بیش آن لشکر او در سپرد
که تا ماند از آن فتنه سادت برد

بضبط آورد کشور از تخت و تاج
ز کشورنشینان ستانند خراج

عمارت کند جمله ویرانها
ز دهقان بکشت افکند دانها

[illegible]

[illegible]

شب و روز در پای سد کند
یکی را به نیروی خود قصد کند

کشند آنچه مردم از روم و روس
که کوشند بر در شباروز کوس

به غلغل برآرند کوس و دهل
جهان کر گشتند از دم کرنای

بدان تا کشیدند جشن بلند
سرود نشسته زنان زخمه ...

چو دانند کانجا ستیزی سپاه
هراسنده باشند از آن کارگاه

چو زد آن کار شه را دل آسوده گشت
جهان فتنه بود از دل گشت

علم را سوی روم پرداز داد
زمین را برق عنان باز داد

بیا ساقی آن باده چون عقیق
که هم گوهرش نام شد هم رحیق

فرو ریز تا چون کهشتی شود
خرابات از او کاهشتی شود

بیا مطربا آن چاشنی بخش روح
که هم صبح از او خوش بود هم صبوح

فزونگر که در مجلس پر آوازه گر
دل و جان میخوارگان تازه کن

در غنیمت شمردن زندگانی

زهی بخت بیدار آن نیکبخت
که خندد به جهد و اندرین خانه رخت

مزاج کسان را که یکبس شناخت
شناسد بدان سان که باید شناخت

چو دانا بداند ره دانندگی
که هیچست سرمایهٔ زندگی

فراهم کند محضر خنده را
گذارد بشادی دم چند را

خورد نقد خود با دم نای و کوس
بافسوس خواران گذارد فسوس

[illegible]

کنون کان نگشت خوابگه در مغاک | بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی | برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان روی یکتایی دهیم | نشیمن درود جوانی دهیم
اگر باز کاویم مینا درا | نیابی عنبرت آدمی زاد را
چو فرق را کران نه پیدا رنجست | به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند | همه در غم زیستن مرده‌اند
که در طلبکار عمر بوده بس | کسی را بمردن نباید هوس
بکار ابو تنگست جای درنگ | چه داریم پیموده دل تیز تنگ
یک امروز در خوشدلی رو نهیم | غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا مکن | بگردن بفردا نیابی امان
بعمری که نقدست دارم غنیمت | غم عمر نسیه خوری با جمعیت
چو خواهی غم و شادمانی گذشت | جهان خوش گذار ار توانی گذشت
بنی تازه کردن دل ریش را | رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روز مهمان تست | بکار آر کانچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست | نه از بهر زیر زمین کردنست
زری را که در گور کردی بزور | چو کورت کند سپر بر آور ز گور
که و کرتی کشت چه خوش باش | سفال دو سه در جهان کو مباش

کسی به سفالی چه نالان بود | که بازیچه خورد سالان بود
دو روزی که فرصت ای آدمی | بده تا پدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه | که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن | کشاورزی دانه خویش کن
بدل دانه حرص چندان مکار | که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده که رستخیز | که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده بسیار بینی همی | رساننده دشوار یابی یکی
چو افزود ازان قسمت از قلت | که چندین خورش دیدن مشکل است
کسان تو در خورده تیغ و بند | خسان دزد و خورده یکجا نهند
بهم کردن تار چو لالا وراست | چو دریا شود بخشش شاه راست
بدو گشت باران خوشه خوشه بهاست | دو صد یکی تنگ بیابان باس
خزینه بدریای چین خاص نیست | که دُر در خورد گوش خواص نیست
بنیم نماوت روزی رسان | که بهر آسایش مفلسان
درختی که در وا الخند برگ و شاخ | کند سایه بر زیردستان فراخ
کند کشت دهقان چو بی توشگی | جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل | نه بر آب خورد دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند | بمزدوری حرص جان میکند

گر چند خون خوردی و حرص آز | که نقدی بجا ماندت آید فراز
از آن بار صد بار بهتر ترست | کم از صد یکی در شکم کردنست
خری را که پیکاره خربنده کشت | رود چون ز زر شکم که صد من بپشت
بخور آنچه امروز با اسم بود | که سود دگر [illegible] هم بود
چو روزی خوری بهر فردا منای | که ناواقفی دی نبود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری | چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت | بهمت نشاید که اندیشه گشت
بدان تنگ روزی بباید گریست | که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماندی بلاست | همه روزی بی توشه ماندن خطاست

حکایت

درافتاد قحطی بشهری فزون | کسی مرد مردم ز غایت فزون
حریصی که دینار بودش هزار | بدریوزه رفتی بدان کارزار
رسیدش چو برداشت ز جا غله | پس از فاقه چند قرص سفید
همیکرد از دور در وی نگاه | بدانسان که خورشید در مهر ماه
اگر جیبش تهی که بیازار بود | تهی جیبش از نفع کار بود
همه روز از این حسرت آزرده ماند | شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
بجو بی برد نه مرد هنگام برگ | سبوسی نیرزد و هنگام مرگ

در صفت بهار و عشرت سکندر با کنیزک چینی

کلیدنده نامه این سواد | سر نامه چین به نیسان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز | بفیروزی از ملک چین گشت باز
بدان شد که فارغ دل و شادکام | از آن کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه چند از غنیمت نبرد | کنیزی چین را غنیمت شمرد
بدین خرمی از موسم نوبهار | که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب | بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی | عروس جهان زد با گل شستشوی
شده جلوه گر نازنینان باغ | رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده | چراغ گل از باد روشن شده
پیاله ز فردوس جام آمده | برضوان ز گلشن پیام آمده
شده مشکبو غنچه زیر پوست | چو تعویذ مشکین بازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده | گره در دل غنچه محکم زده
شکفته گل لعل جلباب نور | نظاره کنان چشم نرگس ز دور
زبس تری اندام زیبای گل | شده لرز لرزان سراپای گل
شده مفرش سرخ گل بوستان | بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبان خموش / همی کرد هردم تقاضای نوش
هوا ابر پر سبزه میریخت سیم / برافکنده میکرد بر گل نسیم
بر چشمه منقار ربط آبگیر / چو مقراض زرین و قطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سرانداخته
از آن نغمه کز غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز / تمنای میخوارگان کرده تیز
نوا راز در اوج و در رقص تذرو / سبک گشته در خواستن بالی سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
بهر زیب جنس نغز و فرخنده جای / سپکندر رسوی به بستان گرای
کس از ناهداران نه در پیش و پس / تنی چند خاص از غلامان و بس
بغیر سود دهقان در گاه را / زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستن / ملوکانه بزمی بیاراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه / تهی کرد از خویش و بیگانه راه
کسی از جنس مردان نیاید چراغ / بجز لعبتانی چو روشن چراغ
گر حجت کردند اشاقان کار / بفرمان پری پیش فرمان گذار
برادی که شارت زد درگاه بود / بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد برابر سیاه

رسیدند شکرلبان ورنه مان / چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنکه خارست بگرد گل / دگر ماند ریحان برآهنگ گل
ز خوبان جهان جنت آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبر قدان چو گلبرگ تر / ز رخساره خون کرده گلها جگر
بناگوششان پر ز یاقوت و در / دهان و لبی پیش از انگبین پر
لبی پر می و زو خوی انگیخته / گلاب و شکر باهم آمیخته
همه ناز پرورده نازک خرام / همه نیم روز آفتاب تمام
ز بیداری مست خونخوارتر / ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بهم دل بگیسوشان / معلق جهانی به ابروشان
نهفته ته عود گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر نازی از نرگس پر خمار / خدنگی دهانی درشته شکار
سخن گوی و بر بطن و خوش ترند / چو آب روان دست ایشان بود
همه مارپستان و نارنج بوی / پر از ده ترنج و نارا بیدوی
خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بهجان ماه آمدند
ز عشوه ان پری پیکرانی جو ماه / بتمان ترک چین برو بطبع شاه
جهان سوزی از زلف شب دوزتر / ز خورشید رو تیغ جهانسوزتر
گره در جنگ خاقان بجنگ اندرش / خرد فتنه چشم تنگ اندرش

بیک طره صد شهر بر هم زده — بیک غمزه بر ملک عالم زده

درآمد خرامنده با سیمتن — چو مه در صف مشتری پیکران

بطالع همه [illegible] چون سرفراز — زمین بوسه میداد با صد وداد

ز رخسار [illegible] — [illegible] نشست بر جای خویش

دگر [illegible] — بدامن کشیدند پای [illegible]

وشاقان که بودند [illegible] — رسید [illegible] چو سایه ز نور

جهان سمن [illegible] سپهر جوان — [illegible] شیر [illegible] چشم آهوان

از آن حور چهران مردم سرشت — شده آراسته مجلسی چون بهشت

نوای بریشم [illegible] — حریف آن صراحی برون داد گنج

ز نالیدن چنگ [illegible] نوا — ز رشته در آمد چو مرغ از هوا

[illegible] شده چنگ [illegible] — سر افکنده و ایستاده بپای

خروش آمد از [illegible] رباب — [illegible] همه او [illegible]

بنغمه جهان برکشیدند زیر — که از زهره [illegible] برآمد نفیر

کرشمه کنان ساقی خوش خرام — همی ریخت خون صراحی بجام

شراب جهان خنده زد سرنگون — که جستش جان [illegible]

بهر سو گل و غنچه نوشش خند — ملک در میان همچو سرو بلند

بزم [illegible] دلبر [illegible] پیش بود — دلش هم بران دلبر خویش بود

نشانده صنم را بپهلوی خویش — چو آیینه پهلوی زانوی خویش

بدور [illegible] آن ساقی نیم خواب — ز لب نقل میداد و از کف شراب

بعشرت نشسته دو سرو جوان — [illegible]

ملک عاشق رویش از جان و تن — بر آنسان که او عاشق خویشتن

گهی گل همی ریخت اندر کنار — گهی دست می سود بر سیب و نار

چو می رفت عاشقان تازه کرد — شکیب از میان عزم دروازه کرد

جان داده در [illegible] — [illegible] شرم را دست کوتاه ماند

سوای دلش قفل عصمت شکست — عنان تکلف ربودش ز دست

با فسون گری چنگ را برگرفت — فسونش [illegible] در گرفت

از آن نغمه کاندر پری خانه شد — سلیمان پری [illegible] دیوانه شد

[illegible] خوبان بشوخی [illegible] — [illegible] عاشق نواز

گل تازه باد آن گل [illegible] — که بویش جان را کند تازه روی

که از رنگ [illegible] کند — که از بوی خوش دلنوازی کند

چو بشکفت گل خوش بود بوستان — ولیکن [illegible] دوستان

[illegible] صحبت [illegible] — چنین دور ازین نکته زنهار بود

کسی را که مرغ [illegible] اندر کند — [illegible] بالای سرو بلند

[illegible] کنم خوش خرام — [illegible] خواب [illegible] حرام

سپهر آفتاب زمین خواندم | وگر ماه و خورشید همین خواندم
بر رقصم ببازار رنگ اختری | جمال مرا دیده شد مشتری
منم تیره ... دم ... هم | گر همه مرا ... نیز هم
خرد چون ... اندام بخشم جمال | کرشمه کردن ماه را ... ل
ببخشم ز گیسوی ... نفیر | وگر مو شود موشکافم بتیر
مرا زین ... موشکافیست ... | که دیدست کز موشکافند موی
چو بنشیند ... زم ... | لبش خشک ... دهانش پر آب
بنشست این قامت چون نهال | پس از ... بادام ... نار
ولی ... ز نظاره ... | که جان ریخته دم ... یار
چو زلف خم ... را چو کمان ... | بیازی ز خورشید ... برد
زبس ... | ... ز خورشید آویخته
شبی ... | ... رگ خون ...
... چو رخساره شویم ... | بر ... عقل ... کاران ...
کسی را ... مست کردم خراب | نه چند ... هوشیاری ...
بر ساقی شوم ... زلف ... | ... بادیه ... خون ...
گل از ... ویم بوستان شود | ... آب حیوان شود
... آب حیوان ... | نظر ... بود مقصود و بس

بیک غمزه بر پارسایان زنم | بدیگر ره آتشنا یان زنم
شنیدم که خواهد جهان سوختن | ز من بایدش بازی آموختن
جهان مست ... شرابی کند | وگر مست باشد خرابی کند
چو لب را کنم چاشنی گیر می | شکر ریزش ... نیاید ز نی
همه خون خوبان کشش میخورم | ولی ... بادم که خون میخورم
چو در هم شود گیسوی من بروی | بخیزد برانداز خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را | برقص آورم فتنه خفته را
ببخشی کنم سوی لب ... | که خون گرید ابر بهاری نه آب
رخ هر صنم ... | ... خانه را ...
به تیری که زین چشم مست افکنم | ... انگکنم
کسی کش برحمت زبانی دهم | بهر کس ... دهم
دل کش سپارم بباد هلاک | کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو گیسو کنم ... از طرف گوش | کلاه از سر اندازم ...
بپای گرچه باشد دلاویزتر | ... زمین آفت انگیزتر
هر آن جادوئی کامد اندر شمار | ... کردی من شد استادکار
بهار آرد ... عالمی مشکبوی | دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من در خرامش نهم پای خویش | ... خون گرفتست کاید به پیش

[illegible]

چو در روشنی جوی می را ندید | به تاریکی آب حیوان ندید
چو باده آمد آن می به پیمانه یافت | چو بیراه گم کرد در خانه یافت
منم نام آن چشمه این جوی را | به نسبت ببین آن سیه سوی را
چو من چون بود آنکه در هر زمین | توان دست ازو شست [illegible]
گر از شاه و زلف مرا در نیافت | که در چشم ظلمات چندین شتافت
چو در خلوت من نشانی رسید | به سرچشمه زندگانی رسید
گر از چشمه راجع شد او بی برات | من اندر دهان دارم آب حیات
گر انداز و او شیر و آهو به تیر | من آن آهویم کو برد شیر گیر
گر او هست کیخسرو و جام جوی | مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن میدمد | مرا لاله و گل ز تن میدمد
گر او پیل بند و بخم کمند | من از تار مویی کنم پیل بند
گر او حمله بر دزد داران زند | رخ من ره شیر مردان زند
گر او کینه از کشور آرد بدام | خیالم به تنها کمینه تمام
گر او رنگ چین را ستد بی درنگ | بهر موی من هست صد چین و رنگ
گر او هست بر تخت زر پای بست | مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهست بر آسمان | مرا قصه کلاهست بر آسمان
گر او باز خواهد ز شاهان خراج | من از سروران سر ستانم نه باج

[illegible]

[illegible]

گر اقبال محمولست دریا و زر زند | مرا خسروی چون تو کمترین چاکرند
گر او دشمنان را بلاخون خورد است | مرا خون صد دوست در گردنست
گر او را یکی آینه با کف نژشت | دو آینه دارم من از خشت و دست
علمهای او گرچه بالا رساست | مرا قامت سرو بالا رساست
کمانی و گر از صد شکار افکند | یکی ابروی من صد هزار افکند
کمند ار شود صید شیران بدام | من آنم که صیاد گیسو بدام
درخشی که جهان را مبارک شود | نشانه کنیزی منم در وجود
نگین دارد او [illegible] | نگین لب من سلیمانیست
نیم بالب شاه در خشم بود | رخ من بر جهان روی فرخنده باد
چو سازنده از مضمون زرش خوش | چو این ره رفتن کرد تاریخ خوش
ز سرها خسرو رفته در دست رفت | ملک را عنان دل از دست رفت
بجانان دیگر اشارت نمود | که هر یک بسوی خیمه ند رود
چو پر مرد پیمان [illegible] ماند | [illegible] بخیمه گاه ماند
تهی گشت خیمه گاه شاهنشهی | ولیکن شد از خویشتن شه تهی
چو گنجی از آن بیخودی باز گشت | ز مستی بچه جرا [illegible] گشت
حکیم الهی طلب کرد شاه | که تا عقد بستند خورشید و ماه
از آن مرکب جان بر عیش بود | سکندر سلیمان بلقیس بود

[illegible]

ملک مست و آن نازنین سرمست — دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رسانید این خضر صافی صفات — بآب سکندر تشنه آب حیات
چو خورشید از دست ماهی بجست — در آبی که هست آب حیوان بود
زمین کاو دریکش در آغوش چنگ — بجنبش درآمد ز گل لاله رنگ
همای در آلکند باز سفید — درافکنده کلبرگ با مشک بید
ز شاخ گل و نخل خرمای تر — کهی انگبین چید گاهی شکر
گهی سیب با نار پیوسته کرد — گر از ناردان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی دیگر ناز — عشق آتش بدست و سیم آب ناز
ز ساعد گر بست دلخواه را — کشیده از دهان قفل باب را
بگنجینه آمد دو دست بید — کلید خزینه بغاز نی سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند — گهر سفت و یاقوت در کان نشاند
چو خورشید را اختر خواب رفت — پیاله نفت دودی ماب رفت
بر بربط زنی زهره پرده ساز — شد از پرده ها ساز بربط نواز
به پرده درون خسرو پرده پوش — نگارنده پرده نشین دوش دوش
در آن ره که هر کاشکی دل گرفت — نشد بانده تیر خوزابرفت
چو زان تشنه تشنه سیراب کرد — ز مستی آتش خواب کرد
چو شد روی صبح رخساره روشی — فرو شست خال سمیه ملکه بودی

خود بسازه خورشد چنین خیال آن — شنو و از پس یاد در شب جمال
دگر روز چون صبح خورشید دم — نشستند باهم چو دو نخل موم
همان عشرت نی شد همه روز و شب — همان سازها شب آغاز کرد
بپیوستند باز آن پری پیکران — کشیدند صفها کران تا کران
سرود و سرمد دو شب و نقل و می — فزاینده شد خرمی پی بپی
بشادی همه روزه ساغر زدند — گهی چنگ و گه بربط تر زدند
بهنگام شب عاشق زهره پوش — شب دوش را بست پیمان دوش
بیک برج از آن گونه تا چندگاه — قران کرده بودند خورشید و ماه
همه روزه از آن سیب سیم ساق — شد و از میان جنبش باستیاق
سکندر گزینان جاندار بود — چه پیشتار خود را پرستار بود
بجز گاه رونق و طرب گاه بزم — بمیدان نخجیر و صحرای رزم
میان حیوان گوهر بود نیز هست — دگر داشت با او بیا بر نداشت
جهان خورده و غم خورد و بی بود — بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز از توانی همین سود کن — جهان را بجز رشا و دید و مکن
گر از وات چون خورده اند پی — پشیمانیت خورد باید بسی
بچاک اندرون لقمه چیز کرد نیست — جز افسوس و حسرت دگر خورد نیست
بجام طرب زنده کن جان پاک — که محتاج باده است مرده بخاک

بیا جاتی آن گنجه انبساط | که اندیشه را در نوردد بساط
بیاب باده تحقیق نو کنیم | دو مجلس آنکه خبر وگنیم
بیا مطربا پاره کن چنگ را | بنالش درآور آن تنگ را
بی کیسه کز ذوق آوازه ای | حریفان که تر زند محتاج نی

در صفات انسان و پیدا کردن

دل روشن آینه شد عجب | که هر دم بر آرد خیالی عجب
به هر پیشه ای فکر نو کند | به هر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کاندیشش در گرفت | نمود از خود درآمد آن شکفت
مثل کرد تو هنری در هنر | نه آرایش تیغ و پیکان و پر
چو این کهنه آمد نو دیگران | درین فن تو پیش شود دیگران
مثالی دگر کن به هنجار خویش | که خلقی کنی بس سوی کار خویش
چو هر صنعت آید پدیدار تو | به بین تا چه فرقست از او تا تو
در انگیزش ساخت زر قت چند | که این تخم کاریست و آن نخل بند
به بها نیاورد استادی تو | کند چیز عالم صنعتی را نو رست
دگر کن بر آن که تعلیم کرد | که با دید پیدا از لی بیم کرد
بهوران که آموخت صحرا گنی | بهوران که ذو سود و تب انگنی

بسی هست گنجشک باریک باف | که در خس شکافی بود موشکاف
به زنبور بین کز پی خورد و خواب | کند خانها چند سر از لعاب
مگس کانگبین رهت بنیاد ولی | که هم خانه تن کرد و هم رخت دی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون | کشیدند از شکم خانه خود برون
جداگانه بوید بهر خانه خانه | که او در شکم خانه دارد هزار
از آن جانور ساخت کاشانه | که حاجت ندارد بهر خانه
و لیک آدمی را بهر خانه نیز | بجا نیست بالسته بسیار چیز
بدان میکند ارد بنا چاره هوش | که بسیار و هر انگشتش میل کرد وش
همه خلق و ضعی که زین پیش کرد | شناسی باندازه خویش کرد
که تا تا مدار گردش روزگار | نمود او از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر | ز پیلیمان داو صاحب سریر
ز نو روان کلاه کیان تخت عاج | درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو گیتی افروز جام | که دید ساز گیتی تمام
سطرلاب دو مینه کو هری | نمود آینه اسکندری
جهان کز سران ماند ساز سران | دگر ساز ما هم ز دیگران
دلی رخت خاص از چه خوانده است | بکالای کم صاحب افزون تر است
ببین شکل ... | ببین چند باریک بینی درست

در آمد هم که کرد و شکم مام خواه / یکی قرص جو بهتر از صد کلاه
همه کس ز راه نیازی که داشت / همیدون به آهنگ سازی که داشت
یکی تیغ و تیر و کمان ساخته شد / ز آهن دوک و مرد و سنان ساختند
دگر کس سیاست در خود خراس / دقیقه نگه چو دو ارد و آسیاس
یکی پنبه رشت از پی چادر را / یکی بافت و پوشیدن چادر را
یکی بهر روغن در لیلینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی دیگ را بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی گرده کرد بر انگیخت خورد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه پخته دیگران میخورند
شد از هر کس آرایش خواسته / که ترتیب عالم شد آراسته
بر هر کس که باشد فراوان نیاز / به چیزی بکم خرجی آید فراز
چراغی جدا کی ز ندلاف نور / دلی با چپس صد گنج دارد ز دور
بود شیخ جاروب غلسی و پس / کرده خانه را پاک دارد ز خس
گر این سازها پیش جستی فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کم آمد اندر شمار / همی بیش شد بکالای افزون کار
گرفتی بقصار رو تا را اسن ند / گرفتی نخجش دو بکار آمدند
گرفتی بسیار گشت شد فرد / گرفتی کشید شطرنج و نرد

گرفتی بچوب و رسن پرشدند / گرفتی بپا زور کبوتر شدند
جهان کالت کار را شد هنرمند / از آن بیشتر گشت بازیچه نیز
ازین نکته مقصود آنست و بس / که دانید و باید دل پاک و بس
به بینی تمیز رکان جان ساخت شد / که کار تو بیش از تو پیدا شد
توانی که با این همه سرکشی / که یک ساز اثنیان نفزوده کشی
کسان کز خود این جمله فرسوده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند
عجب بود از بی فنون و فنوس / و مانده بر از عاج و کل آبنوس

حکایت

تراشنده چوبی ز طبع جوان / ترنجی تراشید از ابنوس دان
بجز عودی بر دو خواهش نمود / که این دانه را پیش آورد زود
شد آن هر دو در دیگ بریان نشاند / ز طبلی نه پا میبا نزانست ند
چو کرد از پی چاشنی کام تر / بدان دانه را اول بی خامتر
زبانش دگر مانده چون باز دید / دگر چون چشید آن همه راز دید
جوان خامکاری که گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کسی کنجدی داشت ناکاسته / ز هر چیز روزیش آراسته
تبار یکی کاخ بر گرد سیب ز / که از کنجدش کسی نیافت باز

[illegible]

از حفظ رضا بیرون نزد کام [illegible]
دو پای چو رستم [illegible]
گفت ای دم نو از [illegible] بسته
یا آنکه شد ز من [illegible]
از رای تو دوری چو [illegible]

ایشان گفتی دادکین به نگار
دگر تا رسید لقمهٔ خوشگوار

هنرمند کند دش چو در کام جای
نشد چیره دندان فولاد خای

برون کرد از آن خوردها بر عجب
که کیخسرو از کشت زاری که رست

بنقش نیوشنده پخته کار
از آن کشت کامد ته بخت بار

که مردان که کوئی هنر می برند
یکی از یکی در هنر بهتر اند

در چیزهایی که اسکندر به تجربه بیرون آورد

نماینده صورت این جمال
چنین داد از این پیر دیرین مثال

که اسکندر از رای فیروز پی
چو در رفت در غار کیخسروی

بر آورد گنج کیخسروی سودهای
به کیخسرو دیگر آراست جای

ستد جام و بد دست بخشنده کرد
تماشای آن جام رخشنده کرد

جهان را در و بی مدارا بدید
نهان جهان آشکارا بدید

بسی حل شدش مشکل روزگار
بسی راز پنهانش شد آشکار

بسی یاد آفاق و در دل نگاشت
کز آن خیالان عجب یادگاری گذاشت

دلش خواست از یاد جوشنده‌ای
کز و شنیده ماند نشانی بدهر

چو گوهر برون آمد از تیره کان
فرو ریخت آن قصه با زیرکان

کز آن دور پیمی که دارد بهوش
چو گردم من این جام را باده نوش

[illegible]

[illegible]

تماشای این جام آیینه فام
در آن جام جمشید دیدم تمام

درو دیدم و دیدم از جان عزیز
بر آن جام و ساز نداده جام نیز

جدا باید اختر که در روزگار
نشانی نماند ز من یادگار

کنون این همه پادشاهی مراست
ز برسکی زه تا به ماهی مراست

بگیهان که من دارم از بیش و کم
ز کیخسرو آن ورثت و گنج جم

زمین بوسه دادند روشن‌دلان
ستودند کای قبلهٔ مقبلان

جز از سود شاه و کفایت شناس
کز آن پر کفایت بکردیم پاس

هر آن زن که مقدار مردم بود
ز مردم بمیزان از ناکم بود

بر این کرده باهم نشستند راست
که تا نو کنند آنچه بینند خواست

همه فیلسوفان بهر پیشه‌ای
نهادند رو بهر اندیشه‌ای

همه کس فدا ان راز پوشیده حرف
باندیشه پیکر دهنی شگرف

بود هر کس مشاهی مرتب ساخت
ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بهرنامی اصطرلاب نو بود
که در پیکر بعد ساز او بود

دگر [illegible] پرسی زلاب
بود هم ز گفتار روم آفتاب

چو این ناتمام شد ببیوند راست
به ترتیب موزون سطرلاب خواست

دگر کرد دانا ز دانای داوری
دو گونه نمودند نام آوری

یکی گفت لابت نام حکیم
که او ساخت این پیکر مستقیم

[illegible]

اگرچه به اسکندر اندر خوشند | ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لالای کش آن وزیر بود | ارسطوی فرزانه زو بهره بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام | که چون پور ادریس را لاب نام
ازان بهره کو داشت اندر سپهر | برآراست زیجی ترازوی مهر
ببین کو در این ماجرایی که هست | کند هر کسی بر کسی باز بست
بتحقیق بر من کرده شد باز جست | درستی شد ختم بر سطر درست
غرض سال خسرو که کار سپنج | بکار سطرلاب می برد رنج
که تا هم برآیین پیشینه جام | بفرهنگ فرزانه گردد تمام
بخورشید بینی جهان بر کشید | کزان ثقبه خورشید را در کشید
سما کرد بسیر بکس ؟ بود | بدان عنکبوت سطرلاب بود
ازان رخ فلک سوراخ دانش فروز | شد روشن از خورشید روشن چو روز
ز درگاهی انجمن روزها | هوس پیش گشتش دران سازها
شنیدم که گوینده راست گوی | که هر چند گر شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگان جهان | مثالی برآراستی در نهان
از ایشان بسی کارها کرد راست | برنج اندک و در عمل بیش خواست
نه چندان که امروز از آن مرکز است | سه از زود گیل و کیهان گذشت
برآمیخت در طاس سالمز لال | بهم گوشت برنج و نوبت دوال

چو بنیاد دولت سکندر نهاد | سازنده شد و پنج مجز نهاد
نماند آنچه از حسن گردش نمای | سپهبد نشان در سپنجی سرای
سراپرده و خیمه از کاه و رجم | بجا مانده از جم و از سکندر علم
ازان رخنها کز پی عام ساخت | همه سازها را هم از عام ساخت
ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ | بدل شد بکه یاس جم ملک
هر آنکت که بیش است سوی نیاز | ز جمشید ماندست در دهر باز
ز اسکندر آن ماند در روزگار | که در حاجت و حکمت آید بکار
زمین گو فروشد بهر پیشه | خبر یافت هر جا یکی اندیشه
هنر پیشه مردم ز هر جا بسوی | بسوی هنر چون نهادند روی
هنر پیشه می برد هر کار سنج | باندازه کاری یافت گنج
لقب غنده روزی خداوند تاج | لقب خندگی بود بر تخت عاج
بزرگان گردن کش ؟ یافت | مسلسل چو زنجیر زر تافت
بکرسی نشسته قوی پایگان | گران کرده جای گران مایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز | حکیمان ز حکمت بیان کرده باز
ز هر هوشمندی و دانشوری | بسی رفت گفتار از هر دری
ز هر جا جای که بگذشت کار | بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار آزمایان فرهنگ کهن | همی گفت هر کار دانی سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز | سخن گفت ارسطوی داننده نیز
که صنعت گر چینی با یکی چنین | به روم آمده اندر اقصای چین
از آنجا که شد دعوی کارشان | بصورت زد اندیشه گفتارشان
در ایوانشان خواند باید بناز | که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانندشان | بترتیب صنعت نشانندشان
همان نقشبندان دانش پسند | شدند از مژه خاک ره نقشبند
پس انگشت دادند یکسر زبان | که جاوید بادا سپهر در آن
همیشه زمان زیر فرمانش باد | ز تیغ خرد نور در جانش باد
هنرپیشه چندانی خیال | ز چین آمده پیشتم صنعت سگال
که تمثال چینی جان پرکشیم | نگاری به حقه رومی قلم درکشیم
که آید ز رویی نمودارها | که کم کرده اندیشه کارها
همان نقش کز خامه شد رونمای | به دیوار ایوان بگنبد زجای
ولی نقش ما کان نه از خامه رست | بصبر و بسکون هست موزون درست
مقابل بود جلوها رو برو | مشابه بود با هم مو بمو
کند هر چه در پیش رویش کنند | وه پشت اگر پشت سویش کنند
نشان هشت آید که پیش آیدش | همان آن نماید که بنمایدش
ازین سان خیالی که دانا نمود | کم از جان چینان توانند نمود

نماید اگر چند جوید چنین | بهم نقش آن از تن نقشبند
شگفت آمد این ماجرا شاه را | عجب بود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکرنگاری ز روم | رسد پیش شاه از همه مرز و بوم
جهان دیده هنر نقش بینی کنند | که بر چینیان نقش چینی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت | بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه | که هر کس بجای کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خواسته | جدا کاخ ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر نهاد | که با خصم سازش نباید نهاد
وکیلان ایوان نهادند جای | دو اورنگ را وسط ایوان سرای
کز نقش هر قوم ایجاز خویش | در ایوان فرو پرده انداز خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت | بسی بست از آن کارگاه اندیشه داشت
چو شد مدت وعده دعوی تمام | سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن کار جست | بایوان رومی در آمد نخست
خیالی بدید نقش چون نور و ناز | نگاری بدید نقش چون روز نگار
صنم خانه دید خاطر فریب | بپرورده نازرنگ و مانی شکیب
بسی روزها تماشایش نمود | پس آنگه بچینی گرایش نمود
چو در شد بایوان چینش گماشت | چه دید که خود تاب بینش نداشت

[illegible]

نوشتن مجنون نامه لیلی را

آغاز صحیفه [illegible] بنام خدای [illegible]

بسی روی دیوار دید آهنین	سراسر زدوده بصیقل روشنی
در آن روشنی عکس دیدارها	نموده چو صورت بدیوارها
اگر پیش نظر کرد اگر پس بدید	بهر جا بتی پیکر خویش دید
جهان نما بد از آن صورت پذیر	در آن بی‌نظیری نبودش نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود	بهر جا خیالیش همراه بود
بدان سان که جنبید هر کس بجای	نمودار او بود جنبش نمای
بپوشیده شد در آن ثقبه نظارگی	شگفتی فزوده اند یکبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت	نظاره از آنجا نظر بر گرفت
چو کم دیده بود آینه پیش از آن	بدیدار آن و شد دست حیرت گزان
بپرسید کین ساز آهن زدای	نخست از چه سان شد بگفت ای همای
هنرپروران پاسخ آراستند	که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساسش چنین جز بر آن خنده تخت	که رومی کز آن قوه کرده درست
از آنجا بجز دست کاهی نشست	عروسان چین را شد افزار دست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید	ز دست عروسان بشاهان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین	چه بر چین چه بر کار سنجان چین
بدین صورت آینه در خورد بوم	ز چین گشت صورت نمای آن هم
سخن کز درستی بشرح اندر است	اساسش ز خاقان با سکندر است

[illegible]

[illegible]

ولیکن سکندر در آن داوری	بیان دگر یافت نام آوری
نگارنده زان گونه بت این نگار	گذشته بود روزی با درنگ یار
دل آزرده چندی ز تاراج راه	رسیدند و بنده در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی	نفیر از فرنگان بیداد جوی
گروهی ز کشتی چو باد سموم	برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند قبرس بنام	شد این قدم بی عاقبت را مقام
از آنجا بکشتی نشینند چو شد	بدبا کشتان پادیه بیند بشد
جهازی رسد زانکه نیت اگر اندکی	سلامت نیابد بساحل یکی
بر ما بدان جانب آید جهاز	رسیدند چو اهرمن ناز از
نشد دند در کشتن ما شتاب	بهر سویی که در کشتی افتد نتاب
و بخود در ما در او بخش شد	گرفتند و خستند و خون ریختند
ز شاهیم با آن رسکالی سر جار	بار سینه می کشیدیم بار
ز مغرب نظاریف بسی داشتیم	بیاوردیش سر جه بکند اشتیم
کنون کرد ند نند را بر دریا	سپردند کالا و سر بر سپری
بر کشتی ما شد ز زنجیر کاه	کنون مانده زنجیر و پیر شاه
متاعی که دزدان ز ما برده اند	ندو ماکه رانند با دشت سپرده اند
بر شه میر بحر و بیابان بود	ز تاراج ما بر که مغوران بود

[illegible]

[illegible]

چو تو پایه بانی عمارت چنین / جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر ساربان / چه سود از تباهی کار و درت
اگر داورا شه دهد ور نه پیش / سپاسیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید زان دادخواه / فرو شد باندیشه داد ستان
بخود گفت کاری به پیکاه و گاه / پناهنده را شاه باشد پناه
اگر چاره شان من نسازم براه / دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاریی / ولی دارد این کار دشواریی
گر این چوبه بودی بصحرا و کوه / زمین گشتی از بار آهن ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن / ببایید دگر چاره ساختن
مرا دیر باز است هم در دلت / اساسی که بنیاد آن مشکلست
کز آن کوه کاندر سطرلابها / توان دید افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک / که منجم از و راز در آب و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد / بانگیزش تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی کز آن شد درست / خیال آشکارا شد و پرده خواست
بفرمود شه با خداوند رای / کز آهن بپیوستند آهن زدای
چو سرمایه کار شد ساخته / شد اندیشه کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود / بیان می نمود آنچه بر چیده بود

[illegible]

[illegible]

بدین رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه
بتدبیر شکلی بپرداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند باز / که روشن توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب / درخشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر خط دریای روم / مناره برآرند چون نخل موم
دو دیده معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بنایی کشیدند خیلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند
نمودار آن عکس دریا به پیش / باندازه شصت فرسنگ بیش
جزیره و کوست آن زمین فرنگ / نماید دگشت اندر آن آب و رنگ
بفرمود صد کشتی اندر شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد دزد از جایی / شود عکس آیینه پیکر نمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / نشستند از آن حوالی پرداخت
بران راه کیشان زنند از کمین / چو دریا بشورید از ایشان زمین
بدین گونه چون چند کرساخته شد / بران روز زان رهزنی باخته شد
ره ایمن شد از دزد و پیدا و مند / خرامنده شد راه و ره بی گزند
چو انصاف شد زد بدریا علم / سفینه گشت ایمن از باد هم
جهاز شتابنده در هر گذر / شد از کشتی نوح بی بیم تر

[illegible]

بماند آن ستاره بسی روزگار
همان آینه نیز بی عکس کار

چو دور سکندر به پایان رسید
جهان برد کرکه خدایان رسید

همان رسم پیشین نکو داشتند
بدان آینه پاس ره داشتند

چو شد دزد با پاسبانان یکی
نماند اندر آن آینه بردن شکی

کسی بر ستاره شد اندر شتاب
کشیدند و انداختندش در آب

همان شور دریا ز سر تازه گشت
همان ره زنی پیش از اندازه گشت

از این پس جهان کاردانی نخواست
که داند جهان بی سکی کرده راست

زمانه که دزدیست بر کینها
بسی دید ازین گونه آینها

بیا ساقیا زان می دلنواز
دل آهنین من آیینه ساز

می صاف کایینه جام را به تن
توان دید جان آشکارا به تن

بیا مطربا نغمه خوش نواز
بزاری یکی قول دلکش نواز

بزن زان نوایان راه بی درنگ
که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

در صفت ماه دی و تعریف سرما

خوشا خانه که کرم در ماه دی
بر ابریشم زن ساده و نقل و می

کتابی و نقلی و همخوابه
که جا نزد اسپند بهر بلا

کسی کین تماشاش همره بود
اگر بیشش ازین جوید ابله بود

[illegible]

شوا ابلهای مرد عشرت پسند
ز عشرت دم چند شو بهره مند

بکف گیر جام درخشنده را
درو ریز یاقوت رخشنده را

در آمد ز ستان و شد تیر ماه
گرفته شده هر کس بکنجی پناه

دی آمد بدیوانگی چون بهار
گرفت آب زنجیر در جویبار

کف آب رستم کمان گشت باز
تران کرد بازوی بهمن دراز

جهان را ابا جان نوازنده است
که چون ژاله دندان توان داشت

بگوی بردان دی چه تعلیم کرد
که سیماب لرزنده را سیم کرد

حصاری شده دهیان زیر رود
بریز زمین رفته باران فرود

گریزنده مرغ از در بوستان
ز سوی خزانسان چند دبستان

بدشت آهو و گرگ مسکین شده
بکاشانه زن و مرد پشمین شده

نهنگ بر خنگ جامه گسترده‌ان
وشتی برد شق شقه مقتران

پر نرم ز شمشیر سرما که چون
خزد شیر در جرم روبه درون

همه کس ز نه سینه تن کرده نرم
کلیمینه‌ها گشته بازار گرم

ز تنوری شده بود مانده تر
پلاس از کتان هم خوش آیندتر

بر آن کس که باد مخالف وزید
شل کرد چه گرمست در هر خزینه

برهنه تنان را از تن پوشش کم
درون رفته تا نود دندان شکم

شب آن گرد از روز بودش فراغ
طلب کرده خورشید را در چراغ

[illegible]

فرو مایه لرزنده چون بید مست · همه جامگی پوشش خورشید مست
چو چشم خسان روز کوتاه باز · چو سودای زر رود بستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود · کنون زلف گشت آنکه از خال بود
بر آتش همه خلق بنگاه دار · چو مرغان بستان ز گل بیقرار
درین موسم آن را شمار آدمی · که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن · نشد در طرب پایهٔ خویشتن
یکی لعل برکشن نشاند بجام · یکی در سفال افکند درد جام
یکی گوش دارد بر رود و رباب · یکی در عجب رود نوشد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد · یکی تره و ترب بر نان نهد
یکی منقل زر پر آتش کند · یکی هم بگنجای جا خوش کند
یکی با حریفان شده توشه گیر · یکی با نگاری شده گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خوردنست · نه از بیش و کم در خوشی کردنست
نه عشرت چنین مایه داران کنند · که نعمت بسی بذل یاران کنند
گدایی که در گوشه مردی کشست · بیک بستی چون فرودی هم خوشست
نه تنها شد آن مرد عشرت پسند · که آنچه دارد شود بهره مند
پس بسیار رویی شود پیش بین · بکم خور کن و بیشی پیش بین
جو بر جو بهر گوشش آری بچنگ · فراخی کجا بینی از خوی تنگ

چو کم را نخوردی باومید بیش · کمت بیشتر نیز گردد ز بیش
سگی بهر سگباز نان روزه بست · چو نان خورده شد دیک بشکست

حکایت بر سبیل تمثیل

سگی بهره مرداری اندر دهن · همی بر لب جوی شد پویه زن
سگ ماهی دید جسته ز جوی · طپیده به پهلوی زمین سو بسوی
رها کرد مردار و شد در شتاب · چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دید و اپس گذاشت · ز لیو اثر برد آنچه و اپس گذاشت
بخور کم بهای از پی بیش را · غنیمت شمر هر کم و بیش را

خراب کردن سکندر آتشکده را حکایت بر سبیل تمثیل

ز آتش فروزان بآذر نهاد · سرایت چنین می کند هوشمند
که روزی سکندر در ایام دی · بساطی بیاراست از مرغ و می
نشسته بزم زمان روایان و پیر · که از خرمی باز یابند بهر
بریشم زنان در سرود آمدند · رقیبان بآواز رود آمدند
جهان زیر و بالا شد آواز زیر · که از مرغ و ماهی برآمد نفیر
پری پیکرانی بریشم سرای · بزخمه شدند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند · بهر غمزه در سینه پیکان زدند

[illegible]

خوانده و شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن
قدح داد به زندگانی برات / صلای سخن گفت ز آب حیات
درین روز از جسنج دولا پر کرد / هوای نه با زندگی بود پر درد
نگافور پنهان شده قرص مهر / همیکرد کافور چهره ی سپهر
بفرمود شاه آتش افروختند / حطب چون دل دشمنان سوختند
فروزنده شد کوهه تابناک / چو خورشید کو سر بر آرد ز خاک
گل انگیز شد شعله چون نوبهار / ز مجمر بر آورده گلهای نار
عجب میوه ئی رسته از چوب تر / که هم میوه خواهیش و هم میوه ور
هم از شعله نعمت رایگان / هم از دود عاز همپایگان
ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلا گوی خوان همه
بهر خانه شمع مجلس افروز / کسی مشعل افروز که شعله سوز
پرنده که در رفته پر تمیز زن / دلش سوخته لیک پر خویشتن
زکالی که در وی گل آتش شده / شبه بود و لعل بدخشان شده
سمی پرشی پر قوا ز جنت / سپیده روی را سرخ رو ساخته
اگر کشته شد در فروزنده گشت / بلند اختری کز خشان شاد زیست
ز بادی بمرد و هم از باد زیست / بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
بنا خداوندی زنده بی آب کس / همانگه برده در البت و بس

[illegible]

[illegible]

فرو میرد از آب و بیجان بود / اگر خود دمش آب حیوان بود
مراقه بر روغن گشته جان او / که روغن بود آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن بر آورده سر / بر از سنگ یاقوت و ز آهن گهر
ز کان لعل و یاقوت کاید پدید / تنش جمله یاقوت و جان ناپدید
ز خاره وز آهن شده گرم خیز / و در او رفته ز آهنگ تیز
گهی از دخانی سحابی کند / گه از نور ها آفتابی کند
سر افرازی از جمله دودمان / کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی گره در هوا ساخته / هوا را در آغوش جا ساخته
گره گر ز گرمی شده باد پای / ز جولان پروی هوا کرده جای
ز عنبر سر جا خیمه بر تر زده / به انگیز اول قلم بر زده
همین که هر روشنی اجزا شده / که بر محیط ـ دریا شده
سواد سپیه نامه چند از دو / سپیده روئی شده باز خواند دو
مغش در غذایی سر زنده کرد / غذایی که خود گشت و خود زنده کرد
برهمن همش در پرستش فروخت / که جام از دو روز جی کشت و سوخت
براهیم را گشته بستان فروز / شده لاله سوسی از کوه طور
چنین کهنه بوزری بنو که بری / شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانند کان بر فروخت / که چون گشت بازار آتش درست

[illegible]

که ای کیمیا طبع فرمانده چیست | که از آب مرده و ز خاک زیست
نباید ازین گوهر آبدار | بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کاهلی چند خام | پرستش بمعبودی خویش نام
چو باید پرستیدن آنرا بدرد | که هر دم فرو دش کشت و فرو مرد
مرا ایزد از بهر آن داد تیغ | که خورشید خود را نپوشم بمیغ
نمانم که ملک آذری بابکان | جدا ماند این رسم مغ زادگان
که بر هیربد نیز پستی کنند | بمعبودی آتش پرستی کنند
سپرده مغان موبدی چند را | گرفته بکف زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده | هم از عهد زردشتیان بُد کده
جهان زنده ماندست و آتش زبان | که یک دم نمردست تا این زمان
سمندر گر از آتش بود بچه زای | توان یافت زان آتش دیرپای
بجان گران آتش آرم شتاب | فشانم بباران تار دیرینه آب
نمایم باتشکده سوختن | که آتش چنین باید افروختن
بسوزم دل مغ هم از دود او | بسوزد آتشش هم بمعبود او
بجای نیاز بزرگان پاکیزه کیش | سر بندگی را نهادند پیش
شنودند کای داور روزگار | بهر دانشت دولت آموزگار
در پستی کان قوم ناهوشمند | ندارند زاندیشه رای بلند

آسوده که با فراغ دل زیست | او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد | برگ گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر پاکست | او را ز گزند من چه باکست

[illegible]

نه از راه بینش نظر کرده‌اند | که نقش هوا از چشم سر کرده‌اند
ز نوری و ناری که آتش نمود | نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کین چون پرستد کسی | که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قوم اند از چشم کوتاه بین | بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو را شد صواب | پرستیدن آتش و آفتاب
بهر دو ترا نیست حاجت که از | که او سوزش خود بخود کرده ساز
چو زنده بآتش درون خوش بود | هم از راه آتش در آتش بود
ولیکن ز دو سوز رخت مغان | که با خود کنند از تب خود فغان
شه از رای پاکان و آزادگان | بیامد سوی آذری بابکان
بفرمودشان تا بنا برکشند | بهر خانه آتش اندر کشند
بسوزند ناموس پازند و زند | کشیدند زنار را از زه بند
پس آبی بر آتش فشاندند زود | ز کانون آتش برآمد دود
دویدند فرمان‌پذیران پیش | پرستاری کار فرمای خویش
زدودند آتش اندر هر آتشکده | که گردون شد از دود آتش زده
دران آتش تند کافروخت شد | مغ و هیربد را فرو سوخت شد
در آتش جهان سوخت آن قوم خس | که خاکستری ماند ز ایشان و بس
نشاندند آن خاکهای خراب | ز طوفان آتش بدریای آب

[illegible]

نقش مانی در بردن دوپیکران
بحسن درانتماشای مانی

ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رهایی ندید از آن دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق همداستان گفت و گوی / بایزد پرستی نهادند روی
جهان سکه راستی شد تمام / که کس کیش بد را نداند بنام
بیا ساقی آن باده خوشگوار / که تا اندهٔ و غم نهم بر کنار
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتش خود بآن آب خوش
بیا مطرب آن نغمه کز یک فغان / کشد زاهدان را بکوی مغان
جهان گو که آتش زند سینه را / وز سر نو کند داغ دیرینه را

در فضیلت شریعت و مذمت فلاسفه

چو فرخ کسی کز دل دردناک / گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سرفرازی و افکندگی / بپیچد سپر از در بندگی
ز پرهیزکاری برآرد نفس / که سرمایه هستی اینست و بس
بهر پیشه کاید اندر شمار / خدا را نگردد فراموشکار
گرش خشم پیش آید و گر گداخت / شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدست از خاک باد / بعزت کند زآفریننده یاد
ز نقاش خود نو ز نو تا کهن / ادب را نگهدارد اندر سخن

نگوید ز قانون دانندگی / سخن جز باندازه بندگی
بیا تا نمانیم کز خوی خام / ز معلول و علت برآرند نام
بدست هوس باز داده زمام / که ماده چنین است و صورت کدام
که اثبات کلی بقول حکیم / که اثبات جزوی بعلم قدیم
کسی در طبیعت طبیبی کشاید / کسی در ریاضت ریاضی نمای
کسی را که چشم خرد پیش بینست / درین مرده چندان کم و بیش نیست
ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین دل که در عشق نکته رواست / تغافل کن که گردن ز دون ما سواست
چو ابله کسی کاندرین نه عجب / خورد زین نعطای رنگین رطب
بدانی بدین علم ناسودمند / که پنهان کند زشت و پیدا کند
بحنظل دل زهر دارو نهاد / چو بینی رخ سرخ و خال سیاه
ببین رنگ صیاد خویش را / شناسنده شو پایه خویش را
باندازه باید سخن گستری / گزین سر برافلاک تیران کشید
بو طاووس پس شو بکار آسمای خویش / ولیکن فرامش مکن پای خویش
سخن کز شریعت نزیبد براست / دم خواجه تاشی زند با حیات
چو ترخی به وصف دلازار خویش / کر هست او سر بسپرد در کار خویش
چو مرغی که از دام بجهد مدام / دگر مرغ را کی رهاند ز دام

[illegible]

کسی چون بگلاب تر گشت ایم — کی چون خودی را شود دستگیر
طبیبی که چون پسته بیمار ماند — نشاید ببالین بیمار خواند
سبک گیر دان دیده را آشیانه — که دارو بپستاند کی از کور
بباید سر از رشته جمع تافت — که جمع این سر رشته ما در نیافت
چو بر دوست زنا کامی خود تهی — ز پرده نشین کی شود آگهی
چو شد پرده کی چه داند نه زرا — جدا نه خبر پرده ساز را
بسا پس گزین پرده گشته باز — کزین پرده تا رسی کرد باز
برین قلعه بس کرا خود درست — که گشت بلند و رسن کوتهست
که چون جوژه مرغ در بیضه هست — کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی چون نداند سر از جهان — جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابله تیره رای — که گنجد در اندیشه تو خدای
چو صانع بود در صفات کمال — که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد — درو در اشکال و نهانی نهاد
چه دانی که در هر دلی راز چیست — تحیر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان اسکی — نهان خانه آدمی را قیاس
نداند چو کس زادمی رازها — چو روشن کند آدمی ساز را
جهان هست گر آدمی هیچ هیچ — بدروازه کبر ...

[illegible]

[illegible]

چو هر ده هزار اندرین ره گذشت — چه اندازه یکدل مردست
ولیکن این سفیهان بی پای و دست — دل پخته در انا لنگ کرش
بحرف دو پستاخ روی کنند — بکار خدا انگه گوی کنند
ادب را نگهدار کز هیچ برای — خدا را نداند کسی جز خدای
کسی کش سر رشته آمد بدست — لبش پر سخن مهر جاوید بست
دم به که بر حرف ابتر کشیم — ز بیهوده گوی زبان در کشیم

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی را ز زالان پوشیده حرف — خبر بود جادو کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بازار او — درآمد بنظاره کار او
همیکرد وش از چشم کرده نظر — که تا چیست این میوه پخته
بپرسید از زال والا گهر — که تا زان دادی آگاهی از خدا
کتابت گزاری که زشتست کهن — بپرسید کس از چو من این سخن
که در ذات صانع بلفظ جهود — شماره گفت ما جمله اتفاق
بخندید ز قوت و بکریست زار — بدو گفت کای فاقد ... کار
ذات گر نشانی ز دوری داشتی — زبان ... ز بهره کی داشتی
براندی که کرد زمین درود گشت — چو جای سخن گفتن مردست

[illegible]

در سبب غرق کردن اسکندر یونانیان را

گزارنده قصه روم و روس
که چون شد سکندر به اقلیم غرب
همه کرها نزد اسپا کجوا
چو زان کوه شد مردم از هر بلاد
حکایت ره نیک رایان گرفت
بپیرایه راستی چون شتاب زد
چو گشت اندران ناحیت جایگیر
ز ناگاه شتابنده با کوس و پیل
بخصم افکنی حجت کرده میان
خبر داشت کز ملت ناسپاس
بکی تیغ روی زبان کرده باز
نزد دیگران فیلسوف کهن
پیام آوری راز کار آگهان
پیامی که دین را روا ... ده
بیرو گفت تا باز گویید درست
کسی را که سوی رسالت ...

چنین نسبت پیرایهٔ این عروس
ز هر جنس مردم رقم شوی جیب
بشمشیر و حجت زبان کرد راست
که با دین پذیرفت یا جزیه داد
به خنجر ز گنج گرایان گرفت
سراپرده در باب الابواب زد
نشستند در اکرد فرمان پذیر
روان کرد لشکر بدریای نیل
ستیزنده در خون یونانیان
زبیند وان ندارند در دل هراس
که ما را کلید است بر گنج راز
نکوتر ز پیغمبری در سخن
روان کرد نزدیک اسکندران
بر آیین پاکان کو ... ده
که باید خیال ایچ از سینه شست
هم از تیغ من هم ز خشم خدای

به بینا حقیقی گرایش کند
نتابند سر فلسفی پرستان
درین ره نباشد کسی کیش را
فرستاده شاه چون رفت راه
سری بود شان افلاطون نام
بیهوده گویی زبان باز رفت
نگارنده در سینه بی هراس
بگمراهی خلق ... نگار
طلب ما جز و بهانه پرست
نیوشنده ما از خیال خیال
همه مردم از رای پیشین او
زده یک سرای درین خانه خشت
نو سواس دیوان درین سنگلاخ
چو بر خواست از مردم امید و بیم
چو رفت از سر آب سرکش لگام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه
ستیزنده بر ان بر رهان دین

خدا را بدین ره پرستش کند
ز معقول و ملت تنابد عنان
سزا چند اندیشه خویش را
بیونان رسانید پیغام شاه
شده پخته کار اندران کار خام
ز فرهنگ فرمان عنان تافت
خطی عور بابل و پیری ... لباس
کرم هنده شد گردش روزگار
کز ... جهان هر که
بجز ... گرده مطلق عنان
یقین بسته بر قول تخمین او
ندانسته از دوزخ و از بهشت
خرامنده هر یکی بکام فراخ
کجا ماند آیین عصمت سلیم
ز بونش بهنجار باید بکام
بپاسخ شد از زیرکان جابه جا
ز رومی در ابر و حکمت جبین

[illegible]

گشاده زبان اندیشه ناگاه | جواب فرستنده شهریار
کجا آنکه بینایی رای ماست | سر آسمان زیر پای ماست
دل ما گشتست دانای راز | بپرسیدن کس نیاید نیاز
نه محتاج پیغمبر دیگریم | که ما بر سر خویش پیغمبریم
چرا نی بجوید نظرگاه ما | خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ذره پرداز مییم | که سوی فرستادگان ننگریم
اگر همت ما خردمند نیست | خردمند را پایه زورمند نیست
ببین آهو از شیر شیری کند | که آهو در تنگی دلیری کند
اگر بکنجی کار ما جنگ نیست | فرو دستی چون تویی ننگ نیست
وگر زانکه در جنگ داری ستیز | چه چاره که ریزنده ما اندر گریز
چو با نورمندان فتد داوری | گریزنده کی به که زور آوری
درین کوه پایه بیابان گشت | که زرگاه کشور چند ایان گشت
مرا ده بکوه و ترا گنج زور | کجا پیل بر کوه پویه چو مور
بسر خانه چون باد بهمن گرست | بهر گوشه صد نار کنجر دیست
کمرگشته کز نیان گرایدمی | بهمان کیخسرو آیدمی
سپکند که از دستگاه چو میغ | بکوه افگنی را ندید پیش تیغ
هم آخر بکار ریست این کوهسار | کرهی کمر بسته و تیغ دار

[illegible]

[illegible]

کلوخی ببین خوار کافتد براه | که از خسروان را ستاند کلاه
رسانند و نکته با صواب | نیوشید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز | شنیده سخن را بدو گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخ خام | به تندی فرو ریخت تلخی بکام
بفرمود تا خوبی از قلب خاص | کمر بسته بر خصم راه خلاص
جهان لشکر اندر جبل اوفتاد | کز آن جوش کوه از های نیل اوفتاد
بفرمان خسرو ده و گنج و تخت | بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشنده کارزار | گذارنده شد از نیل پنج هزار
خدنگ افگنانی که هنگام جنگ | نشانند سوفار در مغز سنگ
کمربسته و ترکش آراسته | چو شیران بصید افگنی خواسته
بتیزی چو در کوه پا آمدند | بدامان کهسار فرا آمدند
ز بس سواری زفن زافگنی | تهی گشته ز مردی و مردافگنی
همی آمد از کوه بر سنگ زیر | بکوه و کمان سنگ می شد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود | گروه برشته بنده دشوار بود
پیاده بهر فرخه کوه و سنگ | همی تاختند از کمین چون پلنگ
همه کوهیان خسته زاهنگ تیز | بیستادند در کینه گاه ستیز
کمر دند دستی دران کار سخت | نشر دند در سنگ پا چون درخت

[illegible]

و از تیغ کردن مجنون با کسی
که بیکی لیلی بود

[illegible]

چو مور و ملخ گشته پر شور و شر | ز مور و ملخ جمله انبوه تر
طرف بر طرف لشکر بیکرانها | کمینها برون جسته از غارها
نشیننده ره دوان آینده کم | بسی سو بسوی کشیده اشکم
همی موی در موی آویخت مرد | چو موئی که در یکدگر پیچ کرد
در آن موبمو پیچش پیچ پیچ | دو صف همچو دندانه شانه تیغ
جهان گشت همکاسه رزم گرم | که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سخت شیران رست | چو الماس بر کان در آهن نشست
جهان مرد بر پشتها کشته شد | که بر روی یک پشته صد کشته شد
ز باران پیکان که در تیغ تیز | همه روی کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی که کوه بلند | ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رویه چو بر رفت تیغ از دو روی | شکست یکرویه کار از دو سوی
بکوشید رومی بکین تا سه روز | نشد چیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت | حبش ابلق تر از سبزه کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب | ز نیروی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج تار و دره | بسی سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشیدن رزم و کیش | ازین سوی کم گشت از آن سوی بیش
ز رومی سپاهی که ناکشته ماند | سر و سینه خسته بر پشته ماند

[illegible]

[illegible]

سران سپه را صواب آن نمود | کز و ماندگان را بباید ربود
سپه را برجعت دلیل آمدند | وز آن خشم بر سوی نیل آمدند
نشستند کوهان بر اهل رحیل | ز دو منزل آن سو که جا سوی نیل
گذشتند از نیل در خشم باز | سرافکنده پیش سکندر فراز
بسیجی که کردند نابود و تاب | ستمکاری ماکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود | همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سختی خشم و دل | کز ایشه سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند | که با کرکس آن چرخ بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ | بود سستی شکست و گذرگاه تنگ
وگر تن زند تاب چون آورد | که مور اژدها را زبون آورد
چو رایش بر دل نیامد درست | در آن داوری از خضر رای جست
از آنجا که دانای خضر بود | بپرسنده گفت آنچه رایش نمود
که این کار دشوار کاید به پیش | بآسانی آید ببنجار خویش
مدد کرد پیری و نکرد و خراب | پیمبر هوی دانش فزود کن درنگ
پس پشت کهسار ازین مرز و بوم | کمرهای کوهست و دریای روم
سه روزه ره باشد سطبری بسنگ | که یونانیانراست در روی زنگ
گر آنجا ببنجار بتوان شکست | نشود آتش فتنه از آب پست

[illegible]

[illegible]

ز تاب سپیلی که بر کوه ریزد توان | شود بر سر کوه کشتی روان
ز تعلیم ... عمر نوح جست و پیش | بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر که خضرش روش وا نمود | سوی خیمه‌ی چشمه دریا نمود
بفرمود تا شد سپه تیز گام | به نیل از خضر خضرا خرام
کمر بسته بر عزم کوه از پیش | چو پولاد سینی ... خارا کنی
بجایی که شد خفته رشان دخمه | کشتند ... بزرو شدند ...
تعلیم ... ایشش بکار آمدند | بسنگ اندر آهن کند آمدند
بهر گوشه چون همه یوز باد جند | بهر چشمه جوی جوز باد گشت
بقرب سه ره قلب دارا شکن | دران کشتی بود خارا شکن
ره سیل از آن کوه گرد دشت | که چون لشکر باز شد افلاک
بنزدیک دریا ز کوهی چو ابر | فلک شیشه ماند سنگی سطبر
فرود آن پرده ... نوری کشید | زدند آتش و زرد دیگر کشید
گرفت آتش و راه در خاره کرد | جدا هر که پرده را پاره کرد
نه نیروی دریا در آن سنگلاخ | ره سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه | خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت | اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندر آن غرق طوفانیان | نه ... زیبان دیو ... نیان

[illegible]

[illegible]

حکیم کهن بود در دور پیش | ز دیو نیان علم ابجد و بیش
ز رفت جهان خانه پرداخته | ز برگ گیاهی خورش ساخته
خداوند و ره در حضور خویش | برافروخته دل بنور خویش
مران شیشه کز حکمتش دیده بود | لب بر فراخت شکسته درست
حکیمان ز حیرانی کار او | شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز | سخن گفت با کار دانای باز
که چون من بپردازم از خانه جای | کر ایشش کنم سوی دیگر سرای
چو آرامش بهارید جای بلند | بران ... چون سپهر ارجمند
در آن دخمه بسازیدم آرامگاه | نجوید کسی اندر آن خانه راه
بیایید اندر آن بس چو بیست سال | گشایید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی راز راه صواب | دهم آنچه پرسید پاسخ جواب
در آن روزنه کان در آید سوم | ببینند آن دور شد در آن روز بوم
ز دو بیست سال آخرین روز ... | که معیار آن دانش افزود بود
ببردند آن شانه ... | رسیده هر کس پدر ...
بهم گشته بودند پیران همه | ... شده سوی ...
نشسته پرسش گشاده زبان | ... آن خفته پاسبان
نظر داشته تا در آن انتظار | ...

[illegible]

طلب می نمودند از صاحبان / که طوفان شد از جای سوی کران
همه غرق شد کرد بیخ از بنش بیل / همان مرتبه ماند از بلندی و سیل
درون حیرت اندیشه زاد شان / که اندر زمین تا شد از یاد شان
چو گردید سوی کرامات پیر / که گشت اندران فرقه شان دستگیر
چل گشتشان سر به کارش درست / کزان سوز را دیده بود از نخست
چو بود او پناه همه جهد خویش / پناهنده با او فراز از جهد خویش
که از آتش سوی آشنایی ده / ز موج بلاکش رهایی ده
یکی آنکه آن وعده کز صدق گوست / اگر راست شد بار چون دیده راست
شد نا سنده گفتش بکم بیش و کم / که گفت هم امروز و آن روز هم
سخن آنکه این بود کین نیک رای / که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود آن سخن زد خروش / نزد دو بیت ساله زد آمد بگوش
حدیثی که آفاق بشنیده است / اگر بشنوی تو خرافات کرده است
دهد مرده پند و جهان بشنود / ولی زنده گو که آن بشنود
ز بیان که در خاک کو می تواند / ببین خامشی پند گو می تواند
نگنجند سپهر تا جه جاده کنند / کزان ژرف دریا کناره کنند
بر پنجاه دیگر نیاید فراز / در قبه را تخت کردند باز
چل مرد بود آنکه بر تیر رفت / نشستند از آن جمله بر تخت هفت

چو نومیدی از دل برآورد تفت / به دریا سپردند جانها نگفت
ازان ژرف دریا فتاده به پست / ز خود هر زمان بشستند دست
چو شان اژدر بود باقی هنوز / تمع پر نیلو بسی باقی هنوز
بعبد پنج ازان جرعه گاه هلاک / رسیدند یکمرد و یکشب کجاک
ازان هفت تن هم یکی پیچ بخت / جهانرو کرریخت در آب رخت
سه تن ماند با پیشه پرفسوس / فلاطون و فرفریل و فرفیلقوس
ازان جمله مردم کزان بحر برد / جز این هر سه تن هیچکس جان نبرد
ز درماندگان را بدان ترس و بیم / نه حکمت بکار آمد و نی حکیم
چنان کوه کو تیغ بر مه کشید / بیک لطمه دریاش در دم کشید
شنیدم که چون گشت از آن مقام / بدان آب رخشنده پاید خرام
توان یافت یک یک عمارت درآب / بر آب آنکه در آبگینه شراب
ز خاصیت آن زمین بی سینا / شود در تخیل چو آیینها
بدل کرد داندیشهای بدیع / که اندیشه نتواند آنجا رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیر / ز حکمت درانگیزش آید ضمیر
از آن نیها چو دریای کرد ذی سیت / گزان نیفتی در دل هر که هست
بیا گشتها کاندران سود نیل / نشیفته شان شد بگفت دلیل
چو زان سود خانه فراتر گذشت / اگر کشتش ز سر هر چه بر سر گذشت

زچندین رونده کز اندیشه خاست / کسی غور طوفان آن در نیافت

پس آن به که غوکان درین جاودان / نکوبند از موج دریا سخن

بیا ساقی آن ساغر دلگشای / که صورت نمایت ز معنی فزای

بده تا دل اندوهی صاف کنیم / دو دریای معنی بیک جا کنیم

بیا مطرب آن نای را کن بدست / کزو رخنه‌های یونان شکست

جهان سازچنگی کن که عنقای روم / از آن بازگوید صفیر زبوم

در فضیلت دانشمند و مذمت نادان

خرد آلت دانشی مایه است / که هر کس نگردد بر آن جایگیر

بدین پایه آنکس بر آید بلند / که بر تار از رشته جان کند

بکان کندن آید زر از کان تنگ / وزین کان بجان کندن آید بچنگ

کسی دارد از علم عالم فراغ / که همچون قلم خورد دود چراغ

خردمند کین پله بالا گرفت / هر دو دست گه پایه پیشی یافت

همایون کسی باشد از هوش رای / کزین پایه میمون شود چون همای

اگر خود خردمند است ور کرنا توان / بود در همه جای حکمش روان

همه کار را از بد و روی نهند / همه گوشش بر گفته او نهند

چو فرخنده شد سینه زین آفتاب / دگر تیره کی راه بیند بخواب

شناسد که در پرده راز چیست / بهشت از غیبون فلک سازیست

چرا شکل مدور دارد سپهر / اثر چیست در انجم و ماه و مهر

چرا دارد اختر بیک سو مسیر / چرا عنصرست استحالت پذیر

چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چه گونه سه فرزند شد آشکار

چرا ابتر از جان نیامد نبات / چرا ناطقه بهترست از حیات

چه آدمی کز جهان بهترست / سبب چیست کز هیکلان برترست

چرا مردم از بخش نیک و بد / خردمند شد دیگر آن خیره دد

چرا دارد جو سرو و نبات از چه رست / چرا برق خندید و باران گریست

چه گونه است جسم و چه گونه است شکل / چرا این برهنه است و پوشیده آن

چرا جوهر جان جسد پیشه نیست / سزاوار تقسیم و اندیشه نیست

چه گونه کنی حد هستی تمام / دو جوهر چه وحشی است و نقطه کدام

مقالات کان پرده افسرد چون بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود

چرا جوهرا ملازم احسانش گشت / چرا جانور جمله احسانش گشت

چه گونه است در هیچ فرض ارتباط / چگونه است در شکل و در اختلاط

سخن را چه گونه رسند / در امکان عام و در امکان خاص

چه چیزست علت که عقل سلیم / بدان جمله خواند جهان را قدیم

کجاییم با این صنم خانه چیست / نگارنده این صنم خانه کیست

گر این خانه ما راست رفتن کجاست / و گر زان ما نیست بودن چراست

غریبان این ده که جایی رسند / برآمند و چه را امید وند
بروشن دلی باشد از پیش گنج / کزین در کلیدی رساند بگنج
جهان پیرو این تخت خاک را / که روشن کند از افلاک را
در آموز و آن نکته کز رای خویش / شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود و خود را شناسنده ساخت / خدا و خدا هم تواند شناخت
ز سر و نقش آن شد پسندیده تر / گر از بیم نیز داه بود دین تر
براه خدا است رو ای ده / ز بند غرورت جدایی ده
جز این هرچه خوانند افسانه به / قلمهای بیهوده نا رانده به
جهان خوان گرت حکمت آرزو / کر حجت سیکنی علم ره دی برو
نه زان گونه کز تیغ گردن زنی / نه دشمن بستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی و لیکن تمام / که نا پخته نیکوتر از نیم خام
که نیم آیه ناقص آید بشور / بود قطره آب طوفان مور
به نا حرف و از کسی جوی و بس / که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی که به دعوی سخن خواست گفت / همان راست از خود همه راست گفت

حکایت بر سبیل تمثیل

چنان کس که با جمله معلوم خویش / ز بیرون آمد از دعوی شوم خویش
شنیدم که یونانی پر گزاف / همی زد ز دانای خویش لاف

بجواب دیدن لیلی مجنون را و رفتن بیمن او

که بالای گردون و زیر زمین / همه درج و برهان و همان همین
ز هرچه آن شکار است یا در نقاب / بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار بیت و بلند / خبر ده که سوی زنجه دانت چند
نیوشنده زان موی شد در سخن / بپیچید چون موی بر خویشتن
و زنش با بیانان و دعوی بر ترتیب / بدی نشنو ماند چون بیدی

در صفت افلاطون و رفتن پیش سکندر

سخن ناخوانده بسته چو گوید کسی / کزان خنده بر ریش خندد بسی
رسیده سنده حرف دانندگی / چنین کرد از این تخته خوانندگی
که آمد چو پیروز افلاطون بر آب / تن خاکی از بیم طوفان خراب
نیوشش سر باری ز مردمان / روان شد سوی کوه چون بی گمان
ز هر بوم و بر داشت آهنگ خویش / بر سیمرغ بنشست با سنگ خویش
و ما نداز انتقام و خورشید گرد / نباخ کیان پیشه خود پسند کرد
ابا نش که در پرده دو باز گشت / بر از اندران راز دمساز گشت
نسانی ز کیش گز آمد برون / شد او بیدلش رایتی رهنمون
جهان گشت گوشنده در بندگی / که شد سر زنده از سر افکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت / چراغ دلش چو خورشید تابنده گشت
فروغ اند ده روشنش سپهر داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب

همه مردم از پیشگه کار او / نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم آنکیش نام
زنامش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بُد در خرد پیش ازو / خبر داشت از کار او بیش ازو
که از کاردانان نزدما کهن / نیوشنده بود از فلاطون سخن
که بودند زان پیش در بزم روم / ثنا کردیش فیلسوفان روم
ارسطو کزان گروه دانشنده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کامران / بدیدار آن مرد بسیار دان
دلش ماند ازین فکر و تاب اندرون / که چون گشت تا کش بتاب اندرون
بیونان بشهر چون تباهی رسید / کزان کوه مرغی بپای رسید
بد آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآبشخور آمد از آن آبخورد
هوس کرد کز سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
بجد ستی خویشش رامش دهد / بهر ار نوئی دست رامش دهد
کند ورزش از زر و بازوی خویش / نهد پیشکش اندر آستانه خویش
فرو ریزد از جان بحکمت شناس / نهانخانه حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش گم کند / برهان عقلیش ملزم کند
دلش گر بود امتیاز فزود بود / بکیمیش با همتش آرد فرود

فرستاد پنهان بلیناس را / کزان کان برون آرد الماس را
بفرمان فرمانروای جهان / روان گشت دانا بکار آگهان
نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیننده را زان نشان بازیافت
پیام سکندر بدو گفت باز / که ما راست سوی تو چندین نیاز
سزد گر گرایی بمهمان ما / زدو دانشش دمی بهره جان ما
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر / ز فرمانروای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون گشایم بدانش دری / نگویم بدانش ور دیگری
فلک چون نبود بر درم پرده دار / سکندر نیاید درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست / خانشش از سلامت بباید شست
چو بار سلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار گندم ز سلطان شود
بخود گوی کز خاطر خود دار / کمان را درین گوشه معذور دار
مرا نی نیاز کم و بیش تست / ترا گر نیاز است ره پیش تست
فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دیدکان هوشمند / کند وقت خود را بکار در خجند
بشه باز شد روز مین خاک رفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت

چو شه رغبت دیدنش پیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت
سبک بارگی جست و برداشت راه / بپیچ مطارد در آن شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند و بس
سر کوه بکفلیاب ز گرد / بکوه آمد و روی سوی غار کرد
چو در غار شد گرد مرکب رها / نظاره اندرون رفت چون اژدها
در آن اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان ندید ایچ هیچ
بپی اژدها نیز پا کرد پست / گره یافت بر گنج پوشیده دست
نگه کرد در کنج آن تنگ جای / فرشته وشی دید مردم ربای
گلیمی در آورده بر گرد دوش / ز دیده چو روباه پشمینه پوش
بپی کنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهن کرده گم
جدا شده دل ز فهم دنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تن رو نماش ز صفا / نماینده چون رشته گوهرها
ز تاب درون درفشان او / حکایت کنان روی رخشان او
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شه جان / چرین سوی رنجه شد ناگهان
چه آورد بر صومعه سیمرغ زود / کجا پیل گنجید بسوراخ مور

بلی بوده در کار مهتاب دور / که دیدار شه افروزد ز نور
جاندار شه سود کرد دیر باز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانائیت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نخستینش تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز هر پرده آغاز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه روی نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بهشتی که چون شدی گوشه گیر
چو گیتی پر از نام و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهان را بکنجی نهان داشتن
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانکه آدمی را نوای خوش است / نشاطی و خوردی و جای خوش است
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد / چه فرق است ازین تا بدانکس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای / ز سیمرغ کار آید و نی همای
چو مرغان فرش یاد کن خانه را / رها کن بسی بوم ویرانه را

مزد گر سوی مهدی آیی ز مهد
کنی عهد با سلیمان عهد

برون آی ازین غار چون اژدها
وگر غار گنجت هم کن رها

گرت دل بدین گفت گیرد قرار
که بگذاری از غار با یار غار

بدستوری خویش دستت دهم
بهم پستی خود شکستت دهم

ارسطو که جز رای والاش نیست
تو همتاش باشی که همتاش نیست

بجز آرزو بود کاندر نشست
نشانم ز دود دستوری باد دست

کنونم گر این آرزو دست داد
همه آرزو ساز دستم بباد

فلاطون چو بشنید گفتار شاه
فرو شد بکار خود از کار شاه

برون داد پاسخ [illegible]
گدای از تو آفاق ساید کی

ازو نجا کر رسیم جا بندریست
جهان را هم از نوع فهم [illegible]

کسی کو غم جمله عالم خورد
ز تقلید یک تن جهان غم خورد

کرم از نوازش کنی سرفراز
عجب نیست زان خلق گستر نواز

توانم که من نیز از اقبال شاه
بگردون بگردان رسانم کلاه

زهی دولت از دولت نقد شاه
رود پای کر بان سوی آب

چو دریا بگوهر شنید پند زد
گران چشمه چند شو و غرق نو

ولی گشت با قم خیابان [illegible]
که خورشید از وی عنان تافت

درختی که بی آب شد رود داد
دهن خوش خشک گردانده رود داد

چو کالا کنی سنجه جویم سپاس
که نرخ و جوی نزد کالاشناس

درختی که بی آب شد رود داد
دهن خوش خشک گردانده رود داد

نماند آن شکوفه بگلزار تن
که آید بجان بو جشنه یار تن

همه خیابانی آتو نخل بن را بپرور
که شد خار او تیز و خرماش کور

چو شاخ تهی را کنی سنگسار
ز بالا همی سنگ بارد نه بار

نگوییم به پیشتر نیم شود کن
که دستم ندیم بخشش و آزاد کن

سرم در سلام آمد از جای خویش
بجز خیر بادم نماندست پیش

شبم روز شد روز من شبگون
عنان چون سپارم بمرکب کنون

شب از خانه بیرون نرفتن کسی
کسی کو شود روز و شد بی کسی

ز شبدیز زمانه ور رهوار نیست
دو شبگرد را راه شبگیر نیست

بپرواز کاهل شد این مرغ پیر
از آن گشت چون شب پرک گوشه گیر

بود شب پرک بی کبوتر بود
که پرنده و خوابست بی پر بود

چو بی دست و پا گشته ام زین پای
چه بیهوده خود را اتهم دست و پای

نه چون مار کز گوشش آمد برنج
نه بی دست و پایی برد سوی گنج

نه مار از دها باشد آن کز نبود
کشد دست و پا چون شود سال خورد

همان کژدم کو کو شتابی جز نزد
ز بسیاری دست و پا میخزد

مرا کاهو آنست از این جویبار
که در خود کشم دست و پا مور وار

آمدن لیلی از پیش مجنون
شب بنزد پدر و مادر

[illegible]

نه خوکم که از شوخی و چشم باز — کنم دست و پا بر مرائی دراز
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت — که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آورست — همان پیشه گیرم نه از داورست
بیکار جان چاره خیدان نوشت — که از لذت عیش دندان گوشت
و اصل بکم حیله کام و شکم — کر بی سیخ دندان کند تا اشتهم
چو بیکار شد معده از اشتهام خوید — چو باید چو سیمای بیهوده کرد
چو مشکم ولایت بکا خورداد — ز طلیم کنون نامه نتوان کشاد
چه فرمانی آشوب عالم مرا — که بر دل نبی خالی غم مرا
دلی داک کشت آشنائی نیاز — چو خوانی درین شهر بیگانه باز
میی کرده ام پرسش این خاک را — پرش نیست جز خار و خاشاک ما
ببین گل که حالی کند بی مشک — که روزی دگر کاه و برگیست خشک
بران سبزه کو خوشتر آید بهار — چو بینی خسی باشد انجام کار
کدام است کو زرق عالم نخورد — وزین چند روزه بقا غم نخورد
ز دم خوردن آن کس که در تاخ دلمند — دهن خالی و سینه پر با دماند
اگرچه دمش من هم افسون خورم — ولیکن چو در یافتم چون خورم
بو سفتم خاک کار کردون تمام — بنا بخشی جون شوم باز خام
شرابش که از دل فراموش باد — مرا تلخ شد شاه سازنش باد

[illegible]

زاری کردن لیلی در فراق مجنون

[illegible]

سکندر که با دانش داورست — خبر داد کان گنجه ور داورست
نشد سخت گیرش بیکاری که داشت — زبان نرم کرد از شماری که داشت
بو گفت کاری ز رایی بنید — توقع نمی باشد از هوشمند
ولیکن مراد من این بود و بس — که یکچند با تو برآرم نفس
ز دانایت بهره پر برم — ز دریا صدف وز صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ — ترا ضیع زر تست مارا دریغ
که از زحمت ما نیابی ستوه — کنون بنجه ما در دامان کوه
نه آن پادشاهم من از قدر جاه — که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود رهبری — نه چندی در اکلیل اسکندری
به از تنگ ما دولتت در ستیز — که این عاریت باشد آن خانه خیز
نمودی که زیور نه بندد بدوش — بسی بهتر از زشت پرایه پوش
دلت کو همه نکته گنج اگنیست — چه محتاج گنجینه جویشتیت
کسی کش بگنج خرد راه بود — اگر گنج زر جوید ابله بود
تمنا چو چاه نیست در دل نهان — کجا سر در آری بشغل جهان
جهانی بطرز بلندی خود سرفراز — که در دولت ما نیاری نیاز
نیاز تو کر کافت از نام — تو هست ما را نیاز تمام
به من بایه بیمن باد داور ترا — که محتاج باشد سکندر ترا

[illegible]

سزد گر دُر و فن چو دریا و میغ … ز رشته زلالی فشانی دریغ
دلم باز نخلی که بر خوان تست … خدا آموز آن تحفه پرورید
کز اینجا در آنجا بود سودمند … بده گرچه ناخوانده مهمان تست
در آیین حکمت روایی دهد … در انجام کارم رهایی دهد
نهاده بسر تاج تارک ترا … همه بار عالم به تارک ترا
رسم پیش بار گران بر سرم … بگو کین گرانی ببر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن … که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم در آر … که خشنود باد از تو هم کردگار
حکیم از جهان خواهش زیرکان … بر دن چو سر و شش چو تیر از کمان
بپوزش گری گفت کای کدخدای … ترا زیبد ار کویم بفرهنگ و رای
هنرپرور از جبیل ضمیر … سخن خوش نباید نکرد اردگیر
یکیتی تو آن پادشاهی و بس … که خشنودی خلق خواهی و بس
کرم تا چه سان شرح آیین بود … کسی کار خشنودی دلش این بود
چو این در توئی گفت کس منتفی … بگفتن چه محتاج پند ...
ترا نامه کار و ... عجب … ز تلقین اقبال و توفیق غیب
چو از آزمون گر سرشته نیست … چو اندازه دانش همه نیست
ز افزون گرد خبر بی فراغ … تو از کرم شب تاب خواهی چراغ

چو خورشید نور از سها کم خواست … اگر صبح بدروی بخندد رواست
ولی مهتر آنرا که میل کسی است … بکهتر نوازی بیانش بسی است
مرا چون که فرمان شه بردنیست … نه بار گردن که هم گردنیست
اگر مایه کم دارم و گر شرف … کشم قطره پیش دریای ژرف

در نصیحت کردن افلاطون اسکندر را

ولی زنده دل کن سوی گوینده گوش … نمو خاص هنرهای دیده اپوش
نخست آنچه فرض است بر شهریار … جهان شد که ایزد نمود آشکار
بهر شادمانی و تیمار را … بیزدان حوالت کند کار را
چو تیری زند جان بکیش را … نبیند ترا تا بی خویش را
دران حضرت از راه دانندگی … کند چون دگر بندگان بندگی
به نیرنگ این پنج روزه خیال … کند ناروا بنده نام آن جاه و مال
نبیند ازو اندرین بار را … که نزد و لطف فرعون و شداد را
ز شاهنشهیت گر زهی ماهیت … در بندگی زن که آن شاهیت
ز ملک خدا داده دلشاد کن … ز مادر چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست … خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزد پرستیست کار … نظر سوی ایزد پرستان گمار

چون من بلاکه جان ... [illegible]

ای دوست ز دوست دل ربودن ... [illegible]

[illegible]

بهر کار از آن کس طلب یاوری
که دارد نهان با خدا داوری

تو بینی که گر شاهنشه روم و زنگ
نگیرد خداری ز درویش ننگ

که او گرچه گل زنده پیراهن است
ولی جوی او از دگر گلشن است

در آن بزم شاهان چه معنی بود
که بر ریش زر مرد را دسترس بود

شهی کش ولایت همه عالمست
ز درویش صاحب ولایت کمست

بیا پشم پوشی گزاند جهان
جهانیست در زیر پوشش نهان

مران نافه کافزون بود در بها
چو آهو بود چرم آهو ردا

ببین جز شه کان سزای زرست
گزان بوریایی گدایی بهست

نه آنست درویش و مرد خدای
که بهر درم پیش شه شد بپای

بپیلیش پشمینه برکش ز دوش
که پوشیده دزد دست پشمینه پوش

ببین کان گلیمست تن پوش او
که آن دام حالت بود دوش او

چو دامی که بر دوش ماهی فروش
ز بهر درم ماهیان بد دوش

فقیری که نان از در شاه جست
بباید ز آب خوریش دست شست

بهشتی بود شاه درویش خواه
کنشتیست درویش در کوی شاه

هم از آن گدا جوی باشد ز بد
که از پادشاهان بجوید مدد

از آن رنگ نوشت فراموش باد
که تو می خوری او بد دوشش باد

کسی کو بی خدمت شاهان کند
ز دل دست نیکی خواهان کند

[illegible]

[illegible]

فریبنده دزدی بود در حبش
گه افیون ده پاسبانان کوی

شهی کو خود از شربتی شد خراب
از او کی عمارت شود خاک آب

زهی دور شاهنشه روم و ری
که عالم در او غرق داد و غرق می

بود بر ملک تکیه اش سر بهست
چو پستون چون بشکند شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد دلش
چه آگاهی از جمله عالمش

جهان گرچه خالی شد از دشمنان
مده تا توانی بشر ترت امان

هوس بر گدایی کسی را گرست
هوس پادشاه همه عالمست

چو از می سر خواجه شد در سلام
کند بندگی خیر باد غلام

چو پیل آمد و بود سزا نما
خرابش کند دیگری خانه را

بگویم که بخشی شیرا بند کن
نبا ارزه پاره مصحف خورسند کن

کس این خود نگوید شاه جهان
که مطلق بشو زین حلاوت دهان

ولیکن جهان خوار گرت در خورد
گر تو می خوری دیگری می خورد

بود در جهان ... سازی از هست ویش
نشو مست او بلکنش مست ویش

جهان باده خور گز نه بود مستیت
به از هوشیاری بود مستیت

برد می ز بر دست بهر جهان
تو بر دی زبر دست شو گر توان

چو سر شد کار فرمای ملک‌های تو
جهانی بود کار فرمای تو

تو می خور که بخشی ز سود بار کی
نه آن می که تا رود بجو ار کی

[illegible]

باندازه می خور که کار آیدت / نه چندانکه فردا خمار آیدت
بخور گر ببردی ملامت کشد / رها کن چو دل بر زیانت کشد
شکم را سپار آب حیوان سرشت / ولیکن مریز آب حیوان بخشت
نه دولابی از جنبش بی سکون / که بستانی و باز ریزی برون
کمرگاه دولاب در جوی ریخت / کز مینو برآمد به افسوس ریخت
بهر جای مردی پرستار تست / تو زن‌سان چه پستی زنی رای سست
سری بایدت تن بخوابیده وار / زره بستر و تیغ تنها بدار
چو خواب آیدت بر سر تخت خویش / بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش ار شکار جهان / که از پاسبان آزاد خسپد جهان
مکن هرچه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه راز دشمن یکی مینو بود / کند خواب خوش دشمن خورد بود
جهان خسب وقتی که خسپی بسی / که خواب پریشان نبیند کسی
مخسب و بخواب جوانی مخسب / وگر خود توانی همه تو مخسب
حکیم این سخن را نه بیهوده گفت / که شد فتنه بیدار چون شه بخفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب / بیکبارگی شحنه‌ش ندارد ز خواب
اگر سگ نخسپد پاسبانی کند / شکم پر کنش تا شبانی کند
بزم آنچه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن

غزل خواندن [illegible] زبان شیرین

دلیر ار بود دگر چو زنده آمده پیش / مکن دور داننده کاندازه پیش
چو خواهی که کم کردی اندیشه‌مند / نه اندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آیدت آتش کارزار / ز بنگاه اندیشه را پیش دار
چو آب روان در رسد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر
بدانسان شود زنگ کینه ور کینه‌خواه / که از تیغ رنجه شود آن سپاه
بشست اندرون تیغ را جای کن / دل رای را کارفرمای کن
در آئینه رای بینی جمال / در آئینه تیغ جو و خیال
بکش سروزانی که بر تخت زنند / که پیل افکنان بر صف خود زنند
ورت دل ز نزدیک دوران بود زورمند / ز آهن به محکم حصاری بلند
توکل ز پیش سپهدار بس / فرس زیر و نیزه به چنگال بس
علم جنبه داران کز ایشان بود / علم بر سر شیر دم بس بود
مده تیغ را با سیاست زبان / که آهسته بیدادگر بر زبان
بکوه ار شدی چیره بر ریز خون / مزن دشنه بر کشتگان زبون
بکار آر این مثل زندگانی‌ات / که جان بخشی از جان ستانی به است
بر فروزیت داد اندر مصاف / مکن جز که بر کرد دل اطواف
برای اوری و لطف کرد همه / باندازه کار کرد همه
بتیمار خفته شکران کن بسیج / ز بد خفته مستان هنیت دار هیچ

[illegible]

کران مرد چیدار پر درد نیست — گران خواب را نیز غم خورد نیست
سپهدار باید خداوند تخت — کهی برگ پراکنده باشد درخت
شهی کو ندارد سپه پروری — فرو افتد از پایهٔ سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان — که یک تن نگیرد به تنها جهان
مشو عجب گیر ار خدا دادهٔ — که گشت او غلام و تو آزادهٔ
بهدی کند خدمت چند بار — ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که اندر کار پر در خستن — کم آرام گیرد سر از بار خستن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور — رود گر چه گیرد به سوراخ مور
ولیکن نه چندان که در اتفاق — نه ز بیانت تحلیف ما لا یطاق
شهشه چند در راحت خویش باد — که خاکست خسته زند آدم نه باد
ترا بار پایان ز اندازه بیش — بیندیش ازان لاشه پشت ریش
ترا بارگاه و بریشم طناب — خبر پرس ازان سوزش آفتاب
ترا توشه دان پر ز حلوای تر — نظر کن به بی توشه بار بر
چو گنجینهٔ صد ولایت تراست — هنوزت دو دیده ز بهر چراست
نه رنجی که بر سینه بایدت — باندازه کن که کار آیدت
کسی رنج در حاصل چون برد — که از رنج او دیگری خون خورد
فروش این ورق را جهان داد و هیچ — که بگذاشت از بهر بیگانه رنج

[illegible]

[illegible]

جهان جو رضا لیت کاین بیست — که بنیاد او نا نیاید بدست
اگر پادشا کار عالم گرفت — وگر کی نوا خسروا کم گرفت
چو از بهر فرد ابر دند سپاه — جهان هر دو نادیده بگذشته باز
یکی خورد در خواب نان و کباب — یکی را نیامد خود از فاقه خواب
طمع را درون آتش افزای بود — به شب هر دو با فاقه بر جای بود
چو در خواب سپاغر کشد باده خوار — گر مستیش منت باشد خمار

حکایت بر سبیل تمثیل

متاع جهان چیست باد روان — گره بر زدن باد را چون توان
شنیدم کی باز اهل نشست — که با دی ز زندان پوشیده جست
بخندید دزد و بدو رندی چو برق — بجزوی شد نشیننده چون ابر غرق
تبر پیچید ازان رند بیگانه چوب — کفی بسته داد ش که کز ال کوی
سپنده رند و داوش باد شمال — رسپانند گفتش چه بود این خیال
جوابی بعید شوخنش باز داد — که باد آمد و دستش هم باد
مرا گفت کز این حجره تا باز رفت — تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز — که می باید آن را رها کرد باز
چو خورشید باید جهان گیر و نشست — که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت

[illegible]

چه پیچی درین جای کوته سرای
که جز جای گذرگاه نه کدخدای

چو بگذشت خاک آدمی را عطات
زمین جمله در مشت خواهد خطات

که دارد جهان دستگاهی فراخ
که در مشت او گنجد این سنگلاخ

کسان کاندرین کوی سودا شدند
فراوان کز ایشان شدند و بگذاشتند

چو زینجا بدر رفتند و آنجا بهی
گذر کرده‌اند زینجا و آنجا تهی

بپیمای تخت این نمودار بخت
گزین هر دو بستان بهاری درخت

چو این را سراسر گرفتی به عهد
کنون گوش کان را بگیری به جهد

چو در دخمهٔ خاک جا کردنیست
رها کن رهی کان رها کردنیست

رهی پیش گیر از خود پیش از آن
که دریابی آزادی خویش از آن

چو آن رفتنیست با جان پسند
ازین شور و غوغای بیهوده بند

همی کیدم همه باد و رود اکم است
جدا این همه باد دادن یکدم است

مبا غره گز مردن این نشست
اگر تا چشم بر هم زنی دیده است

اگر تا جداری دگر سرفراز
بتاج و سر خود نشین چندین مناز

بیک صد ازین باغ نیلوفری
رها بید ز سر تاج و سر بر سری

چو دانی که ضرب فلک خوردنیست
کله کج مکن کین قفا خوردنیست

جهان خور غم زنده کانی مخور
فریب جهان تا توانی مخور

نخ ... فلک خورپسند بود
ببین تا چو تو در جهان چند بود

زاری کردن لیلی در فراق مجنون

چه نازی بدین تخت شاهنشهی
که از تا چو شه ماند خواهد تهی

چو مرگ آدمی را کند بر مغاک
چو اسکندر و جم چه گشتند خاک

که دور کرده و نت از یاد برد
که تخت سلیمان از باد برد

شنیدستی آخر که بهرام گور
چو بنیاد گور چون شد بگور

نخواندی که کیخسرو آمد جدا
چه سان رفت در غار بی یار غار

بکاوس کو بر فلک شد ببین
فلک بین که تا جاش زد بر زمین

بضحاک بین تا چه حرمان رسید
که از کاکلم مار از ان بگرمان رسید

چو خسبی درین خانهٔ پنج و شش
که دزد آشکار از بسته بکنج

زهی دزد کز تیغ بازی زبان
ببرد سر و دست بر پاسبان

از آن دزد این خانه منظور نیست
که در چشم خلق از خود افزون نیست

کسی کش خرد هست بنیاد کار
نمانی همی بیندش آشکار

تو گر دل بدین بینش اندر نهان
دگر دل نه بندی بکار جهان

منه دل چو طفلان درین کهنه دیگ
که ماند پس از مردمان مرده ریگ

زمین هرچه داری بهان دل تهی
نه هر سو رفتنی بمنزل تهی

ببیک آنقدر ضبط باید نهان
که آگه بود روز کار آگهان

چو یک خانه کس را نماند شعار
ببایدزدن پنجه در هر دیار

جهانگیر همچون جهاندار نیست
ولی پادشاهی جهانگیر نیست

[illegible]

همین فرق شد در دو صاحب کلاه | که این پهلوانست و آن پادشاه
ز شاه ار چه نعمت بپایی بود | به از ایمنی نعمتی کی بود
چه خوردار بزرگان نخارد امان | رعیت امانت و سلطان امان
اگر سایبان سپایه نه بسی | جرا از زیر دستش نشیند کسی
ازان خیمه پاره گسل طناب | که خود بهنه بودی از آفتاب
گر امروز نبود ز فردا هراس | چه نیکوتر از دولت بی قیاس
چه آزاد مردی که از بیش و کم | خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم که یکی جانور گرسنیت | به پرسش نه در عهده آدمیت
و دو دام کافزون کم میدهند | بزودی یکی شکم میدهند
ندارد بجز آدمی یک شمار | که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر کرم خیزست اگر خفته سیر | کس از نیم نا نیست نداند گزیر
نشانی کسی را چو بر خوان خویش | مخنبان شکم خالی از خوان خویش
به شکر آنرا که در روزگار | تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه | به از راستی نیست سرمایه
شه آن به که از راستی دم زند | که کس با کجی ره به ایستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود میر | ولی صبح صادق شد آفاق گیر
مکن جز شهزاده مشغل ارجمند | که تا در نیابد به دولت گزند

[illegible]

[illegible]

چو خس را خود افکند در دیده کس | ز خود با بد اندیشش کرید ز دون خس
چو کردی کسی را بجز در او دو | بیندیشش و بشناس وانگاه دو
کسی کن زبر دست بر زیر دست | که بر زیر دستان نیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد دست تیز | بسندان آهن کنش ریز ریز
ور آهن کند سنگ را پشت گرم | بر بختیش را با انگشت نرم
چو سنگ در ره گشت بر خاک گیر | شبانان که با یک زن زبر گرگ تیر
چو خونریز خلق از تبابان بود | رعیت به سپه پادشاهان بود
مکن که خدا اندر سلطان غریب | که مال و بر دبا تو باشد جیب
نهادی که مانند خونخوارگان | بود دست مزد ستمکارگان
بانصاف ده سکه داد ها | ستم را بر انداز بنیاد ها
چه رائی نزد او فریدون سخن | تر زنا باشش اگر شد فریدون کهن
چو تا زنده کنی نوبت خویش را | تو وه تا زه کی نوبت خویش را
بزرگان که بر دادور داشتند | بر وند به رتو بگذاشتند
جهان نز تواریخ رسیم پایندگان | که بگذاری از بهر آیندگان
بجهد توان به که بغز ایستی | که در عهد دیگران نیستی
ترا باید از بهر خود دانه کشت | دو جو به تو گر گشت دهقان بهشت
جهان باشد کاین تو در جهان | شو به سبق تعلیم شاهنشهان

[illegible]

[illegible]

شهی کو شد از رسم تو مایه گیر
یمینی تو باشی شد او بر سریر

چو باشد بد مردان او داد تو
کند خلق از داد او یاد تو

چو حق تو بینند در شان او
دعای تو گویند لی آن او

منه بر بدی کار ما را اساس
که کس کار نفرین نجوید سپاس

شهی کو بزرگست و کارش بزرگ
بهر پایه باشد شمارش بزرگ

یکی مرد کش صد هزارست کار
یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو هر جا رسد کار ناهنجار او
جهان پر شود لابد از کار او

گر او بد کند همگنان بد کنند
و گر نیکی آرد یکی صد کنند

پس آن به که فرمانی از عهد خویش
کند خوی خود زیور عهد خویش

نقاب زن بد بد شود حال دهر
که آیین شاهیست دستور شهر

بود در عقاب بگذار رنج بیم
نه دزد از نهیبش گریزد سلیم

شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام ننهد خراج

ببین کو بستم فزودست چه بیش
که نتوان بره خورد چون موی میش

یکی را از آن کرد یزدان بلند
که باشند از او دیگران بی گزند

چو او خود کند کار دشمن بسی
ز بیداد دشمن چه نالد کسی

اگر باغبان تیشه راند چو برق
از آن باغبان تبرزن چو فرق

ملکشه که باشد نیاز و نیاز
ز هر دوست سوزد و فرو دست ساز

[illegible]

[illegible]

چو بر پیل نتوانی آورد زور
چه باید که دست بر پشت مور

نه مردی بود نقب خانه کنان
بمال یتیمان و بیوه زنان

چو شیر از قوا ماهی آید فرود
بنخچیر خرگان رود سوی رود

چو شد چیره را چشم همت بخواب
بموشان کند از کلاغ و عقاب

چو شاهین ببیند بپیچد ز دو پای
نه او صید گردد و نه زو دیگری

بپیچ از ستم دست بیچارگان
ستم کن ولی بر ستمکارگان

برون کن ز جان کسان خار خویش
که نتوان دست گفتن بی آزار خویش

حذر کن ز تیری که از بی زنی
بتیری که شاهی و بر خود زنی

گر از آهنین قلعه داری حصار
مباش ایمن از ناوک دادخواه

ستمکش که دستی برآرد ز شور
جهان بگسلد آسمان را بزور

ملک را ز هر روزی که بایا بود
نکوتر دعای رعایا بود

چو هر جا رسد راحت از سوی او
همه خلق گرد دعاگوی او

چو زین گونه در سینها یافت جای
شود تیغ شاهی بود دیرپای

حکایت بر سبیل تمثیل

نشا خود ملک و دولت بناز
نگر زورمندان ما جنس نواز

شنیدم که روزی سلیمان گذشت
فقار ا به سوراخ موری گذشت

ز بس تا نهند بر سر مور پای
فرود آمد و برگرفت از زجای

[illegible]

[illegible]

برآورد آن بی زبان را بدست / شد از خرمیش بر تخت شاهی نشست
بپرسش ازان خسرو شد خروش / که چون بینی این تختگاه بلند
بداند کی داور سرش بر آب / کمای فره را برده بر آفتاب
اگر تخت بالا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
سزد گر کند کس بدانش نگاه / که من بر ترم با تو در دستگاه
رعیت که بر داد گر داد اوست / چو آسوده کیها که بنیاد اوست
ز چندین نصیحت که بردم نفس / خلاصه همین یک دو حرفست و بس
که ایزد جهان چون بپیوست سپرد / بداند جهان کین نه کاریست خرد
جهان کو نه کن هر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
جهان این زمان از خدا شرم دار / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
بسش آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگاه گفتش کای حق پرست
ز منزل که دادی بسامان خویش / دل و جانش کردی کرد کار خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور / که از دولت چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام / چو دادی کنون سیر کردن تمام
نخ بیخواره دادن شراب / چو دادیش پر ده که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است / چو قطره دهی شعلهٔ آتش است

[illegible]

[illegible]

تو خود ایزدی سر و داری بچشم / که خاشاک ما را نیاری بچشم
دلی را که آن آرزومند تست / ازین آرزو کی کند بخت سست
ز دیشان که ما کامران آمدیم / طلبکار میدان بجان آمدیم
چو دیدم گهر بر بجای نشست / بآسایش او بر آریم دست
چو آموزگاری که از صبح نور / عطارد بیابد ز خورشید دور
خردمند چون خوانش شاه دید / ز خواهنده دوری خدا ز راه دید
خداوندش بستود آنگاه گفت / که ای شاه بی جفت از یار جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد / جهان بیکدم از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که داناتر آن گفت دانشناس
ز من خواه رشدم رهان گوشه گیر / که تنها نیز دانم شوم گوشه گیر
کسی کو بود داد و طاعت گروه / بصحرا نیز دانش نیاید ستوه
دلی هست چون پیه پر اسپندکان / گریزان من از ناشناسندگان
نبخشم اگر عالمی پر خسست / بکردان خری کار دهی بکوست
مزاج سپکان زان نگیرند نغز / که تند زکیشان استخوان بی مغز
دل چون مشرقم میکشد زین مغاک / چو خورشید کرنم برآید زخاک
ز روشن بود نزد روشن دلان / کشیدن سر طاعت از مقبلان
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیاور به نیاد در نفس

[illegible]

در صفت خزان و شرح وفات

آمد چو خزان بغارت باغ
بنشست بجای بلبلان زاغ

مگر کیمیایی کزان بهره دست / ترا آینه گفتم از من گرفت
چو من زیج سیکون گرفتم ببند / کنون شور دارم چو دریای شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی همعنان من اندر دران
چو تو هم بزرگی درین داوری / نه تو نیز هیچ اهم این یاوری
بجنبید از آن پرده تا چون برق / گشتا مکن غرقه ما را ز غرق
چو یک ره فکندی بدریا درم / مده یاد از آن آشنا دیگرم
دوباره نخیزد گهری بجاه / چو دریا بدریا ببند نیست راه
ولیکن چو زین خانه کردم کنار / چو مردم بدریا چو در کوهسار
گرآلوده چون منی لرش ناک / ز دریا درون پاک کرده چو پاک
رضا دادم این بندگی رایگان / گرائیم بدنبال شاه جهان
هر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
چراغ دهد و چون شاه دمساز گشت / سبک دست او چون سر تو باز گشت
از آن پس که گه گاه دامانه کوه / رسیدی سوی شاه دریا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / نه گفتی و بازگشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل ما را کجا / نه داننده ماند و دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیره کیمیای ذات
بده تا چو منزل بخاکم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند

بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را

در صفت هوس انسان و دیدن نادیدها

قره کوی اشان کوه سوزان و تر / که دیستار عالم ربایی کریم
جز بیابات رای خردمند را / کشادن ز چشم خردمند را
جهان را بر پیش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بهره بر داشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که وارد و نادیده دیدن هوس
دو دو دام ازین شیوه پیشتر زند / که کاری ندانند جز خواب و خورد
بخواب و خورش چون پلید زمان / بیابیم جهانت و مردم جهان
خود کار او را نیز هست از گزاف / بدین قطع صحرای رنگین طراف
چو مردم نکرد و بهر نکته غرق / از آن کاو دفترها بردم چه فرق
ز مردم خلافت مر او را سکی / که گیرد جهان را بقدر سنگی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه پیشش از خاک و آب / جهان را پذیرد که چند صورت
بباب پاده و دل گزند سپهر کبود / نماند بپا بر بسط وجود
جهان جمله دیدی نه شیب و فراز / چو دیدیم نادیده گشته باز

بدان کوش کز کرد گیتی خرام / که دنیا بلی است از عالم تمام

مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نفکند جز دانه را در آسیس

بغفلت مکن طوف این دیولاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ

بچه خیره چون در خرابی باغ / تو حسرت خوری میوه کنجشک و زاغ

چه فرخ کسانی که بالا و پست / جهان را بدیدند از آنسان که هست

نگاه خرد را نکردند پای / ز هر دو جهت قلب مرد آزمای

نگاهان کنندان ز دست گشت پیش / مخور غم که سود از زیان نیست بیش

ولی این کام هم بسنجار نیست / که جز خورده محرم این کار نیست

نه آن بی در کم داشت آن اختیار / که بر جنبش آرام کرد اختیار

بیا گوش گیران ثابت نمای / که اندیشه بر چرخ سایند پای

چو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند

اگر ساکنی ور دوی پیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس

که هر پیکری کاید اندر خیال / طرازیست از کارگاه کمال

اگر جلوه مغز است اگر جلد پوست / باندیشه در هر چه بینی نکوست

بروی زمین هر چه سنگ و گیاست / جداگانه در هر یکی کیمیاست

زر از سنگ اگر چه نکوتر است / نه زو سنگ در خاصیت کمتر است

زری را که بر آتش آشکارا کنند / عیار وی از سنگ خارا کنند

اگر لعل سرخ است و یاقوت زرد / نشانه گرامی همان گونه کرد

زجنبدان آن گوهر سرخ و سیاه / که نرخش جوی نیست در کارگاه

جدا زان بد ار آن بد نمای که هست / که آن نیز نیکوست جای که هست

سپیدار کز گنج شد زهر رنج / زر پخته بخشد هم از دیگ گنج

همان زهر کو دشمن جان بود / بسی درد ها را که درمان بود

همان خارکان نشتر پای تست / نواله برین صحن تقرای تست

اگر بر تو نقش دگرگون نشست / خیال دگرگون بر آن نیز هست

کلابی کز و درد سر شد حرام / بود مایه درد سر در زکام

چراغی که او خانه روشن کند / به رخت او فتد کار دشمن کند

شکر کو حلاوت بجان آورد / چو در تب خورندش زیان آورد

دلی مرد باید که در خوب و زشت / تماشای آینه بیند سرشت

تو این مشنو ای کت خرد اندکیست / که زرنیخ و زر نزد طفلان یکیست

شناسندگانی که در عالم اند / همه جای بی نقش بینی کنند

به هر جایگاهی که منزل کنند / تماشای پنهانی دل کنند

چو در کار بینش نهی روی را / میالای کم چشم بدگوی را

بیا چشم سر گوز نقصان نور / کم و بیش چه نزدیک و چه دور

اگر دیده خدمت دانش نهی / نه چندان فزون از دو چه تا بتیر

بهی دل که از آسمان تا زمین | بیک لحظه بیند همان و همین
ببهره توان زو چشم آزمود | چو دل کور باشد ز بیننده چه سود

حکایت بر سبیل تمثیل

به بینایی دل بگیر از فروغ | نمود به هنگام دیدن دروغ
شنیدم که کوری دو سبلی دلیل | نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای | ز دندان و خرطوم واز دست و پای
کسی کاز موشش بخرطوم کرد | شکرف از رهی ناخوش معکوس کرد
کسی کز دندان نشانی کشید | خیالش بچنگ استخوانی کشید
ستون خواند سایندهٔ پاو دست | شکم سای را بر ستون مشتبهست
چو با دو رافت در کنج و غنج | بزد هر غلط سکه کارشان

رفتن سکندر بفتح بحر محیط

درونی که بینایی دل نمود | بتحقیق چون دیده شد راست بود
نگارندهٔ لوح این داستان | چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست | در آورد کردون گشا نا بدست
بنیروی آفاق را کرد رام | بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون بپرداخت کار | تماشای دریاش گشت آشکار

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و وفات یافتن او

بر آن شد که در ترکی آمد شتاب | تماشا کند قعر دریای آب
دران حال کز بخت فرخنده فال | دلش را بمانی گرفت این خیال
برون برده و بود از خط و خال بخش | بدریای مغرب رسانید رخش
سراپرده بر شط دریا زدند | بسی بارگه بر ثریا زدند
مهان دید کار از طلب کرد پیش | سخن گفت زنده از ده کار خویش
که چون من به نیروی یزدان پاک | قوی دست گشتم برین طبع خاک
بگوهر زمین دست بردم ز پیش | بچوگان همت کشیدم بخویش
بده کشور از بخت فیروزمند | دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بخشکی ره آیین و آیین بساط | دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای | که نسپردم آن را بفرخنده پای
کنونم جهان در دل آمد هوس | که در جوییم از قعر دریا و بس
نشینم بر آب اندر آن چند گاه | کنم در عجایبهای دریا نگاه
بباید زهمت رفتن و خواستن | طلسمی بحکمت بر آراستن
چو آنش ز صافی ترین گوهری | صفا برابر آمیختن جوهری
که در وی کند چون نشیننده جای | جهان بیند از چشم گیتی نمای
حکیمان بفرمان شاه جهان | بچیز نرمش کری تازه کردند شاخ
کننده کای شاه فیروز بخت | سرفراز باشی بتاج و بتخت

همه چیزی انجام کار تو باد
خدا در همه کار یار تو باد

زبانه چو در رای ملک باز جست
بر شاه جان باز گو بیم رست

دو نوبت گرفتن حرام است زی
نگنجد دو اندیشه در آدمی

همه پایه بس کن و زین زیادت مجوی
همه آرزو را ز دنیا دست شوی

کسی را شمار و خود یار خویش
که بشناسد اندیشه کار خویش

ز مردم نیاید که چون ماهیان
توانند رفتن به آب آشیان

اگر هیچ امکان بودن در آب
نماندی به اسرار دریا نقاب

چو دریا به هر جا نیاز آمدی
همه کس برفتی و باز آمدی

چو در آب نتوان نظر کرد باز
چه روشن توان کرد زین بیش راز

ز دریا کرا دید غواص کور
که گوهر برون آرد از آب شور

همه چیزها را به مقدارها
به وزن حکمت رود کارها

اگر ماهی آرد بخشکی شتاب
هلاک افکنندش چو مردم در آب

کمن آتش مباد خود در افزون
که خاکی نگنجد به آب اندرون

همه کار را گر نیک انگه کنند
همه کس به اندازه خود کنند

چو پرکار جنبد از جای خویش
برون ننهد اندازه از پای خویش

تهی دان سر آنکس از رای و هوش
که گوش هوس را نمالید گوش

سکندر چو پاسخ زبان برگشاد
ندیم گهر کان گوهر گشاد

گر اقبال چون گشت همپشت من
کلید جهان داد در مشت من

بسی پی فشردم بکوبندگی
که خوردیم لب از چشمهٔ زندگی

سرانجام چون می ببایدت مرد
زمانه بدان کو ز آبم ببرد

بسوزی توان باده زین جام خورد
گر اسکندرش خضر و الیاس خورد

کرم جاودان کردی اینت حیات
نماندی لبم تشنه ز آب حیات

چو بر برگ من هست تقدیر غیب
ز مردی آب حیوان چه عیب

چرا باید رفت ازین کاروان
تماشا کنم اسب چه باری قران

چو مردم ندارد گزیر از هلاک
چو در تعبیه بایه در گوری خاک

نه من به ز کیخسروم در سریر
به ویرانه غاری شد آرامگیر

اگر او درین غار بربست بار
نه این غار من قعر دریا شمار

نیابم من از پند بیهوده تنگ
که از موج دریا ترسد نهنگ

چو بندگان را چنین گشت حال
که در مغز شد محکمت آن خیال

نبود خرد از ضمیر خردمند خویش
نفس به مزاج خداوند خویش

که دولت پناها خداوند باش
بنجت خدا داده خورسند باش

ز فرق تو اکلیل دولت بلند
سر دشمنانت بخم کمند

بهر کار کاقبال آرد شتاب
نباشد به انجام راجز صواب

بهر پیشه و رای اختیار آن بود
که اندیشهٔ بخت یار آن بود

بعزم که در رای هشیار تست / گر حجت کن کاسمان یار تست
رو تو بر محیط آشکار از دن / ز بس غوطه در قعر دریا زدن
اگر با تو گرد زمین تاختیم / غبار ترا توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لشکر کشیم / اگر خشک جا منیت هم تر کشیم
چو کار آید آن جان بی اعتبار / که هر چنین روز ناید بکار
بدین کار کی چون نیت کرده ایم / فتیها بخاطر در آورده ایم
بزرگان که در بند فرمان دهند / باندازهٔ خدمتش نان دهند
علف بهر آن باید آخر بسی / که کار خداوند خود داشت پاس
بزان نمازی چو مانون بریز / که در جمله کندست و در دلان تیز
فرو بچه از ان رخش توسن فزون / که در بو حریص است و در جنگ زبون
سکندر چو بشنید گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد / در افشاندن و بخشیدن آغاز کرد
از ان سیم و زر کز حد بیش بود / توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد بگوهر کشی / در آمد نه زر تا خوشی را خوشی
بفرمود تا ساز دریا کنند / متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار / ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن را فشاند / کرا هر توانند که برفشاند

بسی چوب زیبا پیکتر ز گل / که بر روی دریا توان بست پل
بفرمود کاسباب کشتی کنند / نشیننده زان بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه بر داشتند / نمودند آنچه هنر داشتند
کشیدند کشتی به دریا کنار / ببالای کم و بیش پنجاه هزار
اساسی که بر آب دانند ساخت / شناسنده گوی ز آب باخت
مهندس ز پیوندش ار گه نمود / که در در ز آن موی سازنده بود
جو از چوب کاری تمام گشت اساس / نگار رو به پیچی در آمد قیاس
نشستند مینا گذاران بروم / که بی لنگر از سنگ سازند موم
به انبان کار ارسطو اشارت نمود / ز جاجم به آتش فشاندند دود
چو حل شد بقالب فرو ریختند / درخشنده صندوقی انگیختند
پر از زان وز گل ز شبگیر تر / بلطف اندرون لب پیاده و پر کارتر
نشیننده در وی بدیدی خیال / جوانبان که در آب دوشی جمال
به پیوی گزینی صافی آب دار / پیشاب گزین در درازی چهار
مربع بصورت مطول بساخت / که بتوان میان خفتن و هم نشست
پس از جوز بندی که شد ندیر است / کشیدند و آنچه مقبول راست
رسنهای محکم رسیده ساز / که یکباره برده بهر یک دراز
جوانب دیگر که در کار بود / صنادیق کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب دریا تمام / شناسنده شد شاه دریا خرام
ز ناآب آشنایان دریا پژوه / طلب کرد مینای الا هر گروه
نخست از معلم خبر جست باز / که بر کوه داری درین پرده راز
درین آشنایی که شد معرفت / عجایب چه دیدی در دریای ژرف
چو خواندی درین نخست هیچ نوز / که صدبار رشتی و شوئی هنوز
در احکام تو جای این راه هست / که چندین قران زیبه دریا نشست
بیا پیچ پیچ شنیده راز دان / سخن گفت با شاه بسیار دان
که این داوری کاخت اسیار هست / پسر بر پدر کسب و کار هست
بچندین کتب گشتن ذات تمام / زره خوانده‌ام ... دریا تمام
نشد سر رشته‌ام کاری هیچگاه / بدریا فزود رفت یکروزه راه
ز ملاح چون مرد گفت این سوال / به پیران غواص گفت شد حال
از ایشان یکی پیر بسیار خرد / پژوهنده را پاسخی داد نغز
که شاه اندرین آب کاری که هست / مرا ماهی دان که شسته رشت
چو از روی دریا نشینم بزیر / توانم که مانم زمانی ... دلیر
از آن پیش کردن نیارم درنگ / بدریا کجی ماهیم یا نهنگ
مرا با چنین فن که کردم در آب / جو بودن بجز لطف حق نیست تاب
... کشدش کند / نصیحت نیامد بر پیش سود مند

بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا کشتی کشیدند رخت
بدریا درون نفیس تا خود پدید / ازین مشت چون باخبر شد گیر
شد از پا پنج مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فرو شد گوش
چهل سال ترتیب راه دراز / که باشد بدان آدمی را نیاز
ز حیوان دراز مردم و از گیا / اگر شیر مرغ است اگر کیمیا
خبر بر یکی مرغ کردن کرای / پیش تو بود و ز اندیشه تیز رای
گرینان ز همه شر عقاب پیاده / که روزی شتابند یکبار راه
دو سال تمام آنچه پرداختند / سه ماهش بکشتی دراندا ختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چون باید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانیم چون پیش چو باد
خبان خواهم از مخلصان حضور / که از خویشتن غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمانند چون یاوران یاوری
گر از روی اخلاص پای آورند / سر اندر ز ما را بجای آورند
نخست آنکه از غیبت ما جور / ز آیین خدمت نه پیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن / بغوغا نگوشند چون بی‌سران
فزاینده دارند بر جان و تن / رضای ولی نعمت خویشتن

دویم آنکه از بودن بی ملال / ره خانه بندد تا بیست سال

گرایم ازین کوچگاه دراز / هم جانب خانه گردیم باز

دگر وعده آن شد از جای خویش / گرایند هر کس بمأوای خویش

چو در خانه آسایش از مرز و بوم / رسانند ما را درودی بروم

سیم آنکه گر تاجی شد یتیم / بدریا درون خورد ماهی یتیم

نپیچند گردن ز فرزند ما / سریر سکندر با سکندروس

کنان زاده کار ایشش عهدهاست / بجو در که دولت ولی عهدهاست

همه سرفرازان بعهد کهن چند / وثیقت نمودند و کردند عهد

چو شد راسخ اندیشه کار شان / دل آسوده بر صدق گفتار شان

کسی را که خود را ده بود اختصاص / همراهی خویشتن کرد خاص

گرایند شد سوی دریای شور / برفتن بدان کشت ازان راه دور

بطالع دلی زان همایون سواد / ز کل کشتیان پای کشتی نهاد

چو در ایستش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو بلیناس هم

فلاطون دو داننده کار دگر / همراهی خاص لسبة گر

مهندس برین سوی شد تخته ساز / منجم دگر سوی مدخل گشای

حکیمان دانا ورق پیچ راز / ز قانون حکمت گره کرده باز

چو ریحان بمی در قدح ریختن / طبیبان بشربت برآمیختن

نذیریان موزون قانون سگال / نظیری روان کرده در جیب حال

سران هر یکی از ملک بقاروس / جهازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانیده آواز رود

بدین شادمانی و نیک اختری / خرامان شد او در یم اسکندری

بجنبید کشتی ز آسیب موج / سرافراز بابها بر آمد بأوج

ز عهد سکندر که پایان نوشت / در آن مهلکه کس غم جان نداشت

گروهی بر جانب اندر شتاب / همی تاختند اسب چوبین بر آب

نگه در شده بادپایان خیال / بدست صبا باز داده عنان

چو خور شد ازین گونه بار و خرام / بدریا درون پنج سال تمام

بجز مه و دارای تاج و سریر / کرا حال در کاغذ آرد دبیر

ز ره دوری غایبان حضور / نوید سلامت رسانند زود

دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبرآلود کرد

ز دوری که بدهم و رای که بود / بدریا درون ماجرایی که بود

سخن را نخست اندرین ره نهاد / بنام جهان آفرین کرد یاد

نامهٔ اسکندر با سکندروس

خدایی که بر روم بر خسرو / پدید آرد اندیشهٔ نیک و بد

[illegible]

یکی مایه برد و سوی خشکی شتاب / یکی را بکشت غرقه در قعر آب
کسی را که گرداو بیچاره دان / بدریا فرستاد و نرخ چون توان
دگر خواست کس را بخشکی هلاک / ز دریا کشد نرخ برد سوی خاک
به تری و خشکی بگلش بکار / نه شاهنشهم چون منش صد هزار
بهر جا یکی کاردانی رواست / کمابیش نه از خویشتن کز خداست
پس آن به بود در ره پادشاه / که معذور دارد و شاه بنده را
چو شد گفته هرچه آن بود ناگزیر / کنون باز گویم راز ضمیر
همین اختر دولت اسکندری بس / کز او گشت روشن همه روم و روس
ودین نامه با آرزوی تمام / ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان برآرد خروش / گواهی دهد زانکه سینه بجوش
برآنم که چون ما به فیروزی بخت / ز خشکی به دریا کشیدیم رخت
ز ما را خود اقبال ازین ره خرام / که تقدیر بستند نو سخ زمام
توانا کشانی ببرد چون توان / توانند که بازو ایستد ما توان
بود تنگ عمر آنچه سنجید منت / چو کوته نه بینم کان دیدنیست
در آنجا آسمان عجب مادر نقاب / نشان داشت اقلیم که بر آب
ز عیب آنچه در جستها ساخت حرف / کجا شسته گردد به دریای ژرف
بخاک از ادیم گردد هر کس شتاب / کشان برد ما را اجل سوی آب

[illegible]

[illegible]

شدیم آرزومند خاک سیاه / به یک میل سرمه ز یک میل راه
خداییم به میل سرمه هوس / هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینم یکی میل بیش / دود مردم دیده و میل بیش
خیانت در دیده تعظیم خاک / که چشم از نثار آب شستیم پاک
کجا خاک در دیده ما کنون / تیمم کند هم به دریا درون
چو بازیچه گشتم بچشم کسان / که با آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون ماهیم لیک ناپاک را
چو کرده بکردم ازین شرم غرق / که نبود ز من تا بجنبد هیچ زرق
چه دریا فزود رفته به خاک من / که خس بهره شد گوهر پاک من
بزرگی که بهر سخن ساختند / که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین کسم / که در گوش ماهی رساند خبر
نه ابر انگبین گوهری ساز کرد / که آوازه گوشش صدف باز کرد
جهان پیش ازین را به اندر ختم / که از پیله بر میل پل ساختم
کنون مرده بر اژدهای چو من / کی از جامه غوک دوزم کفن
چو شامم که بر بحر ماهی آب / زنم خیمه بیچون سحاب آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / نه بر آب باشد نه بر آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند / بدریده جیب و دامان فکنند

[illegible]

[illegible]

مگر از منش موج بالا شده — صدف وار در قعر دریا شده
معلم کز این تخته شد حرف سنج — نیاموخت در ما مگر حرف رنج
خطا چین ز گردون پدیدار شد — چو موج چشمه‌ی ما درین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر خاک تخت — سرا مرد آئید کمال رخت
چو فرمان نویسیم بر آب ژرف — ز باد صبا دام خواهیم حرف
وگر سکه بر پادشاهی زنیم — رقم بر در ماهی ماهی زنیم
محیط هوا گیر موجش چو دود — با پر سپیده داده اسب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ — ازین سوی چین مینی آلوده رنگ
نه از مرغ آید بگوش نوا — نه بینیم پرنده در هوا
روان کشتی از ماهیان گوشه گیر — چو میش جوان پیش قصاب پیر
فلک بین که چون داد جام درنگ — چو من کو هستی را انجام ننگ
دهان نهنگان شده موج گیر — چو مقراض آهن تقطع حریر
هراسنده امرود از نهنگ روان — چو شمع ز سهم پیکان جوان
تن ما ز سیلاب دریای تلخ — دهن تلخ بل عیش ما نیز تلخ
شده ما ز رخسار بن آبی — هوای بدم گشته مرغابی
درخت ارچه افزون کند آنچه زرد — شود نیز از افزونی آب زرد
چو ما را چو خضر آنچه زردی بشود — بالا چو این آب زردی بشود

[illegible]

[illegible]

چه حال آدمی را درین ناخوش آب — گره زلفش شده چهره‌ی آفتاب
ز جان هم درآن روز بشستیم دست — که ما را اجل جوش دریا نشست
عجب هست رفتن به دریا فراز — عجب این توان گفت کاییم باز
چو بلی برده شد پا بدین جایگاه — نه ره هست و داشتن از نیم راه
گرایی ز جوی شد دره گر آب — نماند بجا تا رسیده بجای
مگر دودی از شعله بالا شده — فرو پایه از ابر بر پا شده
مگر تیر از شست پرواز یافت — نیارد سر از هیچ شه باز تافت
چه افسردی چون من از بیم جان — بجا مار سپیده تا بیم عیان
گذشت آنچه رو باز پس داشتیم — برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز — که آییم یا خود نیاییم باز
کسانی که در خانه در صبح و شام — بیدار اسا آرزوی تمام
بسوز کز دل چشم چون برق و میغ — دعایی ندارند از ما دریغ
مگر کز دعای اهل نیاز — رخ مهربانان به بینیم باز
کزان رفته کس کش نشان یافته — غمانش چو بست دعا ما خوش شد
خدا عمر بخشیده عمر جان — کرنشاند ما حادث فغان
که تا سوی خویشان همه تمام — دعائی خود آریم خود اسلام
چو ماه بجهر اندر آمد شتاب — دعا او بخشد شد پای عقاب

[illegible]

شتابنده شد مرغ افسون‌سرشت / دو رو دیده بیجاده که دوخت
سوی راکه رفته شد تا پنج سال / دو هفته گذشت او به نیروی بال
بملکی که آن شهنشاهان چو باد / خورشگاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل تیهو و مغز بط خورده بود
دویدند چندین کسان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
به بوی عطیه دلپذیر / گرفتند و بردند سوی سریر
ملک‌زاده زان پیک رحمت رسان / ثنا گفت بر مونس بی‌کسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند / به تعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی‌ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
بدان از خرد کو سر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را بر گشاد
به هر حرف از آن موج دریای پر / به گوش نیوشنده می‌ریخت دُر
چو نام سکندر برون شد ز گوش / جگر گوشه را خون درآمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست / فرو زد ز جیغ بی کرانه ناز کیست
پس از شادی و مژده زندگی / بیاراست بزمی به فرخندگی
طلب کرد نام‌آوران سپاه / ز آئینه کاری چمک شد بارگاه
نشستند بر طرف دیبا و خز / چو گل تازه کردند مغز را برز

بسم الله الرحمن الرحیم
خضرخانی دولرانی

صراحی درآمد بکان پر دری / مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / بگرد ملک‌زاده چون آفتاب
به هر جرعه گنجینه‌ای می‌فکند / نشاطی به پیمانه‌ای می‌فکند
خزینه چنان زد به هر سو سبیل / که مفلس به بردن نیاورد میل
ز بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر / نثاری بریزند اهل دولت به بر
به هر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشستند مطرب‌نشینان بال / رساندند بر گوش شادی دوال
جهانی ز عشرت پرآوازه گشت / به هر جانبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت برآورد شاخ / طرب شد به بازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط / بدلهای غمگین درآمد نشاط
باندازه خویشتن هر کسی / تهیدار نقدی بجز مفلسی
زبس دادن زر بهر گوشه / نماند از جهان هیچ بی‌توشه
درین پرده زین گونه تاریخ نیست / کسی کین نداند چه تاریخ کیست
بیا ساقی آن کیمیای وجود / کزو همت زر آور آرد به جود
بمن ده که تا شادمانی کنم / به گنج سخن زرفشانی کنم
بیا مطربا سو بوباز جوی / ز رودی که آید نوایی چو موی

در غنیمت شمردن حضور دوستان

کرا چون به بستان رود ساز او / کرارا شود دستی پا بود او
گر آسایشی خواهی از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی مصحوبیان شاد کن / بتفریح بی مجلسی آباد کن
بجمعیت دوستان بردی شب / بیا کنده کی تا بیک سوی شد
چو دوری مکوش ارچه بدوست یار / که دوری فتد خود سرانجام کار
وگر جامه تنگ است پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز / خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز
چو آید جدائیت از بعد زیست / بجا اجبار ازیستن بهر چیست
از آن تیغ برداشت این شخص خم / که پیوند یاران گشاید ز هم
از آن دو قمیصا که در خوی اوست / نیا بود یک جای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / مباد ایچ اگر کند و باز ارا او
گر از آشیان مرغی افتد جدا / و تا ار کند هیچ راه صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه خویش دور
دل مردم آنگاه تو چیست بود / کز آزاد و چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار زندانیش / نداند بجز عاجزی پیشه

رفیق ار چه تلخ است و بدخوی نیز / نماید بس از دیر دیدن عزیز
بدست اندرون چشمهٔ تلخ فام / دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که مویش بود پیشه گز / به پشته تا نشد امیریست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود / خورش گر سبوس است حلوا بود
جدا ماند کاشانه از دیر پس سوز / که چون میرساند شبانه ابد روز
مرا دوری از دوستان عزیز / جگر خسته دارد دل آزرده نیز
ز دور دم از حسرت دوستان / چو بلبل ز تمنای هندوستان
کسانی که بر رویشان پی بشب / میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چو بویم فراغ / که یک مرغ از ایشان ندیدیم بباغ
تهی گشت از آن تا نه سودای طرب / بیکبار گشتند فراغت گزای
نشاطی نه بینیم کنون زان نشاط / که دور فلک درنوشت آن بساط
زمانه نداند جز این هیچ کار / که اول دهد شربت آخر خمار
گذشت آنکه با هم نشستیم دوست / کنون رفته را بازجستن خطاست
بزرگان پس رفته نشسته فتند / که بسیار رفتند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان / چو تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی / چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا میکند ار ندکام / سفر تا کجا بیست و منزل کدام

نگارو ز راحت فزون میکنند | شب آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب همعنان که اند | بنقل و بی میهمان که اند
کدام آب دیده ست در چو فغان | دل ما چه کوه است پیلو فشان
چو از ما فراغی سوی خانه باز | بیاران بری ماجرای نیاز
بدر یوزه چشم یاران من | تماشا کنی سوی یاران من
نهان زان حریفان صحبت گسل | که یکره ز ما بر گذشته دل
یکی نامه هم بکمر دند یاد | که دل خوش کنم زان همایون سواد

حکایت بر سبیل تمثیل

بران نامه کز یار جانی بود | طرب نامه زندگانی بود
شنیدم که محمود دل سوخته | به بیماری تب شد افروخته
جهان تیره کردش فلک صبح و شام | که چون ماه نو شد بیاد تمام
بهر کرد داروکه انگیخته شد | مزاجش بصحت نیامیخته شد
ز معجون و شربت چو بگذشت کار | بتعویذ و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب که اندازه بیش | با فسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعویذ افسونی است | که خوانند راتند رستی دواست
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز | سخن گفت بیمار لب تشنه نیز
که هر نوع دعا کیمیاری رساست | مرا نامه دلبر من بس است

سوادی که لیلی فرستاده بود | ز بهر جهان روزش آماده بود
طلبکرد و بر سینه خویش سود | شفا بیشتر یافت چون پیش سود

دیدن سکندر نوشته که موکل دریا بود

گر آن نامه کز یار گوید سخن | فسون حیات است و تعویذ تن
سراینده مرغ این داستان | گذارش چنین کرد آن راستان
بگران بس که اسکندر کامیاب | روان کرد نامه بجای عقاب
شتابان همیشد بعزم درست | شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز | بموج دگر بیت منشور راز
شد او نیز دریا حباب از برو | نمودار دریا بگوهر سپرد
ملک زاده دار آن گرامی سواد | جهان بر طرب فرود تازه داد
جهان اولین عیش پرکار بود | ازان بیشتر کاولین بار بود
وزان سو چه دارای دریانورد | سه سال دگر چهره را آب کرد
سوادی دگر باره پرداخته شد | عقابی دگر در هوا تاخته شد
شد او نیز و آن نامه خویش داشت | پذیرنده نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود یار | قوی شد دل از بخت امیدوار
چو نزدیک تر راه بود دو گفت | ز نامه کشتی تا صد آسوده گفت

بسنجید در چاره چاره‌ساز | که بتوان بیاری رسید از دراز
بجایی رسیدند از آن جوی چند | که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی | بر موی از جان و تن شسته موی
پس از مردن آنکس علم بر فراخت | که او قیمت زندگانی شناخت
همه هر کس در آن حال بیچاره‌ای | نه از مردنش دل بگردون کشید
نه معلول علت شد آنکس خشید | بحیرت نشسته و ماند یکبارگی
بفرمود شه تا که ساکن شدند | ز خوف و اندوه ایمن شدند
بیاورد آن شیشه را بعد از آن | نشست اندر آن شاه عالیمکان
چو بنشست در شیشه آب رنگ | سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان گنج لولوی تر | برشته در آرند همچون گهر
بهر چار سو رشته طناب افکنند | توکل کنان نیش در آب افکنند
پس آنگه در آن غوطه گاه هلاک | امانت ز بندش بیزدان پاک
بفرمود شه در دو تخته گیر | پذیرنده را چون بود ناگزیر
چو شیشه معلق شد اندر طناب | بر انجش نماندند همچون حباب
از آن شیشه کان الماس بود | رسن ... خطره الیاس بود
رسن جست کردند تابوت را | بدان سان که در شوشه یاقوت را
بخیخ رسنها گشادند باز | اجل را بسپردند درشته دراز

بدریا درون رفت دریا وشی | درآمد بدریا درون آتشی
فرو می‌شد آن موج گنجینه سنج | فرشته نگهبان برابر بگنج
سکندر چنین اندرون ترسناک | چو بر شد بدریا یکی مشت خاک
همی شد بدریا کناره کنان | بجایهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج گاه | فرو رفت در برج ماهی ز ماه
سروشی که بود او موکل بر آب | رسانید از حق بدو این خطاب
بپرسید از شاه کای نیکبخت | چه سود ترا کردن تاج و تخت
بگو تا چرا کاین چنین شد شگفت | بگویی که عزت کجا رخت رفت
شد از چرخ چاره لاله گون | چو زر زده که در بیضه باشد درون
خردمند آنکس که تاک افکند | که خود را خود اندر هلاک افکند
ترا با چنین عقل و دانش فزای | بسوی خطر چون توان کرد رای
جهاندار گفت ای مبارک نفس | نماند خرد چون درآید هوس
چو من در هوس بوده‌ام در تمام | هوس را بدینجا کشیدم زمام
همه کرده با دست کاری بکین | و کس را همی گفته‌اند این سخن
بیا خواه زر دست در دهن | ببر یار آنکه طعنه زند دشمنم
کنون هست ممکن بدان دیش را | که در شیشه خود کرده‌ام خویش را
ملامت بگاه سلامت رواست | سلامت چو بنود ملامت خطاست

چو غلطید طفل و بپا خود رسید / طبانچه زنی کرد و آزرده تر
من آن سوز رشستم جان ریش خویش / که در کام دریا زدم شست خویش
تو آنها که گفتی برای صواب / بکن فرد نیکو از خاکی آب
نیوشنده را تماشا سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
کش دایه را از روی خورشید وش / بپاسخ دل شاد را کرد خوش
که او را فراهم کن ای سرفراز / که بردار از این رنجهای دراز
چو پستی بچه کرد بگرفت جا و / که جان را پذیره در افراخته او
از آن جوهر عقل شد ارجمند / که پیچنده را دور عنان از گزند
هران جانور کز خرد دست پاک / هر اسپنده باشد گشت از هلاک
کجا هوشمند آن تمنا کند / که جان در سر یک تماشا کند
من از بانو پرسی نمودم ترا / بهشیار دی طبع آزمودم ترا
بدیدم تو مندیت را عیار / که اختر هدایت کرد آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیر پوست / نترسد ز دریا و هر جا اندر وست
بجهای دریا اگر مست / ترا دل ز دریا تو گوهر ترست
ترا میرسد کین تماشا کنی / به بین قطره آشوب دریا کنی
کنون باز کن دیده خویش بین / تماشای اندیشه خویش بین
بگفت این و بر دوش بگرفت بند / که رز لال در قعر دریا فکند

بشوریدن آمد هوا آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده نور
وزان شور دریا که می شد بموج / شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان بسیل سراران هزار / سری همچو کوه و دهان همچو غار
بپا شخ بکام خدا انشان / ز بیل جا شنی کیرد دندانشان
کهن ماهیان بهیکل شکرف / یلی بسته هر یک بدریای ژرف
جهانی در از انده ... بدم / که ... بنیاد کشت کم
گشتی هر یکی کرد کوهی روان / چو پیلی بر افکنده بر گستوان
جو این چند ما را بدید از شگفت / نماینده با شاه بیننده گفت
کزین جانور کامدت در حضور / یکی آسیب اگر بتو آید ز دور
چو شیشه ز سنگی دگرگون شود / اگر کوه بر وی زند چون شود
شهش گفت کان راستی نیز هست / که او در همه جا نگهبان ماست
سروش از جهان پاسخ دلپسند / دهانها انجه اید کرد بند
بس آنگه در ایشان جهان تیز دید / که هر یک شد از نظر ناپدید
چو آن شعبده لازم ره پیاز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کار کاو در بال / شد آمیخته پر هزاران خیال
طرف بر طرف شد کران تا کران / جهانی پر از آدمی بیکران
معلق زنان سر بسوی شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب

همه بوزنه صورت و مسخ روی / بجز در زنخ هیچ تا رسته موی

برون جسته زان چشمهٔ انگبون / چو لعبت که از پرده آید برون

نهادند رو چون بشیشه پری / در آیینهٔ پاک اسکندری

کشیدند با کار فرمای خویش / برسم بداندیشه رای خویش

در ایشان چو شد گشت نظاره گی / بحیرت فرو ماند یکبارگی

بپرسید کین قوم پوشیده زیست / کیانند و این قوم را نام چیست

اشارت که از دست و پا میکنند / چرا زشت و بر هر جا میکنند

حریفی که بود آشکار و نهفت / جز این پاسخ و پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبی اند / که پوشیدهٔ چرخ دولابی اند

به هر منزلی من سوی تو رانده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند

که ایشان که در آب ماهی وشند / بشه تا بدینجای کمتر کشند

منم ترجمان کاندرین جست حال / بگفتار خود میکنندم سؤال

که ای پیر فا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق شناس

جهان را بدیدی ز بر تا بزیر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر

ز چندین بتری و خشکی خرام / چه حاصل شدت زین تمنای خام

دل مردم از دیده سیر ن شود / که قوت از شکم داری افزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشیند پس کار خویش

اگر پیل شد رفت اگر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر

همه جانور چون بود در بیغمی / نکوشند مگر آدمی

سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش کرد

دگر ره به پیشتوری ره نمای / زمانه ز بس کتنی گرد پای

دگر باره در جنبش آمد سروش / بر اطراف دریا در افتاد جوش

سپیده از دل گشت پیدا دو دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور

دونده چو برق از پری پیکری / نه از نوع خشکی نه از تری

شنادر بگفتار شاهان ندهشت / دو روزه دو شب رفت پایان دشت

ز نیلش فرو خرد کامد فرو دار او / عجب ماند بیننده از کار او

دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان

عجب هیکلی دیگر از آب رست / پری زان عجب تر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام

که تا قاف بود راه جو بی پسنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت بپرده درون / قیامت دیگر آمد برون

پس از هفته دید پایان او / سر گرگشت دریا و ایوان او

چو یکسر گذشت آن شگفت زنیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بجوشید دریا چنان تا بدید / که زیر و زبر شد زبر تا بزیر

[illegible]

جهانی ز پیشش نظاره شده نهان | دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز جنبیدن کاهی که زو رشد پیش | به پیدا دیگر ز مقدار خویش
به جایی که گذرگاه داشت | شکم بر شری بفت به دوات
بقدر دو هفته دران جای رسد | جهان بود بیشه ازان تیره رو
جاندار با آن دل دردمند | فرو ماند و بیطاقت و مستمند
صلابت نه انگیخته بود خشنه‌ای | جهت همیدا گفت خود را بی
بیاسیخ دران معرض غمگاه | بو شخل دگر دید پیمای شاه
بخندید و در پرده کردش سوال | که چون دیدی این پیدو بی خیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی | کزین کوه لختی تماشا کنی
تو از چه بل بود پیش التماس | هر اسپیده گاه بود جای مرگ
هم از ناجزی پشت را خم نکرد | ز سینه وی دل ذره کم نکرد
به درگفت گاهی در نهان پرده دار | درین پرده دیگر چه دارد بیا
به پاسخ سروش پسندیده گفت | که دو نیستی ساپر تو نتوان نهفت
چنین روشنم گشت از ان الم غیب | که وز رخت هستی تهی گشت جیب
سبک شو که راه گرانست سخت | زمانی فشرده به زند گام غیب
تو دانی که در زیر دریا شدن | بسی سهل باشد ز بالا شدن
وراز وعده در رفته کیسی شمار | ز صد روز ناتدست روز شمار

[illegible]

[illegible]

سه ره زیر دریا شدی ره گرای | سه شب چون توانی رسیدن بجای
جاندار ازان پاسخ هولناک | به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد کو سینه دراه بین | که ترسان بود مرد گرگاه بین
هنوزت بسی دلفروزی بود | جمال عزیزانت روزی بود
دگر دل بنظاره داری هنوز | چه دریا درون کامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بگذین شتاب | به دیدی دو هفته دو سه گرم است
بود جا نز کاید اندر خرام | تماشش چه بینی جمال تمام
جهان دید کاندیشه در وی گمست | نه اندازه دیدن مردم است
دلاور تو بودی درین داوری | که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش | همان به که تا کی کنی پای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی | من از تو عجبتر ندیدم کسی
دگر باشدت زین عجبتر نیاز | یکی دیده بر بند و بگشای باز
کمر کوششش بر گرفت هم نهاد | بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بکشاد دیده عجب دید | جهان دید چشمش که بگشاد دید
چو دید شگفته نهادش بر آب | برون جست از موج چون داد آب
بدریا درون ماهی خورده دم | برون آمد و یونسی در شکم
جمالیاس و خضر آگهی یافته شد | سوی یونس خویش بشتافته شد

[illegible]

کشیدند تا روز ورا بدر / نه تا روز نه بلکه یاقوت تر
بجا جستن دُر دریا نوا نز / دهان صدف بر کشادند باز
مثالی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آئینه بود
جمال یوسف گشته یعقوب تنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش بازمانده نزد بر / تنگ دار بکید جنت ز آب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش به تعظیم نازش پرست / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالش ز مشکی حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بپرسید از رنج دریا که بود / بپرسنده میگفت حالی که بود
که فرمان بدین گونه دارم عجیب / که خود دست رسانم تمام عجیب
رهی کامدی چهار دو سال تمام / شبی در میان کن بمنزل خرام
بکو تا بر آهنگ راه دراز / ز هر سو بجنبش درآید جهاز
یقین گشته بودش که از جان پاک / که خاکش درآمد همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دلدار بود / غم جان نه چندانش دشوار بود
جهان جان سوی راه جویان وطنش / بر سم ره آمد درآورد پیش
اسیری که تیمار هجران خورد / بکن باورش کو غم جان خورد

حکایت بر سبیل تمثیل

بشنیدم که در مرگ بادوپستان / که از عمر صد ساله در بوستان
شنیدم یکی سا ز اهل امید / بجا دیدی عمر توشه نومید
بشارت رسان را خبر جست باز / که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم هنفس / نماند کسی هم تو مانی و بس
بیوشنده را ز بکریت زار / که تا چنین زنده کانی بکار
نشستن بدو دوستان بر گذر / بود همه زمان مردی تازه تر
بود عمر یاران توان شاد زیست / چو آن نیست پس عمر بیهوده چیست
سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیر پیوند بود
جهان تاخت در گرد عالم چو باد / که یادش نیامد ز پیوند زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / به دیدار خویشان نیاز آمدش
از آن مژده خوش که دادش سروش / سر نخلش درآمد ز شادی بجوش
هران گره کز شادیا ستی بود / مشتق چشمه زنده کاستی بود
سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده تخت گیر / که در جنبش آیند چون پیر تیر
بدین عزم لشکر ز دریا گذشتند / سرا پرده بر شط یاگشتند
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی ز بادوخان

پل چوب در جنبش آمد چو تب / عجب آب آهسته پل در شتاب
شتاب آوری از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا زد و دود زنگ
دو نیم گز سپهر چرخ در گشت روز / نشان گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دود دریا کنار
فرو ماند چندانکه ره کرد آی / بحیرت در آن کان حیرت فزای
کزینسان بدین دوری از دیر باز / چو کرده بدین زود آمد فراز
همه کس درین در تعجب فتاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای / دو عالم رود کاش بود زیر پای
شگفتی که دارد حوالت بغیب / چو بینیش گیتی کفر باشد نه عیب
چو دیدند صحرا نشینان ز دور / درافشان درفش سکندر ز نور
شکسته دلان را فزون گشت نور / بدریای لشکر درافتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نخ نخل امیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه / همه از دو سند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان پور اسکندر اسکندروس / همی آمد و خاک میداد بوس

چو چشم پدر در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / چو ابر بهاران که بر گلبن آید بهار
پرستاره شد چشمهٔ آفتاب / سوی موج خاک آمد از موج آب
بیامد ز دریای زنگار گون / چو ماهی که آید ز دریا برون
ز نیمه تازه شد زاد و سرو کهن / درآمیخت شمشاد با سرو بن
ز هر دیده چون سیل دریا رسید / کز آن چند سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه و دریا فشان / بدل تشنه و دیده دریا فشان
چو دیدند باغ جوانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده
بیغیر کرده در پوست خونش بمشک / نهالش همه یابه و دون گشته خشک
بگریه تپانش را دم زدند / بدان سرو پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز جوش / درآمد بسرهای جوشیده هوش
جهاندار منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد / نشستند با شاه فرخنده عهد
خرک از لب آب تا بارگاه / نثار افگنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج / سر توده‌های گهر شد باوج
چنان شد زمین پر ز لؤلؤی پاک / که با قعر دریا قرین گشت خاک
در و لعل چندان فرو ریخته شد / که دریا و کان باهم آمیخته شد

پنا جنده ما بخشش ایزدیین | نه دارم همی گشت مرا پیشین
درون شد بدان کوه گیتی پناه | چو خورشید در سایهٔ بارگاه
برآمد بهاورنگ شاهنشهی | سوی بالشش آورد پشت تهی
رده بابکاهلی تنگ داشت | که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان خفته شد | نارنید کان پرده بنهاد خفته شد
چو بیرون رفت هر کس ز پیش سریر | چو بستان کز او بیخ بن شد گزیر
برون محرم از بارگه گشت باز | کشت پیاده برآید یکشاد در راز
چنین گفت با پیشوایان کار | که ما را دگر کوته شد روزگار
نگون میشود گوهر تابناک | فرو میرود رفت بر مغاک
مرا قد همی کرد شد چنگ پیر | ببیند ور جینی و رومی حریر
کنون کاو آمد کمار پشت | ز دیبای نازک بکاکل درشت
فرو ریخت نخل امیدم ز بر | دماغ رعونت برون شد ز سر
زمانه بکین دست بر من نهاد | چو باشد چراغی بیطوفان باد
سرم را ز خواب قیامت ربود | کنون گر نه بیدار گردم چه سود
ز مصحبتان هر که امشب کری | کنند چه که برکت باری گری
سرافرازی من و چندان بود | که کاله ... عمر چندان بود
چو قالب تهی کرد از جان پاک | چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک

درین دم که از شغل این کارگاه | بلنگ دگر میشوم بارگاه
نخیزد بزرگی به بیگاه من | بجز حسرت مرتبت همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم | ازین کو یکیکه خیمه بیرون زنم
مرا در سر تربت یاری کشید | بدین چند قول استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری | لعب زنند خود و بایدم یاوری
که در تعمیر من ادب رخشند چراغ | هم از کوه بستر من فروزد چراغ
دوم آنکه برعزم صحرای راز | چو در عهد عصمت کنم یاد و راز
در آن دم که گردم بعهد دلی پیت | ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که تا چون ز خانه گرایم براه | کند هر که بیند بعبرت نگاه
که چون من ولایت ستانی بکرف | ز نطع زمین تا جدایی شگرف
بعنیره وزی از جهان فیروز نام | بضبط خود آورده عالم تمام
جهان دیده از زور بازوی من | همه نقد خود ور نیاز دوی من
ز چندان زر و گوهر بیشمار | تهی دست رفتم سبک انجام کار
کسی بیند با خلق نظار کی | ببینید این روز بیچارگی
تماشای من پیش زینل کم کنید | نه بر من که بر خویش ماتم کنید
کسی کو مرا چند ارکپس بود | نبود از من سپید اولین بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود | که تن در دل خاک پنهان شود

علم بالا کشی ... [illegible]

[illegible]

به اسکندریه که جای منست / بنا کرده زر سیم و مای منست
گراینده‌ام از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارند خاکی بخاک
دو سه روز گر زندگی داشتم / هنرمند نفس با بزرگان شمر
بهر کار کانسو و دانشش بران / وصیت همیکرد با مهتران
چو با اسپهداران قوی کرد عهد / ز ایوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشیدش اندر مغاک / فرو رفت چشمش بزندان خواب
دل مهربانان ... بجوش / کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گردد گل از بوستان گوشه گیر / ز هر خار بستان بر آید نفیر
سهی سرو گردد چو در خاک پست / دل باغبان را در آید شکست
جهیده گشایان تاریخ ساز / بجغد ین خط بسته اند این طراز
چو کردم بهر نامه باز جست / چنینست نزدیک جمعی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام / بر آمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند اتفاق / که در حد بابل شد از زیر طاق
بر خاکی شد اندام چون صندلش / سپردند در خطه الجندلش
وگر راست گویی ز گوینده گان / چنین باز گویه ز جوینده گان
که با شاه دانا حکیمان راز / نور آز فلک گفت بیرون بباز
که روزی کشاید سپهرت کمین / که زرین بود آسمان و زمین

[illegible]

[illegible]

همه خورد و خوردنست بود زر پاک / بس از خوردن زر شوی خورد خاک
بود لشکر کشی از دل لشکر شکست / فرو خفته‌ام از خداشی بخت
خدنگی که گرد چو باد از غرق / رسید اندکی تا کمانش بفرق
بسی طرف جوشن چو دیبا نزد / ز پولاد بگذشت بی سیم زرد
شد آزرده زان خار گلزار او / سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست بردش تمام / فرود آمد از تازی تیزگام
ز تن کرد و خفتان زرین جدا / نیاورد چون گنج را اژدها
فرو رفت و شیرین فراموش کرد / دهان بیخودی خواب خرگوش کرد
وشاقان به پیرامنش جمع شد / ز دیبای زرکش بیابان خفت شد
بر آن خواب خوش هوش تا آمدش / و خفتن بجز مردن نیاز آمدش
ز بس خورد رنج کانگیز درشت / که نتوان فرو بردنش جز بتشت
چنین تر شد در جهان جایگاه / بتعظیم بردند در پیش شاه
جهانگیر بشکست از آن گوشه / ربودند از برای عدم توشه
چو نان خورد و بر آب پیمانه کرد / نظر زیر بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زبرجد دید / شنیدند و نان هم بیان آب دید
سر شک از خرده در کشاد آمدش / ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم تا ن روز ازان تنگنای / بدرواز غیب بشد رهنمای

[illegible]

درین ماجرا گفت هر کس بسی / نبود استواری بگفت کسی
به تحقیق چون کس نجست این سؤال / برین گونه کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب به مهر / برون آمد از آب و شد خاک مهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش / شود عاقبت پای بر جای خویش
چو خاک تو دام زمینست و بس / زمین دام خود کی گذارد بکس
بیا ساقی آن جام دریا درون / کزان گوهر مردم آید برون
به من ده تا نشاط درون آورم / وزان پیسه رنگ دگر رنگ آورم
بیا مطرب آن پایهٔ دلخوشی / که صوفی کشد زان علامت کشی
بگو تا دمی خنده بازی کنیم / بمی دلق خود را نمازی کنیم

در بی‌وفایی دنیا

اگر دانشی داری ای نیک رای / یکی گرد اندیشهٔ خود برآی
نگه کن درین چرخ دولاب گرد / که چون می‌برد هر زمان آب مرد
چه دلها کز آسیب او گشت خورد / چه سرها که در خاک خواری سپرد
کس این ماجرا زو نپرسید باز / کز ایشان نوشتن چه دارد نیاز
چه ظلمت که بر دور ظلمات دوز / ز کردن کی نیست یک لحظه دور
رواقی برآورده از خاک و آب / چو شد ساخته باز کردش خراب
خیالی به هر پیکری نقش شد / طلسمی ز هر گنج او بخشند

چو رخشنده شد گوهر تابناک / دو بیت سپارد به گنجور خاک
یکی درست بر دیم بالا و پست / بدین در کلیدی نیاید بدست
کجا رفت دریا چه مرد دست / که در قطره و نیستی خود کم است
ببین در کشش این منظر شیشه فام / که در شیشه کرد او جهان را تمام
بگردو جهان را به شیشه درون / تو از شیشه او کی آیی برون
سراپای این بار رفته زای / که بینی پر از چشم گیتی نمای
همه جنبش ش که بیش و کم است / نمانی بنظاره عالمست
زچندین نظرهای عالم فروز / ببین تا چه دیدیم پسند هنوز
جهان غرق بوده به دریای شور / که بالاش گورست و تنش جای گور
بسا حال مردم که گشت و گذشت / که از حال خود چرخ سوی گشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار / جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری خواست بود / که مست این جهان جای کشت و درود
ازین کشتن و باز کردن چه سود / ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد / که تا بینی آن چین پستی اندر نبرد
بران لاله و گل که در کاشتیست / بناگوش در خاک سیمین تنیست
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت / که هم گرد زخاک پیسه خورده گشت
بسا تن که او بار صندل نبرد / که در زیر انبار و گل شد چو مرد

بسا ذره که در شد درین خاک پست / که از خاک جز خاک نامد بدست
بنای کش از گل برآری بر آب / بسی بر نیاید که گردد خراب
چو در کیسه مردم این نقد خاص / ز تاراج زردان ندارد خلاص
بیا تا کنیم این زمان رخت پیچ / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب نباشیم شاد / که مهمان غمخوری شود بامداد
مکن میل این خاک چون خاکیان / که پیوند او نیست جز با خران
سفیدی که صیاد زو کرد دام / ز مرغ ارغنون اجل یافت جام
جهان مایه نه بهر مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید از آن دانه خورسند بود / که با جان بسم باز خواهد ربود
جهان را چو نیکو شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش خاکستر است / جگر او دل و نیزه با بستر است
همان طفل را مادر دستگیر / بگریان پدر داد اول آنگه شیر
منزول بدین باغ ابله فریب / که فرزند را نام کردست سیب
کسی با نداند ز آینده کان / که خواند در آن لوح پوینده کان
دو در دارد این تنگنای رباط / روا رفتن و آمدن هر دو باز
درو هر زمانی سری میرود / یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد / ره مرکب را بار نتوان نهاد

چه سازی روانی گران زین تنیت / غم کالبد خور که جان زین تنیت
جا باید ار استن منظری / که خواهد شدن منظر دیگری

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که لقمان دانش پژوه / که آمد ز بس زندگانی ستوه
در آن عمر کز نهصد افزونش بود / قد از حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن قدر در خراب / که ایمن بود ز ابر و از آفتاب
زوارش گفتند پیر دبیر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
کجا که از تهیه اندکی تر دل / نخواهد شدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی چه باید بجستیو برد / که فردا به بیگانه باید سپرد

پنهان داشتن وفات اسکندر

درافشان این گنجدان سخن / چنین راند از گوهر کان سخن
که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا برآمد به نیک اختری
از آنجا بصحرا علم بر کشید / ز صحرا بصحرای دیگر کشید
قدم تا ته هر سر خاک و آب / سر آب و خاکش بدریا شتاب
دلش گز خود بود نیاکان حرف / در آن وادی داشت روزی شگرف
که چون این جهان سر بسر کرد رام / ببد کان جهان نیز گیرد تمام

[illegible]

در آن روز کز پادشاهی دهر / شد آمیخته شربت او بزهر
همه منتظر بر عیش و نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته بگفتند باز
همی داشتندش به پرده نهان / کزو تا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر نیفراختند / نهانی همی چاره می ساختند
نگارش نخست اندر آن کار بود / که بر خاک در خفتن ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر / کفن دوختند زاندام نازک حریر
همه دیدند شه را بجای جنان / بدان تیرگی آفتابی چنان
فزونی فیلکون بروی انداختند / بمهد زرش جایگه ساختند
گریبان به افسوس کردند چاک / به آب دو چشمش بشستند پاک
نخ زدند بر پا همیشش گلاب / سرشتند مشکش بکافور ناب
ز تدبیر شه چون فراغ شدند / نهانی بتدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک / باندیشهٔ نیک رایان ملک
که افسر به پور سکندر دهند / همه گنج دریا بگوهر دهند
همه بودند هر یک خردمند و چست / بعهد استوار و به پیمان درست
نگهداشتند یکسان جز به پیمان عهد / بفرمودهٔ شاه کردند جهد
بفرزند فرزانه سپه فراز / پیام سکندر نمودند باز

[illegible]

[illegible]

که ما را چو شد فرض بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که باشند کاین هم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده ایم / وگر تیغ رانی همان بنده ایم
از آن شرمساری که در دین ماست / نمک کنده کردن نه آیین ماست
بزرگی دهشاهی بر آزادگان / نشاید جز از پادشه زادگان
شرف پیشه را کامیابی بود / اسد خانهٔ آفتابی بود
پسندان نمودا که فرو دست سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال
بگردی عدان پایهٔ خود بزیر / کلاه بود بچه شیر شیر
بطفلی ببین درشت روزگار / کز این باشدش دولت آموزگار
محیط ار نه عالم نمازی کند / در درهای خورد بازی کند
بکوه ار چه شیب و فراز است سنگ / کف دست دان زیر پای پلنگ
بلی گو به آیت جولان پذیر / نیز دشش به طوفان و جاگیر
چو دولت شناسی ره و دستگاه / نمیرو فرو را کسی نمدد کلاه
بیابی چو ملکزاده روزگار / فغ زند از صدف لؤلؤ آبدار
چنین گفت کای دوستداران من / به پیوند اخلاص یاران من
بطفلی سنت نکان زاده باشند تام / که آبای خود را کنند زنده نام
نه دردود که دودی بود تیره فام / که در دود ماند تیره نار و چراغ

[illegible]

بود بی خلعت مملکت خواسته
گر تاج از گهر کرده آراسته

ولی همتم را از اکلیل و تخت
تقاضای پیغمبری بود سخت

سکندر جهان جست کامیاب
چو لب تشنه می مرد از آب حیات

ز من زان جهان پادشاهی ترم
گزین بخت آزاد ماند سرم

ز چندان زمین کان ته پای بود
بجز چار گز بهره او نبود

از آن گنج کز روی عالم سترد
بجز تا سرانجام با خود چه برد

چه کار آید آن ملک حسرت فزای
که خود میرد و ملک ماند بجای

چرا باید آن تاج بر سر نهاد
که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

شهی گرچه پولاد و خود علامت
بصورت بزرگی بمعنی بلاست

بلا بر بزرگان بود بیشتر
که خوردان نیایند پیش نظر

زنی تیشه بر پیل صد پشه یکی
که بر پشه نتوان زد از صد یکی

بو نوای که خوش خسبی از تنگبخت
ز گنجی که غوغاست بر بند رخت

گلیمی که با حق بود پایدار
به از بستر پرنیان پر نگار

چه زیباست این نطع رنگین زمین
نشیننده را گر گذارند دیر

چو زین نطع دیرینه برخواستیم
نشستیم و آنگاه برخواستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسی
گدایی به از پادشاهی بسی

چه گردیم با شهد همنفس
که او را وفا نیست با هیچکس

بیا تا گریبی صد افسون نمود
چو بگذشت گویی دمی هم نبود

همه نطع این موصفه دردناک
بچشم خرد جز یکی مشت خاک

ز دانا توان گفتن آن طفل وش
که گردد به بازیچه خاک خوش

بزرگان بسی کوشش انگیختند
ز هر گونه رنگی برآمیختند

پس گشت از تمنای خام
که این مرغ وحشی در آید بدام

چو چندان دم پخته بودی ندا
سخن هر چه گفتند سودی نداشت

بعهد دری خویش هر کس عهد
دگر عهدی را سپردند عهد

یکی را ز خویشان تاج و سریر
بآرایش نقشه کردند امیر

جوانی خردمند بسیار هوش
بدیدار مردم بمعنی سروش

ز اختر بلند و نکو هر تمام
بلند اختری گرد زر وش نام

دل لشکران یافت بر وی قرار
که هم دادگر بود و هم شهریار

همان پور اسکندر اسکندروس
رها کرده ملکی چو رومی عروس

ز پیوند هستی بدن بود تنگ
به نبال کم کرده خویشتن

روان گشت دو اختر تابناک
یکی سوی صحرا یکی سوی خاک

بپوینده بر داشت راه فراخ
نشینند و با آسمان بود خاک

از آن سایه گستر درخت بلند
پناهنده هم او گشت از گزند

کرم غالب و ظلم فرسوده گشت
ملک این و لشکر آسوده گشت

بکشتی نوازی و دیرینه پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر رفتنش را حاجت آمد جواب
بگاه آمد آیین کار آگهان / شد آیین زر خونها و غارت جهان
جهان ایمنی زنده گشت از نهیب / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری یکسر آرا نکیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر درآمد بکار / همه را نپوشیده شد آشکار
نشستند یکجا چو رود خوناب / ز غم دیده پر خون و سینه کباب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بر دست جایی دریغ
جهان میغ تو بر سپهر سرو بیج / بنالید برزاد سرو کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند / نشستند بنده را برگ می ساختند
بتنظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوهه ژنده پیل
برآمد بفیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند ازان مرز و بوم / پس از روزگاری با هنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
سه مه تا شب و روز بی پیشکی / نبود اندران جنبش آهستگی
چنین تا بهلال عمها ز دور / بصحرای یونان در افکند نور

[illegible]

با سکندریه درآمد سپاه / ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
بپیری که سر داشت بر مهتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبردار غدار پرده نشین / که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه با تش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
تگرگ دو چون سد داران درج پاک / بغلطید چون دانه در زیر خاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوی / رمید از تنش تاب و از مغز بوی
نشد روزی آگاهی از خود نهفت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی که زان حیرت آمد بخویش / دلی یافت صد جای از اندیشه ریش
ز آتشفشکی گشت لرزان چو بید / ز تاریک همی کند موی سفید
ز بس غم که با سینه کاهی گریست / ز اندوه او مرغ و ماهی گریست
خراشی که هر دم برخساره کرد / سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
جفان می کشید او سینه خراش / که میزد بگاز رشید...
چو هنگام آن شد که از بارگاه / کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه بایسته شد / بآیین شاهان مهیا شد
درخشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
درآن مرقد گوهرین شد نهان / محیطی شده غرق دریای آب

[illegible]

گرفته می در ثریا شرف | گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیده همه پیرهن تا را افکنان | بصحرا درش سوارا افکنان
کسی کاگهی یافت کانرا جهست | تماشای او کرد و بیخود گریست
بیامد همه مهتران و سپاه | فراوان بسی یار کان کرد راه
نفرمود کانرا جگر سوخته | ولیکن بسی خار لب دوخته
کسی کو ز بحر دریا رانبود | که فهم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در پیش دریا سران | ز شیرین بود شیوه مهتران
دوم آنکه چون مرده شد زنده نام | زمان زندگی هست مردن حرام
چو نام آوران شد پاینده کان | نداند کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست | گرش عمر خضرست پاینده نیست
بیک چشم زد با جهان عز و ناز | بجا کیش سپرده و گشتند باز
دگرگونه فرمود پیر کهن | ز داران که اسکندر سخن
در اگفت آن باور افتاد و بس | که از دیده و دو برشنیده نفس
که اسکندر خفته را جای خواب | درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندر و شد بنام | چو دریای مغرب بر آتشکی شام
بوقتی جای خفته بخاک اندرو | چو اسکندریه جا اسکندرو
غرض چون سکندر نشد و شد بخاک | بیامد ز هر سینه گرد هلاک

[illegible]

کسی از جوی عیش آبخورده نخست | کز آن خاک در سینه کردی درشت
کسی کو کند پیسه مرده شور | بود همره او ولی تا بگور
چو او شد بخاک آنکه دارد شتر | نیارد که گامی نهد پیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک | همه عشرت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجله در بیهمان | سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی آن باده بی خمار | فرو شوی ازین جان خاکی غبار
که چون کم شود جان غمناک ما | نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطربا آواز برکش بلند | برون بر غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را | بغلغل در آر این کهن طاق را

در غایت آینه اسکندری

مرا خضر همت خبر داد دوش | ز رازی کش از دولت آمد بگوش
کای گوهر آرای گنج سخن | نو آیین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود | فلک سود تو انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه | که از فرق انجم فکندی کلاه
خضروار از آن چشمه آب حیات | بعمر ابد بر نوشتی برات
سپاس خدایی که اندر ضمیر | گهر بهترین پایه دارد سریر
زبانی کز اینسان بکاری رسید | به پیغمبران نامداری رسید

[illegible]

از آن همه حسنی بعجز اعتراف و
یکی همه شد همه از خاص و علم
زهی آگهی کنجد ان چنین
تعالی نه هی کرد نگار جان
دلت این جا که چین شاهی گرفت
همه دینی گرفتی سوی دین گرای
دین ره که راه رهایی در دست
مرا کاهدین راز دولت بکوش
بهمت ز دور همم اندیشه ها ک
دلم هر چه کرد از تقاضای تن
بسی خواستم کین تن ارجمند
نشینم بجایی که مردم گشت
همه هستی خود بیک سو نهم
بدارم ز دور یزدان آز دست
بدوشش کسی نفکنم بار خویش
ز چنم با سالیش و بیج کس
بلور پسندی از موبدانم ضمیر

که خلقش نیاد ان دو دانا هفتاد و
دگر نیمه تنها به سدی تمام
که در وی نگنجد جهانی چنین
که در قطره ای که دو دریا نهان
بران ز ان که آن نیز خوابی گرفت
که دولت بدین هر دو ماند بجای
بسیلم تر از دو شاهی از دست
نجات ز مغزم برآورده جوش
سر از خاک پا ری نکنم خاک
پشیمان شد از کرده خویشتن
بیزدان عصمت کنم شهره
گشتم پای از هر چه در عالم است
به پیچول هستی ره و نهم
کنم پرسیده قناعت نشیب
نهمیم بکم خاک دیو از خویش
نهم دل بدرویشی خویش و بس
کلیمه را نام سپارم حریر

نیازارم از قطع اگر چنین بود
من و ملک تجرید و کنج گهر
ریحتی آب از اشک گلگون کنم
بجوشم خونابه دل شراب
جو افتد دل از بجنگی در گذار
نه پهنه کاری برآرم علم
ودم نفس کردن تابید زر راه
ورق تشکیم عقل بدرام را
باندیشه در آنیاز سپید کنم
بجرص مقاریزم این مشت خاک
نبینم چو طاوس در رنگ خویش
به بیدار مغزی فلک بسپرم
ورم حاجت آید بشب تکیه گاه
قدم بر سپهر چرخ نیلی نهم
خورم چون خضر شربت زندگی
کشم سرمه در چشم عین الیقین
ولی چون ندارم ز خورشید نور

مراقالی از قول من بس بود
نگنجد به پور ناز پرسیم
سفالینه را دل پر از خون کنم
هم از پهلوی خود ترا شم کباب
صدا در دهم قد پیمان را باز
دماغ هوس پیشه را سر زنم
بسیلی کنم گرد نقش سیاه
ره بافت کنم قالب خام را
تن زناب دیده غازی کنم
ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
مباد اگر آید ببالین سپرم
نهم سر بزانوی خورشید و ماه
دم از دولت جبرئیلی زنم
بر عیسی کنم عمر بخشنده ای
نهم پشت ز دو زدن لقف حبل المتین
زمین کی شود دولت نقش دور

منم تخم جان در گرفته دیو / که تخم ار در آرد بنودم غریو
نیم هم به تشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در زحیر
تن من که زندان جان کرده اند / شیاطین در آن خانمان کرده اند
بیافته که بهر جان در تن است / ملک عاجز و قلعه پر دشمن است
ز باد و هوس خرمنم چون بکوه / متاعم ببازار غفلت گره
دریغا که وقت از میان میرود / حیاتم چنین رایگان میرود
ز کشتی که زو توشه چینی کنم / بسودا به گاه مرا سستی کنم
ز من صحبت جن نبی دور باد / بنفرین من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت / چگونه بمنزل توان برد رخت
دریغ آسمان در کشیدن توبت / که پل رخنه دار کی سرکش است
ازین خاک آلوده چون برشوم / که هر چند جنبم فروتر شوم
چو فرخ شد آن ره رو تندرست / که پیش از شدن راه را کرد جست
سبک رو که چون پای اندر گلست / خرامیدن از گل ساختن مشکلست
درون نفس دشمن سرافراخته است / برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه بیغاره خانه را / چه چاره ز تاراج دیوانه را
عسس سالها دزد طراری بود / بگنجینه چون دسترسی بود
کمر بسته تا لایش می بود / دلم هم بجان بستن خویشتن

من از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون خیزدم / که دامان بدان قطره می ریزدم
ببین کاشف از پشت من قطره بود / کزین قطره طوفان شود بامداد
چرا من بدان قطره بازی کنم / که تن از پی شستن نمازی کنم
غم بی نیاز شستن آسوده تر / که هر چند تر کرد آلوده تر
نیابت مرا کز درون رخ نمود / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / ز طوفان آتش کنم غسل پاک
چنین از پی فتنه گشتم خراب / مگر سر بمحشر برآرم ز خواب
هوا گرم و من تشنه ناصبور / بیابان بی مانده و راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب / شود تشنه تر در تمنای آب
چو زی گرم زور بازوی سپهر / جوانی برآوردی از من نفیر
ولی من که رحمت از تخت / مرا کرده چون تر پاکان درست
که هر گاه کالوده شد دامنم / رسید آب رحمت به پیراهنم
زهی تر دامنی نهایت برون / گر آلوده دامن همی یا درون
اگر سنگ کوه نکرده ز تاب / تر و خشک نز شست تر آفتاب
اگر لاله را هست زیب نگار / نباتیست پرورده زیر نوبهار
سوا اگر طوفان رساند نوید / ز پیوند کسی میوه از شاخ بید

بخواهم به هر خوشه پروین شود | به دریا نم هر قطره دُر شود
چراغی و آتش به لبهای کور | بود کشتن دانه در خاک شور
بسر چشمهٔ زندگی خفتستم | بپیچیدم از آن لیک تشنه خفتم
بتدبیر نقشی چه آراستم | بسر گشت آنجا که می خواستم
بجائی که باید زر اندر شمار | زر اندوده را چه باشد عیار
طمع کرد باید قطع دریغ | چنین کرد کار مرا بی دریغ
زبانم که جا داشتی بکام منت | قفای مرا تیغ کردن زنست
سخن گرچه پر لطف و دلکش است | بوینی خموشی از آن بهتر است
همه وقت کم گفتن از روی کار | گزیده است خاصه درین روزگار
درفتنه بستن دهن بستن است | که گفتی به تیغ دمبدم استن است
سبب دوختن غنچه را زندگیست | چو بشکفت از آن پس پراگندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهائی همه جا کم گفتنست | در از رشته این نا سفتنست
صدف زان سبب گشت گوهر فروش | که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز | بجز خون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دوزند راه سخن | به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود صفیری فتاد این شمار | که بازوی عیشم تهی شد ز کار

جوانیم تا رغبت انگیز بود | بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را چنان جلوه دادم بکام | که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشک من ناز کافور کرد | ز مشکین خطان طبع کافور خورد
در بستم شد از گرد شاه پوست | که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت | زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور | نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز گوش | سلامی صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت | مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد پخته شد ز آتش طبع پیر | هوس بخت خام رفت از ضمیر
به پژمردن آمد گل تازه روی | دماغ شکوفه تهی شد ز بوی
بپیری بدل گشت گلنار من | سفیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب | کلید خزینه فرو شد در آب
گرفته شد از من تب از نفس | شکستم چو نتوان گشت محبوس
نگاری که با من دلش بود تنگ | کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود | جوانیست کان زندگانی بود
جوانی به پیری دهد گوشمال | بمیرد و همه حال مردم زوال
شود تیره در چشم مردم ضیا | کهی سرمه باید کهی توتیا

[illegible]

تن از کوشش دهر بیکین شود / شکم پر ز غم روی پر چین شود
جوانان ز صحبت کرانه کنند / کهن گشتگان همعنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود
وگر گشته با نوبران دم زند / سر و سبلت از خنده بر هم زند
مباش از سفال کهن آبکش / که از کوزهٔ نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط دلنواز / که منشور عمرست و عنوان راز
چو پیری عزیز و جوانی غنیمت / ز امیدواری فروشوی دست
چو گلبن ز سرسبزی بی امید / بهیزم فروشان رساند نوید
تبرزن در آید بچوبی کمر / که در شاخ بستان نماند تری
همه سبز بود و گل و یاسمین / گیا خاشاک و خس بینی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهار / که ده روز باشد نشاط بهار
ببین غنچهٔ باغ را خنده ناک / که افتد ز آسیب بادی بخاک
نداری الا ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت پذیر
به پیری نکو نایدا دو چیز / یکی گوشه گیری دویم توبه نیز
بس از تو بر من که در هیچ ساز / روا نیست ما را لعا نزا نساز
مرا سینه پر ز غوغا لان هست / بجا بیع ولی چون توانم نشست
نکردم کمی جای عزلت بسند / مگر بهر سودای ناسودمند

[illegible]

[illegible]

شبی که در رستم از کنج و کاخ / ولی تنگ بود و دریغ فراخ
گلو فنی و بسکی که بینی بخاک / دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
تبرزان گلو خوانم اندر نهفت / گر از آن گلو کی ترک تسبیح گفت
چو او دل ز بانم ببد خو گرفت / کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی تیز و دیر باخت / کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کز پیکان انگور زیست / چه داند که در رخت عطاریست
ران مرغ کز خار خورد آب و آتش / چو خرما دهی دل ببرد آتش
کلاغی که در گلخن بود / ز ریحان باغش چه نوشش بود
دل خاصگان داند و حسن خاص / که من زین ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار / خود آنجا بیامرز و آمرزگار
چو رحمت شود شامل هر گناه / چه باشد چو دریا و حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت / دریغا که این سینه خواهد گذشت
کشیدم زلال خضر زین سواد / گرم همچو ایشان بسر بر مراد
و زیشان کسی که چون برگ ریحان / بمیراث بگذاشت عمر دراز
درمنه که در نام دارد درم / درم ریزد چون گل شدست از کرم
همه کس پی خفتن افسانه خواست / نشینند چون خفت افسانه خواست
چو هشیار و بیدار و فرزانه / کرا و خفت و ماند از دی افسانه

[illegible]

[illegible] جای گلها ... بوستان ... زمینی ... [illegible]

براکس بود زندگانی حرام
که او را نماند پس از مرگ نام

نزد آنکسی کز جهان نام برد
که مرد نکونام هرگز نمرد

بود من نیم از جهان کوی را
میسر نشد جز سخن گوی را

چو دیدم که ترک جهان گفتنیست
مرا نیز چون دیگران خفتنیست

خیالی درین نامه بردم بکار
که ماند ز من در جهان یادگار

نگر کز تماشای این بوستان
درودی رسد بر من از دوستان

گر این نامه را از نقاب صواب
شد آیینه‌های سکندر خطاب

گر آری همه تیغش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چارصد

درین دم که پایان این پیکرست
ز تاریخ مقصد یکی کمترست

قیامت اگر چند کو پس بود
قیامت جهان را همین بس بود

نزد گر بزرگان گوهرشناس
سخن را بانصاف دارند پاس

که چون بلبلان ساز نوشی کنند
ز دو مانده را عیب پوشی کنند

ز راز درشت ار نتوان گذشت
گل از زحمت خار نتوان گذاشت

خریدار در گرچه باشد بسی
سفالینه را هم شناسد کسی

بصیر آن بود دیده خویش را
که سرمه کند چشم درویش را

بجز خفته طبع نزای مرا
نکو بهره خود دیده زای مرا

وگر بازگیری تو پیوند خویش
مرا خود عزیزست فرزند خویش

[illegible]

چنین گوید این نکته سنج سخن ... [illegible]
معز الدین ... سلطان ... [illegible]

پسر گرچه کورست زین خانه دور
بچشم پدر شب چراغست و نور

نزد گرچه آواز فرخنده را
بود از نغمه گوش خرسنده را

بران باد و بر شاخ نیشش داد کر
گر این بر بچاشنیش آرد نظر

چو آمد بنظاره این عروس
بکابین احسان کند [illegible] بوس

جهانیست دور نظر در سواد
در و هر که او خوش شود گو بیاد

رخی را که چون ماه تابان نهاد
بخال سیه عیب نتوان نهاد

بچین میوه بر ز شاخ نیی
که نبود درو در طلب ذائقه تهی

چو بستیم یکی کن مدل در باش نغز
نه با دام سان چشم سخت و دو مغز

هنرجوی و در عیب جویی مکوش
ترا نیز عیب است بر خود بپوش

مزار آن ز زین بر وفا گستری
گر بکمش آید از بیوفایی دری

ز بس مهرها بود بر آسیمه
که خونش بریزی و شوئی بشیر

درین به صدا گشت زاخوزی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

جو بیر گفتنی ز نادشنیدن بسی
که بد گفتنی ترا نیز گوید کسی

بو خواهند گفتن جواب بروی
تحمل کن ور نه چه خواهی بگوی

مرا نامه سرسبز بر جای هست
ببر گر ملی دشمنم پای هست

اگر با کسی تلخ گویم جو می
فلک [illegible]

ببین زهر زنبور و نوک نیش
که هست انگبین نیز [illegible]

[illegible] شمس الدین سلطان ... [illegible]

کسی کز مقابل بیارد غبار / بتسلیم خلقش کنم شرمسار

ور از پس زند سنگ ناصواب / هم از خوی خود باز یابد جواب

ولی در دلم هست از این نیت بکی / که فردا که من خفته باشم چو خاک

خیال مرا پیش بینی کنند / بلکه گهر مهره چینی کنند

مروت نباشد ز آزادگان / لگدکوب کردن بر افتادگان

کسانی که از گفت گویی جهان / نهادند مهر ابد بر دهان

زبان تیغ نبود بر ایشان کشید / که بر مرده شمشیر نتوان کشید

ز جان این مثل نکته جان پرورست / که یک زنده صد مرده را لشکرست

کسی کز دعای توان کرد شاد / بدشنام چون بایدش کرد یاد

ور از خواندن نظم غرای من / درودی فرستی بآوای من

تو اینجا درین رخنه پرز نور / من آنجا دعای تو گویم ز دور

تراز شربت من شود زنده نام / من از ذوق آن زنده دم تمام

جو زین می شود ساعت گرم خیز / یکی جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می که کام منست / بمن ده که در خورد جام منست

مرا با حریفان سرخوش باد / حریفان چه را فراموش باد

بیا مطربا ساز کن پرده را / بسوز این دل عشق پرورده را

رسید از نیان جان خسرو بکام / بیک زخمه کن کار او را تمام

ای کشاینده خزانهٔ جود / نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو / بود نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست / هرچه جز تست آفریدهٔ تست
در نیابی بعقل عالمیان / در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای / که بداند خدای را چو خدای
سخن اینجا که از خدادانی است / لاف دانش دلیل نادانی است
آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را کجا داند
همه در کار خویش کم باشد / دم غیب از درون اشکم باشد
مور کافتد میان دریا بار / کی رسد زان شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت / از کمالت بپای پس بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس / همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریدهٔ راز / بستی از کاف و نونش نقش طراز
لای توحید از دهانت بپای / کرده ایوان نور دیگر خدای
اندر آن لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه
هم بدستی زملک تا ملکوت / یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هست بی هستیت آشکار و نهفت / توئی و جز تو هر که خواهی گفت
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود / بنده کی آفریدگار شود
هرچه بتوان زپادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد
کرده هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون از اشت بخشت / کس بحرف تو چون نهد انگشت
کار سازنده کار سازت نیست / هیچکس کاردان رازت نیست
تو توانی که بخششی از دست / هرچه خواهی و هر که را خواهی
گر بجان زنده گیست حیوان را / زنده کانی تو میدهی جان را
جان که او را بها نداند کس / رایگانش دهی به مور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی تو دانی کرد / آدمی خاک هم تو دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فرو ببری

همچو آدم ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بیارایی
گوهر اندر صدف به بند کنی / بس بر آسمان ارجمند کنی
شب ز پستی و شب فروزی هم / روز داری فراخ و روزی هم
دهی از لطف هر کجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
[illegible] را بشهایی وجود / طعمه بخشی ز کاسه فرود
عاجزی را چو در غرور کنی / شرزه شیری اسیر مور کنی
از تو خاکی فروش آدمی تا چیز / بر لعب خورد و بو تراب عزیز
هر که را شکر گوی خویش کنی / نعمتش انبکار بیش کنی
وانکه با شکر نبود دشش خویشی / گوشمالش دهی به دست [illegible]
ای به صد لطف کارساز بنده / بنده را از کرم نوازنده
بندگان از خواجگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز
آدم بردر تو هیچ ندارد / با قدم دار و هیچ دم مگذار
بکرم رخت سبزه گیم بسوز / بندگی خوان و بنده‌ای آموز
دور کن باد خیره وی ز سرم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از همه کس / جز ز درگاه بی نیازی و بس
آنچنان رو بخویش کن بازم / گر تو با دیگری [illegible] دارم
همه جا ترس خویش بارم ده / بر در خویش ترس کارم دار

اندر آن تلخیم که در اندام / مانده تلخ کرده کام
ادم کن شربتی در کار / کاخرم تلخی [illegible] بار
در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار شود
چون بصیحه [illegible] / شرمسارم مکن میان [illegible]
از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل یادم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه به نکوکاران / در شفاعت که گشت کاران
[illegible] شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش
سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دو سرای

در نعت رسول علیه السلام

احمد مرسل آن [illegible] / پرده پوشش ام [illegible]
میم احمد که در احد [illegible] / گر خدمت از پی [illegible]
احمد اندر احد گر [illegible] / یعنی این بنده آن خداوند [illegible]
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را ماه / سایه خلق و [illegible]

بی تعظیم او را دست پاک / سایهٔ او در هم گمرده خاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند / سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین / نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد جهت است / رشحهٔ آن در سپهر پیوست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز گنج خانهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ لاریب
ای کلید پنج تحفهٔ کن / ملکش راست کار و راست سخن
کاف و نون یکه قسم نامهٔ تو / لوح محفوظ پر ز خامهٔ تو
بهترین نقطه رسل شمار / آسمان وار بهر دست داو پرگار
در سرشت وی از دقیقهٔ کون / ذات پاکش همیشه مایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شد پر / لیک شد ده هزار عالم ...
زنده هر بود و هر چه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود
در ره التاج کن و کان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی قلم برآورده / او تقاضا بهستی کرده
ذرت او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات
وصف او گیستی از کتاب احد / گفت من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاده ز انگشتش / بدر او بکجیده و ز بشترش

اوست جانی که تابش یقین / جان روح الله است و روح امین
ختم پیغامبران بامر خدای / کم رهان را بصدق راه نمای
عیسی از کیمیای جانش پست / بی گمان کیمیای عیسی اوست
منکر شرع را ز اصل و ز فرع / سر زده هم تبار پا در شرع
بهدایت دلیل بی دینان / شفاعت پناه بیکسان
چون بحجت ز بهر دعوی خواست / حجت او درست و دعوی راست
در جهان کیسه‌ای از زر بتاز / هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سپهر فلک بحجت اسیر / لای او لاک دور با ... سیر
چرخ منشورش از چه ظلمات / سوی ... نجات
لشکر شیر ست عرش از ره او / ... را فکند حبل الله
بوده بر عرشش خواجگی را تاج / عرشیان را به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان ماه ... / بلبل مرغ سدره در باغش
اوکه او پیک ز ... / یاقت گوهر ز لعل خندانش
... / ... ساز مجرم ساز
دمغش از ... عقل و جان برتر / پاکی هش ز لامکان برتر
... بر جهان خاکی / کز او و زاده شد جهان پاکی
نور او را زمین بهون داده / وا جهان ... ازو زاده

خاک در کیش نگار خانه ساز / گشته هم بام را عمارت ساز

آن بزرگان که هم نشین ویند / روشن البصر تو یقین وی اند

چار یارش بکار سدی یقین / چار رکن چهار صفهٔ دین

اول آن اولین خلیفه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایهٔ او / دیو بگریخته ز سایهٔ او

سیم آن جامع جریدهٔ پاک / چاشنی گیر قوان ارسلناک

چارم آن قصر دین را دهلیز / در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر نه جمعند / همه را نور و شمع ما شمعند

همه پاکند و پاک ایشانند / رضی الله عنهم ایشانند

راه شان را که نه فلک زینت / توشهٔ خشنودی خدا اینست

همگی پیشه سرمدی دارند / زانکه نور محمدی دارند

همه را داده دولتش همه چیز / کافرین پرسی و بر [illegible]

ابدالدهر بار رضای تمام / از خدا بادشان درود و سلام

کرد آن انجم سپهر افروز / پیرو نور مصطفی شب و روز

هر که از مصطفی ندارد نور / سایه اش هر باد از نظر دور

نور باکش که مرده را هم / زنده باد از نور او جانم

زنده چنین که در پناهش باد / مرده و زنده و فلک راهش باد

گر شود مردم آسمان را تاج / چه محمد که راست این معراج

در معراج حضرت رسالت

نیم آن شب که آن چراغ دو کون / زد بقندیل عرشش بهتر بون

بجو بر سپهر نهاد چتر سیاه / چتر اسپه اکشید بر سرماه

دولتش زین سرای دامن گیر / جلوه گر شد بعرشش همچو سریر

شب او گشته زیور ماهش / نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتو آن نور / حرف باریک غیب خوانده ز دور

جبرئیل آوریده ش از درگاه / راهواری که هم رانده در راه

بر نشست و عنانش داد فراز / هم عنانان شود به راه دراز

اول آندم که کوس اسپه زد / خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از آنجا همه نور الخشید / خیمهٔ خویشش را دو الخشید

برج پیشش عطارد هایی / نیز گشته بیانی و نقابی

چون از آنجا جنیبه راند به پیش / زهره در رقص شد ز رنگینی خویش

در رهش آفتاب روشن پاک / پیش از آن رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام / طرق تو زد چه بادشان بهرام

چون ششم بام شد قرارگهش — مشتری از نظاره رفت زهش
زحل از سهم کی کشیش — گشت فالان چو هندوان پیشش
چون ز اختر ثوابت گذشت — زین فلک چون ثبات گذشت
هم ثوابت مجسته ذات شدند — هم بدو دیده ثبات شدند
چون علم پیش برد ازان پرکار — ماند پرگار ماندگی ز هوار
فرشش برد از جنیبه بارش را — پای کم شد جنیبه دارش را
رو بپیش افگند ز آفتاب حضور — بر قنادیل عرشش زیور نور
چون رخ عرشش را منور کرد — ز ان مکان سیر بلا مکان بکرد
جلوه کرد اندر رای کو نیتش — سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال — تا در آمد بجلوگاه جمال
شد بجایی که جان نمی گنجد — خود هم اندر میان نمی گنجد
دیده بود او ز لایزالی داد — سینه را پیشه ذو الجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم — پیش رو شد چو پیشگاه قدم
هستی دیدگش زوال نبود — نیستی را درو مجال نبود
یافت در خود عطای نشنودن را — دید مشک خدایی چون را
نکته بر خواندنی وکالت هوشش — قصه بشنیدنی میان گوشش
گوشش کی سر غیب را سنجد — بحری اندر صدف کجا گنجد

بهزاران هزار نقد مراد — در شبستان دولت آمد شاد
بهر دادار زده چو ... — رو روان داد الله ان ره داوری
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز — داد بخشش گناه کاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد — یاد کارش نزاید یزدان داد
تا شدیم از جهان متاع امید — چون گدایان توانگران امید
این که چون گنج خانه داریم — که چو ایمان خزانه داریم
چه غم از نیست نعت زین تقاضا — حسبنا الله وعده ...

در مدح شیخ نظام الدین

چون من از خوان گشت فواید بیش — نعمت تازه یافتم در پیش
زله کردم از آن رقابی چند — تا کنم توشه آید پیوند
کنه‌ی بود زلهٔ آدم را — خواجه نیز بود حریم را
زلهٔ ام کز رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم جلال — خوانچه مع فواید مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
روی بر پیش چون محمد نام — زر و دلی پی محمد کام

صوفی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملایک پیش / پالش از بوسهٔ ملایک ریش
قدمش را که آسمان محل است / پایهٔ خطو نین قدم حل است
از کرامت بر آسمانش پای / در ریاضت هواش در ته پای
مردم دیدهٔ ستاره و ماه / گفته چرخش علیک عین الله
پاک روح الله بدین خوبی / زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش بباز دین / نفحی از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلفی / [illegible] مصطفی بوی خفی
کار زار ممالک ملکوت / مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهی به بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبهه نیل نور ازین / [illegible]
اتکا بیت زادمی زاده / [illegible] از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس علمش / نی ز ابدال یافته بدلش
شرفش زین آستانه برون / روزه از ماهوا الله شرح برون
پرشبش روح عالم اسرار / صبح روشن نمود در شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج / هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او هیبت چرخ گاه گشاد / نفسش تیغ هیبت همچون باد

خاک درگاهش آسمان نسبت / بوریای وی ارچه از قصبت
در رواقش سبو حسش دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو را اسپلیش بدست صفا / هم سپیده روی و هم کبود قفا
سرور راه سلوک در کویش / مسخ کرده ز آب پاشویش
وآن [illegible] کش که عهد او نیست / درج دین را کلید چوبینست
در دل عاشقان پرده راز / بانگ نعلینش ارغنون نیاز
چون ز تو جدا آمده وشش در شور / شمع را کرده کرفیا را کور
نور بخشش [illegible] عین عطات / رخهای امید و آل دعات
چشم مهرش ز پرتو جا دید / سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیا سنج کردهٔ مقصود / کرده حل جمله نورهای وجود
دانش از عشق [illegible] / اینت کبریت احمر آن سیماب
در دو در مانش دریچه فرمان / گنج در دو جنبش اندر مان
پیش استاد دل بکوشش جست / گشته سبق [illegible]
وان حریم امنش رهروان یقین / هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش فرشته قدم / در روشن بره نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح / نعل افکنده در رواق مسیح
بر سر از شین شرع ساخته تاج / دفتر عرشش و بحد دشتان معراج

[illegible]

ملک وحدت بنام ایشانست | بنده حیدر و غلام ایشانست
نام من شاه پیشرو کیشان باد | حشر من در میان ایشان باد

در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

مشتری کوست کاروان سپهر | دوشش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار | گشته بازار کان و دریا بار
ز آتشش طبع تست جا دید | روز بازار گرم چون خورشید
آمد تا ز در درج ثمین | سوی گردون بهم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | در خور گوشش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابست | کهنه و خورده و فرسوده ولی است
گفتمش کان گهر که گردی یاد | دعوت کر بیا تو بیند داد
گفت گر نبودم بها و ادب | همت دیدار را رایگان بارب
من چو گیرائیش نظر کردم | حقه را مهر آن سپر کردم
وانکهی ریختم برون ز نهان | گوهر مدح پادشاه جهان
خسرو ثانی علاء دنیی و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه | سایه بان جهان ز چتر سیاه
شاه دیهیم بخش تاج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان
ز سپهر منبرش خوانده | وین علائی مصورش خوانده

[illegible]

[illegible]

عکس چترش چون بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده
دور باشش وی از صف منصور | شمع خورشید از زبانه نور
ابر چو گردون مظفر از شمشیر | ابلق روزگار رسش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق | غرب سا بسته از تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل جهان | بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگ خود سلیم شده | زه بیک جاشنی تیغ چو آب
فتنه در خواب زینت خراب | کوه چون ابر پیاده و نیم شده
محنش از آسمان ربوده کلاه | بر چتر اوشن محاسن ماه
تیغ و محنش که خلق را سود | ماه مسکوب و ظل ممدود
ترک بکانش در مقام ظفر | برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با جمیع ملک گیرش باد | جان دشمن شکار تیرش باد

خطاب زمین بوس

ای جهان در پناه دولت تو | آسمان بارگاه دولت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند | سایه پرورد بارگاه تو اند
بر در تو خیره دان ز غرب و ز شرق | همه اخلق شده ز سودن فرق
انسانیت گذشت از زبر چشم | شت نور سپاهی از سر چشم

[illegible]

بس که قهرت شده بگردون تنگ / آسمو پای آسمان در سنگ
آفتاب از جنیبت شد پیشتر / که چه آن کرد کرد چندان نور
ابر با آن همه بزرگ دستی / کرده در پیش دست تو پستی
داده دریای در کفت بو پس / گفت دریا چه داده کشتی خس
آب باری تو زان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوار که آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
حمد کرده ون که زود امانت تو لند / مهدی آخر الزمانت خواند
عدل پیرانه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو لیس که در کار است / دولت مست و بخت هشیار است
چون خدا است پیشه شاهی‌ات / ملکت از ماه تا بماهی داد
که بمیش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
پی شکش ز عدل که گنجی / بر ستمکار چو ستم سنجی
خار بن را بر ار فکنی زر گذر / خارکن را کنی نهال اکسیر
چون به بیلان علف کنی طاهی / ز غنم مور دل کنی خاهی
عالم آسوده کی شفقت بود / تا تو خوش باشی و ملکت خوش
چون بکام مان وی تو اله جام / کام شان خوش کنی بخت کام

یاد کن زان گدای بی توشه / که شب افتد گرسنه در گوشه
کت چو خود را شمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
بی غمی بایدت بعالم ملک / غم عالم خورد و مخور غم ملک
تا چو عزی رسید لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / اول از مفلسان شمار کند
مردم از بهر آن شود سپهران / که کند کار سازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرامت / ورنه یک تن ز دیگری چه کمست
تا تو اتی بدین در داد گرایی / که بود ملک ازین دو پایه بپای
بنده در خود کند چو دامن جست / دست از پادشاه باید شست
گرچه بیبی بکرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست
هر چه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاسبان نیز / که تو خوش خسپی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بوند بسی / پاسبانی تو به زتو ندارد کس
بر چنین پایه کاسپتو اری ثبت / پاس دار تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبانی که پی سیم و زر بود
چون درای بصیف تیغ زمان / از تنت از ل کشیده دارعنان
لشکر گر عدو فرار کند / چون به سلطان رسد قرار کند

گر پذیری ای مرجع احسانت | ور گدای خود از در رانت

بنده را این تحفه کز ره مرسل است | تو کریمی کرم کن و بپذیر

باشد تا هست چرخ زنگاری | در جهانگیری و جهانداری

نداری و صد نوید در گوشت | ور درها همه در آغوشت

دولت راز کامرانی نوبت | کرده ناگاهی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد | ایزد از بد نگاه دار تو باد

در سبب نظم کتاب

شبی از روز پیشمی خوشتر | وقتی از نوبهار دلکش تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز | ماهتابی شده جهان افروز

برکشاده هوای نورافشانی | آسمان را گره ز پیشانی

رخت از باغ برده با دخزان | باد نوروز زمزم ندم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده | پرده دار درّ یتیم شده

جنبش انداده های مشک سرشت | باز کرده دریچه های بهشت

من در احرام کعبه دل خویش | گل بهر دست و جام زمزم پیش

نخل من چون مسیح در گفتار | حامل بار گشته مریم وار

گشته کلکم درون سینه من | داده بیرون همه خزینه من

در گریبان فرو برفته سرم | بر کمر گشته دامن هنرم

تا کمر من در گرفته پنهانی | گنج پاشی و گوهرافشانی

خاطر من بگوهر افشاندن | وافزونیش در آفرین خواندن

اوج پرگشته بلبلان ضمیر | کرده پستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که می گشاید باز | می کشیدم هزار نکته راز

گشته زان نکته های سنگ آگین | روی کاغذ نگار خانه چین

نفس روح پرده نغمه ام | با دگر خفته دیده ز نغمه ام

خامه می گفت کز سواد رقم | عطارد فرو نیارم سر

دل ستانی گزیده می افتاد | مشتری را ز آسمان می خواند

من بدیشان ز طبع گوهرسای | به سخن نکته بند و عقده گشای

کاهدان همنشین جانی من | تا قدسیکه معالی من

هم علاقام رهم بپیمانی | چون علا در گشاده راهی

جبهه از اختر خرد پرنور | طرفه نوری که چشم بد ز دور

چون مرا باز یافت تنهایی | در کمر بسته و در فتح لی

گفت ای جادوی طلسم انگیز | موشکاف از زبان خامه تیز

چون شود خامه تو در تحریر | جان برقص آید از نوای صریر

گاه کثرت چه فکنده دست | صد عطارد جگد زهره مست

ای هنرهای پیش از اندازه / در سکندری بعالم آوازه
بودی اندیشه را علم جایی / که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / پیش ازان یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / دوختی دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کرده ات / دری از لطف باز کرده ات
هر سبیکه معنی از چار سواد / کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چو گنجینه کرد فوای حرف
داده اول بمخزن دوار / روشنایی ز مطلع انوار
کرد آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم جنون سودایی / شور مجنون و لیلی افکندی
پس زبان پرده دری کردی / شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم / می نگاری صحیفه پنجم
گوش کین خط چنان نویس چست / که فرود آید از چهار نخست
کاولین تخت گرچه چست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان زیرک از که و مه / پنجشنبه بر آواز شنبه
گر سی کشش درو دگر سازد / هر چه بپسته لطیف تر سازد

من که نو کردم این فسانه بگوش / آمد اندیشه‌ام درون در جوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه لولوی لالا
برگشادم خزینه خاطر راز / گشتم اندر نوک خامه گنج نواز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای جمع در هفت / آن قدر گفت شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنر پیشه / من در پیچ لذت اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر / که نیاید پیش در زمانه نظیر
کنم اول بهر فسانه غریب / بکتابی که کتاب با ترتیب
وز طریق سخن بسیار ای کهن / هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاک منش بدستوری / ساخت دستور من بمستوری
قصه یک‌یک دم و گهر چیدم / چاشنی را نمونه پرچیدم
جمله را که قفل چیده از نوی / همه بر بیم و دین ترازوی
وان نمودار هفت پیکر را / وین به آیین هفت نیو ورا
وآنکه هر گنبدی بمجلس و جام / عیش خوبان و مجلس بهرام
یک یک را نمونه ساز کنم / نزد تو بر بساط باز کنم
نظر رنگهای گنبد هشت / ساز دیگر بیارم از تمییز
دیگی آرم که بوی هم باشد / آنچنان رنگ و بوی کم باشد

سرمه سانی بسبزه اخضر نی / صندلی و به نقش و ریحانی

وانکه زرد است و زعفرانی فام / کیمیایش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه و رنگین نیز / خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سفید پیدا است / اینت کافوری است گلنار است

گویم از خانه‌های طبع قوی / از لب لعبت فتاده چه ای

هر خانه‌ای ز اتشی بشتر است / دور پستی و یک داروی خواب

هر یکی را بهشت نام کنم / خورد و کوثر درو تمام کنم

هفت باشد بهشت و کوثر هفت / هشتم آن گنبد و بود هم هفت

پس نویسم بکلک مشک سرشت / نام آن هشت خانه هشت بهشت

تا کسی کاندرون گنبد راه یابد / بی قیامت بهشت دریابد

خود ببر آن دل که فارغ از بهشت است / هر بهشتی قیامتی دگر است

که بود تا قدم خزانه راز / وانده اندیشه مرا چو از

ورنه دانش نباشد بیش بود / هم بافسانه شو دفتر پسند

من چو از فاطمه سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز

زیورش گر ز من آید آن بود / ساختمش آنچنان که باید ساخت

آن دگر زیوری که نتوان داد / آن خدایی بود خدای دهاد

در نصیحت فرزند خویش گوید

ای ز غفلت نکنده بهره تو زر / هم عفیفه بنام و هم مستور

همت از همت به رفته هنوز / روشنی چون مه چهارده روز

کاشکی مادرت هم بچه بودی / در رحم طفل مشت مه بودی

لیک بر من دو داده خدایی راست / با خدا داده کاین ستیز خطاست

من بپذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهرچه از در اوست / کان دهد بنده را که در خور اوست

هرچه او داد بس پسندیده است / هم در او دل صلاح او دیده است

پدرم هم ز مادر است آخر / مادرم هم ز نیز دختر است آخر

گر نه بد در صدف حجاب شدی / قطره آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی بهار آید / آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر گفت شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر نجسته وجود / ولدی را نگفت کس موجود

ای تو شیرین کان من چو نمد / که هم مادری و هم فرزند

تو بدین مایه کز قضا داری / گرنه ی پایه پدیده جا داری

هر بهارانه مبارک اختر خویش / که مبارک تری ز خواهر خویش

آنچه نفس تو با صلاح تنست / چون تو زن مبنی صلاح منست

گر چه خردی کنون به بی تمیز / روزی آخر بزرگ گردی نیز

[illegible]

تا بود در بزرگیت دستور / خرده چند گویمت بستور
از عروسی شوی چو در خور بخت / عصمت خواهم اول ای محکمه بخت
از هنت اگه اولین بند است / جمله بر طاعت خداوند است
تا توانی خدا پرستی کن / وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت و تاب / باش چون چشم خویشتن در خواب
نیک همی طلب کنی در پوست / پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر / پاک پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در هر سوی / از پس چار پرده روشن کوی
کوشش آنکه گشتن همه آنی خویش / مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو چه آرز / از پس مرگ زنده گردم باز
زن چنان به که مرده روی بود / تا زنان را بپرده شوی بود
زن اگر مرده مرد تهمت است / سوزن دوک تیز تر تیر است
گرچه باشد فراخ عالم تنگ / تا نداری ز دوک و سوزن ننگ
دوک و سوزن که داشتن ز فن است / کالت پرده پوشی زن است
پا بدامان عافیت در کن / رو بدیوار و پشت بر در کن
ساه راکم کن اندرون سرای / گوش حضر در ننه کشای

که ایمنی باد از نقصان کمالش

[illegible]

[illegible]

تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا / بهترت نی ستاره قمرا
زن که در کوچه نیک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده از بام
لیک پنهان خرام را بوطن / حجره باید چو چشم بی سوزن
زن که در رفتنش شتاب بود / عقده گرچه آفتاب بود
روزن از خود چو چشم روزن نیست / وانگه راه برون شدن زن نیست
گر تماشای روزنت هوس است / روزنت چشم سوزن تو بس است
پرگهر بایدت خزانه خویش / باش با سنگ خود بخانه خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیکوتر است / سنگ مردم نکوتر از گهر است
نفس مردم چو یاوه گرد بود / نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد کردار خوب را سبب است / خوب کردار از زنان عجب است
گر نبینیت از چه کوشش بجان / تا بکف نیارتر جلیان
او که او بی سپهر و پیاده بود / ور نهایت ره اطلاع خواهی کن
از عروسان خزینه داری به / روزنت کوی زر است کاری
خانه ای که بد خودی آرد روی / دزد کوشش خزینه دار بکوی
مرد اگر قرابت کار گشت / زن که با نوری هزار گشت

[illegible]

چون زن نو چو سنج زر نو باشد | حال سامان خانه چون باشد
هر زنی کز سخاوت مردیست | تا چو انمرد لیش جوان مردیست
دل بکمه دار رخت باید داشت | کره خویش سخت باید داشت
کره نقد را چو داری سست | دست از آب رو بباید شست
در زن آمد دو فتنه رسوای | سیم پوشی و پیکر آرای
بس عروسان که جسته خوی شدند | سرخی بدر رو بباید شست
سرخی روت سرخ روی تست | از سفید و سیاه روی شدند
چون شدی بهر هفت رنگ و پنج | نقد عصمت نهاد در شش و پنج
خال مشکین که زینت کفی است | همچو خال سفید بر حبشی است
خال چون نقطه گناه شود | هر یکی نقطه رو سیاه شود
خال جبه رخت داغ هلاک | خاک بر جبهه نه ز سجده پاک
اگر آیینه بایدت در پیش | پیش بنه آینه ز زانوی خویش
ور ترا شانه باید اندر مشت | شانه زلفت کن ز شانه پشت
این همه فتنه‌ها که هست و بال | بار خاطر حلال هست حلال
در حلال تو هست بی پرهیز | در حرم خانه خدای گریز
هر همه کار و بار در همه جای | شرف حال خود شناس خدای
گر خدا ایت کند بعصمت شاد | بد های گیتی ز خیره و یاد

آنچه من دیده ام صلاح در ان | گر ترت پرده پوشی دگران
وانچه موقوف عهد کردن تست | تو کن آنچه اگر آن تکرد تست
یاریت ره سوی رهایی باد | بار تا تنها آشنایی باد

آغاز داستان هشت بهشت

گنج بخشای این خزانه دُر | از خزانه چنین گشاید در
کافتاب جمال بهرامی | چون شد از نور در جهان نامی
بدرش رخت زندگانی بست | او بجای پدر بتخت نشست
چنبر دیر انشان کار گرفت | کار عالم به رونق از گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد | سرشان را ز خاک بالش داد
مخلصان راز مهربانی خویش | کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی | کز خلاف رضاش زد نفسی
او که او در خلاف ریش کرد | سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکنده سایه جود | کز جهان کس نماند ناخشنود
زان سمو داد عدل و نهنده بیش | شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک | کز ستم گشت روی عالم پاک

گشت از آن گونه کار عدل بزرگ / کاینمی یافت گوسفند از گرگ

سر سوی کژروی دهر نخواست / چون کسیری کو شبانه کرد و راست

چون بدین گونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک باد کژ کلهان

شه طلب کرد استوارانرا / نیک کاران و راست یارانرا

هر کرا دید با خرد پیشی / داد با شغل دولتش خویشی

کاردارش نشد بروی زمین / جز خردمند راست کار امین

عهده ملک را بر ایشان بست / خود بفراغ دلی بباده نشست

عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی / خلق پر زر بجنت کام زدی

مجلس آراستی ز نام وران / صف زدندی ز هر کرانه سران

گه بقول ندیم دادی هوش / گه بپند حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابک دست / آنچه بی می مقیم کردی مست

چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی

روز تا شب درین محبت شمار / جز ز رامش نبودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی / فتح آنکس که محرمش بودی

خاطر خدمتش غلامی چند / گشته همخانه در کمان و کمند

در خور مجلس و مصاف همه / هر یک اندازه و موشکاف همه

کس نیارست در که و بیگاه / دور بودن ز خدمت شاه

در صفت دلارام چنگی

خاص‌تر زان همه کنیزی بود / آفتی در ته سپهر کبود

آمدنش از جبین و رخ چو قمر چین / گیسویش چون سواد چین شکنین

بس که کردی بغمزه دل آرام / دلارامیش بر آمد نام

دید نقش گر صلاح دادی داد / سینه را داغ ناصبوری داد

رستمی در برش بگاه طنازی / این بحیل دزدی آن بغمازی

قامتی در خوشی ز سرو دراز / هوس انگیزتر ز عشق مجاز

سر برو تا به پیچ تر شاخ درخت / سخت در بسته رحمت دل سخت

روی گل رنگ داده گل را رنگ / دهنش تنگ و با شکر هم تنگ

سرو در آورده ابروش بکار / چون مقامر بکعبتین قمار

هر طرف کابروی بچم کرده / آرزو بیش خویش کم خورده

چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد ده رونده را از راه

طره را سبزه زده ز خونخواری / چشمها در ترم ز بیماری

نرگسش دور باش غمزه بچنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ

نیم دزدیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی محبش
سخن تلخ در لب چو نبات / هر کرا داده چاشنی ز حیات
لعل او کرده در شکر ریزی / شاه را داده چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید / عالمی را بکنجدی بخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده در دست هفته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
گر نموده به روح لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
خوانش در رویت از تنگ بیلی / همچو می در زجاجه حلبی
در تماشای روز و شب بهرام / همچو خورشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و نکاپش / آهوی شیرگیر همراهش
داشت میل تمام در نخچیر / که ز صد شیر کنده بود ...
بود در کار تیر پر هنری / که نبود از هنر چو او دگری
آهن تیر چون تمک کردی / خط کوران ز پشت حک کردی
ورز آهوی چرب نشانه او / سوی شکافتی ز شانه او
ور شدی در نشانه سخت انداز / رفته در ساق آهو گردن باز
زانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می / خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی

رغبتش جز بصید گور نبود / یاد کرد و خیالش از گور نبود
باده جز با کباب گور نخورد / هیچ خوردی بجز ران گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شور / که شدی پشته ها چو گنبد گور
گرچه بودش براق گور گذار / سطویله بجز طویله هزار
لیک بود اشتری گزیده شاه / چرمه تیز ابلقی سپید و سیاه
باد پایی که چون لگام شدی / تک زدی بر صبا حرام شدی
در بر آهنگ تک برون جستی / وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود درو / مانکی پر اگر نبود درو
شاه خوشش کرد و در ته رانش / داده گستاخی یا بانش
چون بصحراش گرم گشتی پشت / گورش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / کرد نه هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود تیره و تند / تا به پستش گرفت با کمند
چون ز کشتن ستوده شد رایش / دل جهان گشت کار فرمایش
کز زمین بس بر پشه و هامون / زان دهن پیشگان هژبر زدون
گله گور کاید یش بنظر / هم از آن و کشش ... بکر
زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور هایی / داغ و ساز و داغ ...

[illegible]

چون بتو قیع خویش کردش رام | دیدشش زان کمند بسته غلام
دل ازان نیادلی نهانی شست | این نیت کرد و در درونه درست
بعد ازان چون ببزم شد ز شکار | کم رسیدی رمیده را آزار
هشت گور قوی شاه و جوان | گور دوان تر بیی نه باد روان
در کمندش بحکم بر بستی | تا نه کشتی و تیغ در نشستی
کرم بر رانش داغ فرمودی | خط آزاد وی شش همان بودی
گور بر چستی و برآو کندی | بنده داغ دار شاه شدی
جمع از آن گور گیری بهرام | گورخانه زمانه گردش نام
ور پس گورگان نتیجه یافت | عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین گنبد گورخانه نشست | گورخان هم ز داغ گور زیست

صفت تیر اندازی بهرام و خشم گرفتن بدلارام

بامدادان که این غزاله نور | مشک شب را نهفته در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش | ترکستان را شکار جست به پیش
اشتر خاص زیر ران آورده | لاله دیبا و مهر جان آورده
تا زمین را بهم رکابی خویش | کرده همراه با سبکی خویش

[illegible]

[illegible]

شاه بهرام و ترک بهرامی | گرد صیدش بصد دلارامی
هر دو در شان چون بهم براه شدند | صید جویان بصیدگاه شدند
گه زمان می شدند گشت بگشت | آهوان می زدند دشت بدشت
شاه برزد نهاده تیر بود زن | می کشت اپید گور و راز گوزن
از قضا تا که از کرانه دشت | آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت تا که غزال را تیر اندازد | کار آهوی بسوی شیر فراز
هر یکی را ز تو چنان جریم | کان چنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بجنگ بر هنر است | آنچه حکمت حکم آن دگر است
زان دلیری که در دست ما تمام | گفت با او بتیز کی بهرام
کز لب شیر چون بجند و دیر | که کند آهو از مالیش شیر
لیک چون پیشه من آمد تیر | مرد را کی بود ز پیشه گزیر
باز کو تا خوم جدوه سینه | هر یکی را چنانکه نشانه بایی
سینهم برهم برخفت شبی | گفت این فرماشش از زن خوی
تا چو کی زن بر آهوی سپ دو | که شود ماده نر و شش ماده
شاه دریافت خود دوان او | تاخت مرکب بهم عنانی او
بجند تک دو شاخ از آهوی نر | برد از آن گونه گو نداشت خبر
خره بر فرق ان را نر | گر انداد تا بماده بر فرق نماند

[illegible]

گور نر چون به بادیه افتاد / سوی ماده که تز کند
دو یک انداز را بهم پیوست / پس برآهو روانه کرد شست
هر دو در پیه چنان نشسته بغرق / که دو شاخش پدید کرد ز فرق
زان دو شاخی که شاه در خور کرد / گور نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست / از دل انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقده بند زبان
این نه قدرت خداوندی / جادویی بود و لی هنرمندی
کلک تیرت به راستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد
لیک از آنجا که راست اندیشی است / دستها را ز دستها پیش است
بین که تا بفکنی به بینش خویش / بینش خویش ما به بینش مش
کار که زین کرد کار نغز نمود / تیر از آن نغزتر تواند بود
شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران کرد رنگ گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون / ریخت تلخی ز بهر خنده برون
سرکه ابروش زبس تندی / داد دندان لطف را کندی
شیرگیری که در نخچیر / گشته از شیر شرزه آهوگیر
گفت کای در غرور خطاجویی / این چه گستاخی است و بی رویی
من که کارم همه نمونه بود / دیگری به ز من چگونه بود

در تیزدستی به از منت سبکی / نزد او رو که چون منت صد سی
این سخن گفت و بی کین بفشرد / او فکندش ز زین و مرکب برد
شه شد و ماند زین برنج بماند / اژدها برگذشت و گنج بماند
باش شاهی که بر خلاف هواست / نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گوی با در خویش / زود زد تیغ زبان خود سر خویش
ماند بی خویشتن صنم تا دیر / تشنه و غرق آب از دل سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست / راه صحرا گرفت و می شد راست
بس که منزل بدشت غولان داشت / سایه بر خویش دیو می پنداشت
بس که ره در بیابان پرپیش بود / سوزنه غربال خاک پرش بود
از کف پای خارهای جو تیر / می گذشتش چو سوزنی ز حریر
پاک از برگ گل نگار شود / خون شود چون بریدی خار شود
کس نه همراه ور خیالش بکر / سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود از دهان پرش ق / گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط دوان آهو جای / کرده بیم و دوانش آهوی پای
بیم بود شش که پاشود بطوافت / چون به سیم آهو از میانه شکافت
قدسی چون بدین نمط بشتافت / راه اندر سواد دیهی یافت
قافله چند و کشت زاری دید / تازه شد کان جهان بهاری دید

[illegible]

آن دهی بود بر کرانهٔ دشت
کاو دمی هیچ از آن طرف نگذشت

مردمانش چو وحش صحرایی
خو گرفته درو بتنهایی

بی خبر از فنای سپهر
بی گمان از بجانه و مهر

آمد آنجا دران خرابه شتاب
همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر کریچهٔ دهقانی
در سفال شکسته ریحانی

پور دهقان جوان آزاده
هم هنرمند و هم ملک زاده

کرده علم سپه کار را تعلیم
تا یگانه شده بهفت اقلیم

سبق حکمت بروم کرده درست
کز سپهر زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی جدا که از تمییز
در طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه بربط زنی گزیده سرود
دست چون ابر و برقه بر رود

باز دانسته پرده‌ها را راز
هنچک و منگی و مسوم ساز

واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد از فلک چشیده بسی

گوشه گیر از جهان فتنه سرشت
مرغ قانع شده بدانهٔ کشت

بسیاحت بسی زمین دیده
دانه از کار دهر برچیده

کرده یک یک زیر دست او کرده
چار ساز و دوازده پرده

بربطش چون نوا بر آوردی
جان ز تن بر بدی و در آوردی

چون نمک کرد سیر و سیمین را
روی گلرنگ و زلف مشکین را

[illegible]

[illegible]

ماند حیران که این چه جادو رست
واندرین دشتش از کجا گذرست

این پری از کجا بدید اینجا
کز پی هیئت چون رسید اینجا

خواست از جای همچو آب روان
رفت در پیش زاد سرو جوان

گفت کای چشم بد ز روی تو دور
کیستی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم
خبری ده که با خبر گردم

مه تنگ دل ز تنگ دستی
داد سیر و دمی بعید تجلی

گفت یک یک زبان بی آرام
قصهٔ خویش و قصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی
کان درست از خزانهٔ شاهی

گفت از اینجا که بار نایدت
شرف ره بیار نامدت

چون تو شایستهٔ خداوندی
من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری
حاضر خدمتم با حضری

ور دولت راست جانبی پرواز
دل و دولت من جدا سم باز

ضمنش گفت چند که باری
خواهم افگند بر درت باری

چون بفرزندیت شدم پیوند
تربیت واجب است بر فرزند

کرده مهمان تو که اینجا نشست
نتوان راندنش چو مهمانست

من هم از حق شناسی کرداست
عذرخواهی توانم خواست

چون بسی در ز درج نوش گشاد
شب چراغ دگر ز گوش گشاد

[illegible]

داده بدست هر دو گوهر سنج | تحیت کو بر شش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه | بر زمین بوسه داد چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی | گشت شرمنده زان چنان کرمی
غرفه داشت ساخت منزل وی | کرده ترتیب نقل و میوه و می
چون هنرهایش بزیرکی دریافت | در برش ریخت آنچه در دریافت
از هنرها که بود حاصل او | از دل خویش ریخت در دل او
کردش استاد کار در همه کار | خاصه در پرده و بریشم تار
چند که با دو دمی شد اندر ساز | که بکشتی و زنده کردی باز
چون نمود آزمون کرده خویش | خواست بیرون فتد ز پرده خویش
جست از سوی شاه دست کند | حجت خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشا | بر نشستی برخش آهو پای
بر گل تر نقاب بر بستی | سایه بر آفتاب بر بستی
لاله را در قبا کشیده تنگ | تر ورا خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری | راست کردی ز بهر خونخواری
در همه کار کاوه پیکانش | بر لطف عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را بستیز | کرده پیکان و کرده چنگه تیز
همچون پیکانش خم در خون بود | عجب آواز هلاک اسپش بود

زان دهن پیکان بفرمانش | دل بر بودی زبان پیکانش
وانکه زه تاز بوی گرفتی کام | بنوازشگری بکردی رام
بر کشیدی کمند عمدا زار | تا ببودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوسه آن سپر و جوان | آمدندی بجای خویش دوان
سر بسر صف زدندی آنگه و پیش | غایب از خویش بخاطر اندیش
همه را چون بهم در آوردی | نغمه بربط تر آوردی
بس بنوم چنان زدی بهوا | که شدندی چشم آهوان در خواب
چون شدندی بخواب خوش بیهوش | بازشان چسته زدی در گوش
چون از آن چسته باز هشیاری | رشته بر چسته باز بر شدی
این خبر شهره گشت در آفاق | کز جهان جادوی بر آمد طاق
کاهوی از دشت سوی خود خواند | کشته و باز زنده گردانند
دختری سیر مجرد بجا منیت | خاتمش در خور سلیمانیت
گفت و گویی بهر کران افتاد | غلغله در همه جهان افتاد
زان عجب کان بگوش کیهان ماند | هر که در گوش کرد حیران ماند
از بزرگی و بندگان درگاهی | یافت دارای دولت آگاهی
زان هنرها که بود در بهرام | زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان میان مجمع ایزد | سپهر را بادها پا برد

[illegible]

چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تماشا داشت
پیش از آن رفته بود جادو دست / چشم آهو بجادوی می بست
گفت بهرام کارزو داریم / کز هنرهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست در بارست / عرضه کن چون منت خریدارست
تا زمین را که آن همه دم و کام / بود بهر شکنجهٔ بهرام
زان تمنای سنته که در خود یافت / جای جولان خویشتن در یافت
گشت همراه سغیر کیمی شاه / تا زند راه آهوان را راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت / لحن کهنو نواز را بنواخت
آهوان رمیده دل ریشش / پای کوبان در آمدند به پیش
چون سوی خویش خواندشان برود / پردهٔ خواب باز کرد برود
در زمان کان نفس فرو بردند / همه خفته که بیما مردند
چون زمی دیدها فرو بستند / ساحت آن زمین که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را گشت مرده را جان داد
دیده شد نیز سحر مندی او / بت چشمی ز چشم بندی او
لیکن او کرد هیچ طرازان / به گهر طعنهٔ خریداران
کین چنین یا بسی است اندر دهر / هر کسی دارد او طلسمی بهر
کاروانی کشوری نبود / کرد و کاروان تهی نبود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در شکر خنده شربت شیرین / گفت آری از آن ماهم این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بیشتر زمانه از بهرام
وانکه او مرده زنده گرداند / وان جهان هر که هست بتواند
عدل و انصاف اگر ره و نیست / هم خود انصاف ده که عدل انیست
جوهری کو هنری فراوان سفت / راست گفت آنچه راست نتوان گفت
شاه او از آشنا بشناخت / تا دکش را انس از جان ساخت
دست زد بر تیغ از میش بود / رفت کرد از غضب را آزاد
داد منزل بجان مشتاقش / در بر آورد چون نطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دلارامی / باز بردش بتخت بهرامی
دل گران پیش مهربان بودش / پیش از آن شد که پیش از آن بنوش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت / هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود / داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال / آید اندر نمونه تمثال
نقش بندان بکاخ تصویر / بر خورنق نگاشتند تحریر

اساس کردن نعمان هفت گنبد را

[illegible]

[illegible]

نقشش به درازا کهن پرکار / نقش‌ها را چنین کند پرکار
که بود بهرام گور در پی گور / گاه در پی داد و گور یار اژدر
آن بود پس شاه لشکری پرور / روز بازار مشتری می‌برد
تا بران گونه شد که چنبر و عصر / هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهتران که درگه و بیگاه / خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دویدن به دشت و بیشه و کوه / مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس با وجود زهره شیر / که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز / آن کسان بود عمده همه چیز
از برای حضور منعم خویش / مانده گشتند سر فکنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر / کز طریق کفایت و تدبیر
که بود چاره کز نشیب و فراز / لاف دانا سوی کج کرده باز
زین نمط کنکاش و گوی می‌کردند / چاره را جست و جوی می‌کردند
بود منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جلیس بهرام
پیش منذر ز بوی غیب نمای / خوانده بودند هر دو در یک جای
داعی منذر ز کوشش شب و روز / گشته بود آخر سپهر افروز
دیده از پیش اولوا الابصار / در همه کارها نهایت کار
سنت و حرمت هنرمندان / زان چه بتوان سپهر همه فیدان

شد ز بس دانش و معانی او / وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اختیارش داده / دست بگشاده وزارتش داده
بزدان اشارت بکار اندازانش / هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز غرب تا شرق جهان / بنده حکمش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید / پیش چوگان او چو گوی دوید
هر کسی در کشید از و سر خویش / سر او پیش در رسید به پیش
چون ز صحرا نیامدی بهرام / مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف / خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت تا سپاه از سر / گر شنیدند رید ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت را رها کنید به من
تا هر دو ... که من دانم / عزم شه را از آن بگردانم
همه گشتند گفته گفت تو / قیمتی گوهری که سفته توست
چون پذیرفت مرد کاراندیش / سر اندیشه را فکنده به پیش
تا چو سازد که آورد از راه / شاه گردد روا سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی تمام / هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پیروز / کامران گشت همت دستور
جست دانایی کارکرده چند / تجربه یافته ز چرخ بلند

بود در پیش خسروان بسیار | هم تحفه گوی و هم پیام گذار
داد شان یاد کارهای گران | در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم | کرد شان نامزد بهفت اقلیم
کاوردند از برای جلوهٔ بخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز | هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه هایی | باز جستند کام بهرایی
پادشاهان بجان رضا دادند | دختران را بپادشا دادند
ره روان بعد هفت ماه حرام | آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را ببر درها بردند | بر کیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پردهٔ راز | کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست | که بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خوشی نشاط افزایی | دلکش و جان نواز و دیده گشایی
جایگاهی که اعتدال هوا | یافت رنجور چند سال دوا
پیر فرتوت را جوانی داد | مرده را آب زندگانی داد
چون بدان گونه روضه دریافت | تازه کرد آن زمین که پیرایه یافت
هر چه پیرایهٔ عمارت بود | همه ترتیب کرد زود و درود
پس طلب کرد روزی از در کار | فرخی از دور اختران شمار

خواند معمار کاردان از پیش | باز گفتش خیال خاطر خویش
کای چنان نادرم که استادی | کار بخشی بهفت بنیادی
زین اساسی بنی فراخ نه تنگ | ار زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر | هفت گنبد برآوری بسپهر
آن عمارت کنی که دوره ساز | چرخ از دور خویش ماند باز
بود بنای کاردان مردی | کز زمین این بنا روان کردی
رشیده‌ای که هر چه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد
نظر خاک با قمر بستی | نقش سنگین بر آب بربستی
شد بفرمان شه تمنایی | مرد داننده در عمل رایی
بود بنیاد هر نمونه بر آب | تا نگردد دگر ز آب خراب
دادگه از هفت گونه سنگ لطیف | کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از پس سالی | بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو حجره زر تفت | کرد چون آسمان زمین هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام | نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ | زیور هر یکی بدیگر رنگ
دادگه شد ز شنبه آیینش | چون زحل نسبت رخ مشکینش
وانکه یکشنبهش رسانه نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید

وانکه دو شنبه اندر آن پیراه — ساختش آنچنان که کرد آن ماه
وانکه کشتیش از سه شنبه نام — کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت — رنگ پیروزش بنفش کرده نگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود — کرد چون مشتریش عنبرسود
وانکه آدینه داشت معموری — رنگ دادش ز زر بهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ خوبی گرفت — جادوی هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش — جامه از رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام — باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست — زادمی زادگان نیاید راست
آنچه دیده در جهان کار کند — گر کند آنچه بید کار کند
از صدا هفت گنبد تازه — هفت گنبد کند ز آوازه
هست هر یک چو حجره گوهرست — سخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبه جمشید — منزل ماه و مطلع خورشید
هر بتی در نگار خانه راز — کرد غزل خوان و که سرود و نماز
دم که در عاشق خراب دهند — بفسانه فسون خواب دهند
بسخن ورد دیده خواب آرند — خواب از سینه از دو دیده بردارند
ساقیان لعبت دلارایی — در خور بزمگاه بهرامی

خانه پر آهوان و شیر شکار — شاه را بر شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه — لشکر دیگر نجوید راه
شاه کین خرده نکته‌ها بشنید — میل طبعش بخانه طبع کشید
ترک پوینده شکار گرفت — بسکونت دلش قرار گرفت
رفت از دشت سوی خانه فراخ — در حرم خانه رفت و گشت کنان
چون رسیدند ز آن خجسته سواد — گرد شخ بر لاله کرد و بنفشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت — مغز هوشش از بوی گل معطر گشت
جنتی پر ز حور زیبا دید — جان ز نظاره ناشکیبا دید
پخته شد بر چو بوستان فراخ — میوه در میوه دید شاخ بشاخ
چون درآمد بکار خانه نو — دید هر سو نگار خانه نو
نیکوان آمدند با صد ناز — خاک روبان بگیسوان دراز
هر یکی آشوب عالمی ز جمال — صد جگر داغ کرده از یک خال
در قفخند بر زمین چندان — که زمین شد چو آفتاب جهان
ملک آمد ز باد پای بزیر — شد بهمائی کوزه آن شیر
هر یکی را نوازشش تازه — پرستشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سپهر بلند — همنشینی همان عروسی چند
پشت گردید بر زمین رخ خوب — چون سه دو آفتاب گاه غروب

جنبه را چون ز خاک برکردند / جنبهٔ شاه را نظر کردند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نو نشست بکام

انجمن شد بروی خوبان شاد / کش ز عیشش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاروانش پیش / بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنان رایی / که برآراست اینچنین جایی

دانکه از اختیار طالع سوز / شد بهر گنبدی نشاط اندوز

نشستن بهرام روز شنبه بگنبد مشکین و افسانه گفتن دختر ملک هند

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز

شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو همچو نافهٔ مشکین شد

جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی

ماه رومی نژاد هندی جهد / خواست از نو بکار تازه عهد

خدمت خاص را میان بربست / کمر بندگی بجان دربست

کرد چون پاتیان رعنایی / نقل ریزی و مجلس آرایی

تا زمین گشت هم طویلهٔ شاه / تازه کرده اختران زهره و ماه

ز اول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود با دو جام

شب برسم شب بعالم نور / کرد عنبر فشانده بر کافور

شه ز مستی نبود رغبت خواب / هم ز گل مست و هم ز بوی شراب

جانش از ذوق باده مفتون بود / ساقی و نقلش از پی افزون بود

زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سراید خوش

خاک بوسید یار سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق

تا جهان است شهریاری کن / تخت‌گیری و تاجداری کن

آسمان مفرش سپاه تو باد / هر چه جز تست خاک پای تو باد

من که هم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو بی‌ادبان

لیک فرمان شه چو جای منست / گویم از جان سر آنچه فرمانست

گفت وقتی ز روزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست

در سپهر اندب پایهٔ تختش / قدم آدم افسر بختش

چهره با چهره‌اش مهیا بود / چهرهٔ دیگرش چو دریا بود

هوسی بودش از دل افروزی / در چه در کار دانش آموزی

در رخت پیوسته چون نکو رایان / میل بر زیرکان و دانایان

در دل هر که دیده دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش

[illegible]

پسری داشت هوشمند و جوان	هم تو آنکه بعلم و هم توان
تلبیم گشته باعطارد جفت	کار شمشیر خود چه شاید گفت
هم هنر کاندر و کمان نرسید	ور رسد در کمان آن نرسید
کرده بود اوستادشان تعلیم	هر یکی گشته فیلسوف حکیم
عقدها شان چنان گشاده بر آن	که ملک را ازین نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار	هر یکی را جدا به پیش کار
که آزمونش کند بکار سپهر	کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول با ولی‌عهد زند	که مرا شد نهفته سرو بلند
بعد ازین هست کارشتی خاک	جز نیابش کسی بحضرت پاک
قرعه برتست با دنیا سرا	رونق ماه تا بایسته را
آن بنا تو کنی جدا و بجود	که جهان خوش بود خدا خشنود
ناتوان را بحق پیش آیی	با توانا کنی توانایی
بشبانی رمه نگه داری	گوسفندان بگرگ نگذاری
بود دانا یکی که سود کلاه	گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی	که زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی بسته است	پی تو خود زیستن ز بهر چراست
تخت ماوای چون منی نبود	جای تو جای چون منی نبود

[illegible]

[illegible]

شور با آنکه بر سپهر شود	کی سلیمان تخت گیر شود
شه در آن از مالش کارش	چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار بخشش خواند	و آشکارش بتخم پرورن راند
خواند فرزند دومین را پیش	خاص کرد آزمایش خویش
بفسونگر زبان با فسون داد	ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی	کرد بر پسنده و راز نهان بندی
گفت ما را بجان و پیشانی	کرد پیدا نشد هر انجب فرمایی
لیک پشت حدیث تاج و سپهر	عیب باشد زمین عیب بکیه
دیر مان تو گشتا تو بی ب جایی	دیگر کجا نهد بسند پایی
وآن زمان کین زمانه گذران	با تو سینه آن کند که با دگران
گر بود بر سرت کز افسر خویش	خود مزین کنی بگوهر خویش
مشتری هست آخته از من خورد	بار پیر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان سزاست این معراج	لولی خورد هست درخور تاج
شاه از وهم کرده در ابرو گرد	و ز حضور خودش یکسو کرد
سومین خورد کار دان آورد	خورد را باز در میان آورد
داد با پاسخ جوان کارشناس	کز طفلان بگو بنیاد پس
شاه چون دید کان پسر گوهر پاک	می شناسند گوهر از خاشاک

[illegible]

[illegible]

بس دو روز ملک بی سر و بن / ایمن اندر ز فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بند کی رخ خویش
لیک از پیش هیچی پی کور / باجگر کوششان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه در منبر / پیش گیرند ره ز پیش پسر
تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناه کار بود
زین سخن هر سه تاز جای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
که در آباد و رفت دکه بلاب / شهرهٔ شهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی فلک سکون / تا شدند از دیار شاه برون
در رسیدند تا باقلیمی / که از و بود ملکشان نیمی
در بیابان و راه و منزل و جای / می نشاندند بی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه / می نوشتند سوی شهری راه
تا که از پیش زنگی چون قیر / که زمان سوی شان گذشت چو تیر
گفت کای رهروان ز پا ره روی / شتری دیدی پیش ازین سوی
زان سه برنائی زبان بگشاد / نقشش تا داده را نشانی داد
گفت کان گم شده که نت زردست / یکطرف گر هست کنار است
دومین باز کرد لب خندان / گفت کاو را الکست یکی دندان
سیومین هوشمند با تمیز / گفت یک پای لنگ دارد نیز

[illegible]

[illegible]

زان نشانی که بود کم و کاست / رفت از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی او / بایدم رو بهم عنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب / که چنین راه گیر و رو بشتاب
مرد بر این ره پیش گرفت / رفت در دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش نشاند چشمهٔ مهر
زیر ظلی درخت آسیه شاخ / کش لب آب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیده ز راه / میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوشش دو نه نواز / نرگس مستشان شد اندر باز
ساربان باز در رسید چو باد / باز با تیغ چو خنجر فولاد
گفت ازین سوی تا یکی فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه / وز تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رسیده شدید / گرد چیزی دگر آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که باید گفت / آنچه دیدیم چون توانش نهفت
هست بارش دو سوی ره باری / روغن آن سوی و انگبین این سوی
دومین گفت در وی کار درو / هست گفتا زنی سوار درو

[illegible]

پس بپیرمین گفت زین گرانبار است — از گرانیش کار دشوار است
ساربان زان همه شتران درست — گرد شتر را ز پیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از فن شان — دست در زد و سبک بدامن شان
نعره بر داشت کین سه طرارند — که بتاراج خلق در کارند
هر زمان سو بسو زمین بزمین — همه کالا همی کنند کین
همه جا باشد اشتری دزدی — باشتابی ز نقره و زری
بفریب و فسون و چاره گری — ببرند از یتیم و از گذری
زان نفیر و فغان که بر خاست — گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی — هر کسی گفت بیش و کم سخنی
همه تا پیش ایران قرار نهاد — که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردند — کار انصاف را نظر کردند
کارشان بسته گشت همچو گره — کار شد با تمام و دان باید
تا بدان اتفاق جمله بهم — حکم جهان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود — وآن همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یکان یکان بدرست — شاه از آن سه پسر نیز پاسخ جست
آنچه زیشان کیاست افزون داشت — در بهرا نیز صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سپید و سیاه

چشم بد از فلکها تو دور — دیده بد ز آستان تو دور
ما سه تن ناشناسیم و غریب — در ستم و پوییم ز آنچه برد نصیب
حالیا شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن غرض جایی — بهره ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو دیدن بغیر جستن کبود — روزی این سوی خیر راه نمود
ما بدیدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه وجود — که دوان سوی ما رسید چو دود
و اشتر جست ما بلابه و لاغ — تازه کردیم نقش و پیاداغ
ما نگفتیم کار این قدر بستیم — گر دو دنی بر روی او بستیم
بس دروغی که گوهرش بخواست — اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم ازین حکایت گفت — کانچه پیدا است چون تواند نهفت
چون خورد از دل برون فکندی راز — تیر کز شست رفت ناید باز
اتفاق از دروغ بهتر جام — راست افتد یکی بود تمام
بره دو را بازده بهانه مکن — خویشتن را بدین بهانه مکن
این سخن گفت چون ستمکاران — بند شان کرد چون گنهکاران
چون شام آفتاب نور آیین — گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ | سوی زندان شدند با دل تنگ
شب همه رفت شان بتلخ و بینی | در صف دزد و رهزن خونی
شب چو برداشت محمل خویش | صبح خورشید داد منزل خویش
شتری یاوه گشت با همه ساز | بود در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار | بر در خیمش مانده بود مهار
من جدا نشدم بکار کشی | دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان | تا من آوردمش سوی تو کشان
ساربان داد آنچه واجب بود | لب بسوی ملک چو دندان شد زود
گفت باشد که من بدولت شاه | یافتم هرچه یاوه گشت بجاه
شتر و هرچه بود بار برو | وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل شد باید | بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بی‌گناهی چند | از جگر برکشید آهی چند
خوانده شان با هزار خجلت و شرم | گرم دل کرد شان بپرسش گرم
دلکشی داد شان ز بند خلاص | خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش | باز باید نمود از کم و بیش
کانچه مردم ندید بیکر او | چون نشانی دو دید ره سر او
ماجرا گر درست باشد راست | خواسته بی‌گمان همی بخواست

ور کم و بیش در میان آید | سر و شمشیر در میان آید
آن سه برنا بشرط خدمت خاص | تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد | گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که گم‌گشته را نشان گفتم | بینشم ره نمود زان گفتم
هم بیک سوی دیدم اندر راه | خوردنش از درخت خار و گیاه
نعتش بهتر که یک طرف کورست | کش بیک سوی در چرا افتد
دومین گفت کز ره فرهنگ | من بیکی از آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش بر او نشان | کز یکی پا غرفته بود کشان
گفت سیوم که چون خردمندان | من که گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کرده او | دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می‌نمود درو | بیک یکیک درست بود درو
روشنم شد ز نقل چندانی | کز دهانش گست دندانی
شاه گفتا که راز چیز نخست | هیچ گفتند راست بود درست
سه دیگر بدانش و بینش | روشن درست گفت بینش
باز یک تن زبان راز گشاد | وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت | ماجرا ز انگبین و روغن رفت
وانچنان بد که در خس و خاشاک | دیدم آلایشی چکیده بخاک

کس را افکنده بود یکی شتر | سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بر وی بدید مور بچید | حکم کردم که روغن است نه شهد
وانکه سوی‌اش مگس نمود هجوم | بغزات شد انگبین معلوم
شخص دیگر زبان گشاد که من | آنکه بودی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین | اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا از پهلوی زانو | نقش نعلینهای کوته تو
تری نیز دیدم از یکی سوی | برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفس ازان بوی در گذار آمد | جوش شهوت درو بجنز از آمد
کردم اندیشه زانجا طرفه | که سواره بروز نیست نه مرد
گفت پیسوم که رای من بنهفت | زان سبب حامله‌ش نشست گفت
کاندران جای کان مجاز نشین | بر جنازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پاش نشست | گشته پیدا انجا که نقش دو دست
گفتم آن حامله گرانبارست | کز زمین خاستنش دشوارست
شاه که این سخن شنید جواب | خیره شد زان فراست او بصواب
هر یکی را بعید نو ز نو خوشت | ساخت بر کی جا که باید ساخت
زان نمودار دور بینی شان | کرد در رفعت هم نشینی شان
منزلی داد شان درون سرای | هم بر نزد شان بخلوت جای

دل چو گشتیش فارغ از همه کار | تا شه کردی نشاط را بازار
با حریفان تو بتماشای | باده خوردی و مجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان | بهر جستی زکار دانیشان
مغز معنی که آمد اندر پوست | نقش کردی بجای معنی دوست
شد فرستاده نزدشان یکی روز | باده وی دو سه فیروز
همه باهم نشاط پیوستند | لب و خندان بباده بنشستند
چون می چند کرد هر یک نوش | آمد از می درون شان در جوش
باز می گفت هر یکی کم و بیش | داستانی بقدر دانش خویش
آنکه به بود در جایگه اندیشه | باز گفت از دل خرد پیشه
کین می کاردی نکست درو | کو نیا خون مرده است درو
دومیش کاردان کارشناس | گفت زاندیشهٔ درست قیاس
کین بره کو نیا نه نیک رگست | پرورش یافته ز خون سگست
سومین نقش بند عقده کشای | باز گفت آنچه بود داند رای
کین ملک نیز شاه زاده است | مانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیوار سرای | گوش میداشت سوی گفتاری
همه آن خورده کاید از حکیم | گشت اندر جریدهٔ تعلیم
زان سخنها که گوش گیر شدش | دل ازان گمان پذیر شدش

بس که جوشش در نشاطش ابر کرد | سر بخلوت سپه ایغ ان کرد
هر سپه تن تیر دار بر جستند | بالکه چون نشیب بنشستند
شاه فرمود کین زمان نبشت | آنچه گفتند باز با یکگفت
گشت تحقیق در بطانه شان | کو شنیدست شه فسانه شان
گرچه آن گفت دلپذیر نبود | باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید ماند خموش | باده می خورد با دل پرجوش
کرده بود از سخن گزیشان کس | نزند هرگز از گذار نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد | صحن گردون پر سپهر گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش | باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور | برده ام از فلان رز دستور
اول آن باغ بود گورستان | کو برافکنده ساختش بستان
چون یکی باز خواست روشن و راست | او ز رود دیگر آمد و تشش بر خواست
از شبان باز جست راز بره | ز او نشان [illegible] طلب چون نبود [illegible]
بانگ بر زد بره به شدی شاه | کین زمان افکنم سرت چو کلاه
زین سیاست که شد تا سان [illegible] | جز بگفتار راست نتوان زیست
کرد روشن بره شبان فروش | کو فتاد از گناه چون سرپوش
دل ز تیمار جان او تن بر داشت | پرده از راز خویشتن بر داشت

گفت کین بره بود در ره خورد | کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده میشی داشتم دو سه جو تیر | بچه چند داشت اندر شیر
رام کردم چنان به پستانش | کز بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر [illegible] | کاستخوانش به پوست شد [illegible]
آوریدم بسوی مطبخ خاص | زین گنه گفت خواهم تیغ [illegible] خلاص
شاه چون مرد و خورد دید درست | کرد باور ز خیال وهم بشست
چاره را چاره سوی مادر راند | راز دل در نهفته بر وی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت | گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
ورنه بر گو به راستی خبرم | تا که بوده است در جهان پدرم
از که آورده چون من پسری | پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد | خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه ایست شوریده حال | گر نه تیغم به پیر آن سال
کر تواند جز آفتاب بلند | کافکند بر سپهر ماه پرند
جز که دارا اگر ا بود یارا | که در آید بپرده دارا
باز بر فرق شاه [illegible] | رو بپا در نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری | نیست جز به راست گفتار [illegible]
بنده را گر کرده بشمار | هم کردم سگفت نه [illegible] کار

مادرش کز درد نه هوش نداشت / خنده‌ها خواست هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار کمینه / دست کای قصاص بی پرهیز

از سر آشتی بکینه دیدیم / کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو از من اگر چه نتوان گفت

روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها تری بدرون رواق

خواب چون رخت برگران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد

من از انجا که هست بی‌جان ... / آرزویم ز دست برد عنان

در روی آویختیم چو مردم مست / بشکستش دل و مهر عصمتم بشکست

هر چه بر سینه کشته بود مرا / نفس بی عاقبت نمود مرا

تخم چو در شاخ تو بکار آمد / میوه چون توام ببار آمد

شه چو بشنید ما ز مادر خویش / سرفکند از خجالت اندر پیش

رفت در فکر خود و حیران گشت / وز جهان پرستی پشیمان گشت

رفت بیرون ز کاخ شرمنده / وز تکبر نه مرده نه زنده

شد بخلوت سرای خاصان / بی زبان گشته زان زبان داران

چونکه بگذشت یکه دو روزی چند / راند را بر گرفت سیتی بند

گفت آنچه از شما شنیدم باز / هیچ جان یافتم چو دیدم باز

روشن و راست بود چون رو خیز / روشن و راست گفت باید نیز

کین همه کارها که پنهان بود / بچه داننده شد که پیدا نبود

گفت یکتن که من چو در دم می / دیدم افزایشش غم اندر وی

زی افزایشش طرب باشد / چون غم افزاید من که عجب باشد

روشنم شد که آن شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان در جوش

باز جستم ز دیگران احوال / بود هم زین نمط جواب سوال

گفت دوم که من بهره مست / چون بر آن سنگ خورده بودم دست

دل نزیک لقمه شد بشورش و تاب / درد هاتم روانه گشت لعاب

بوی خون سگ که در رگ داشت / پهلویش همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این بره سگیت بو کرک / یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سیمین گفت از حقیقت کار / گر بیم ار باشدم بجان زنهار

بره زاین راه مشک بی سو کند / گر نباشد بهیچ حال گزند

پس بر آن قصه باز گفت چو من / تا رسیدم به پیش شاه یمن

هر چه دیدم ز تو بده هایی / میزدم بر محک بینایی

طلب راز شاه میکردم / تجارت نگاه میکردم

از نشان های تخت تاج و سریر / کادمی را توان شناخت بر آن

باز جستم یکی از آنست نبود / جز دم از شوربا و نان نبود

نامدت هیچکس سخن بزبان | که نبودت هدان حکایت نان
این نشانها که عکس کحلی بود | سوداور بکراسی بود
کرد روشن فراستم بضمیر | که چه چیزست نسبت بضمیر
شه ز روشن بحیرت اندر خویش | سخن از وی برون نیامد بیش
گفت اگر داد منت شاهان را | ریختن خون بی گناهان را
عفو شاهان خبر ازین دست | رخت مهمان بناقه باید بست
انگهی گفت جمله را خندان | کاین سرین بر شما خردمندان
از شما دو سه تان با تمیز | یافتم بهره مندی همه چیز
باشما عیش موجب هنر است | هرچه بیش است سود بیشتر است
لیک کردن ده جهان پیمایی | نتوان کرد و بند در یک جای
زین نمط خاست خنده بسیار | پس بهر یک سپرد چند دینار
هر یکی از بخت شاد ماند خویش | رو گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند | چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت | بار دیگر ز سر جوانی یافت
پس که ازو خوشدلی بچین گشت | سوی کاخ و ز کوش مشکین گشت
کرد روشن بمهترین پسران | بالش مشک خام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چیز | دیگران را شعار مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسی است | زیور آرای چرخ شماسی است
ظلمت شب که مشک فام بود | بهر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافه خشک | تا نگردد سپیده نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد | مشک و کمیت زینت آن دارد
شاه کز نازنین مشکین موی | این فسانه شنید موی بموی
خفت در خوابگاه حور العین | گل در آغوش و مشک در بالین
چون زر افشان شد آفتاب بدشت | دامن کوهسار پر زر گشت

رفتن بهرام روز یکشنبه بگنبد زرد و افسانه خواستن

روز یکشنبه آن سپهر افروز | شد در ایوان زرد بزم فروز
دستبرد زعفرانی کرد | خانه را خلعت جاودانی کرد
جام در سینه کرد خنده خند | زعفرانی چو آفتاب بلند
گنج خورشید نیم روزی را | رخ کشودن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بدوست | تا کی بود بر دو دیده دوست
شد نظاره جهان منظور | مانده حیران چو هندوان در نور
باده در روی سیم گل میخورد | هم ز دور رخت ز آسمان گل زرد

[illegible]

شب چو برکرد پرده داری خویش / کوهه آورد به عماری خویش

سر به بالین خوابگاه نهاد / باز و اندر سپیدان شاه نهاد

داد فرمان که ماه شکرخای / گوید افسانهٔ نشاط افزای

ماه زمین بر زمین نهاد جبین / گفت ای شهسوار روی زمین

بخت همواره هم‌عنان تو باد / سر من خاک آستان تو باد

هر مرادی که بشمری ز انگشت / یک بیک پیشت آید اندر مشت

لیک چون شه اشارتم فرمود / هر چه دارم برون فشانم زود

ریخت چون زین نمط زلالی چند / گفت ازین پیشتر بسالی چند

زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق

چینش نام و بهنرمندان / گشته چون نام خویشتن خندان

هر چه نتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت

وقتی از دست کار دلجوی / ساخت پیل گران ز صد من روی

تا روا یی بود به هر جایش / چار کرسیش نهاد به پایش

چون بپرداخت از نقش و نگار / از نکویی چو صورت دیوار

پیش سو آن به پیش شهرش برد / بو کیلان در کشش بسپرد

پیش بردند کرد شاه نظر / ماند حیران در آن کمال هنر

[illegible]

[illegible]

پس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم چو من تو استادی / کز نهی زین نمونه بنیادی

پیل کز روی کرده پرداخت / سازی از زر چنانکه باید ساخت

زر برون برد و چابک دست / رفت و در کارگاه خویش نشست

نقد را پیکه در عیار آورد / دمه و کوره در کار آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد / در هنر کار خود چو زر میکرد

تا برآراست از پس ماهی / زنده پیلی فراخور شاهی

چون شد آن پیکر سکندر تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام

کار خود کز هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونه کارش / متحیر شد از نمودارش

کرمش کرد و چار من زر داد / مزد دستش چهار دیگر داد

پس به پیشش برآمد آنچه گذشت / طرفی گشت و جانبی بگذشت

زان تماشا که بود طرفه دهر / گفت و گویی در افتاد به شهر

هر کجا زیرکی و دانایی / نقش نیکی و نیک آرایی

چون بدیدند زان هنرمندی / خیره شدند زان هنر خداوندی

حاسدان را حسد بکار آمد / دل هر یک بخار خار آمد

کاردانی دگر بغیرت کار / گرد آن پیکه شد بوزن و عیار

[illegible]

کرد درویش کان خیال شگرف / زنگچه رفتت کزست پر برف
شد بیان تا به بازوان سروت / که در آید به پیل بند شکست
گفت اگر پیش شه کشایم راز / پیل را شه نمیکند بگذار
در شوم سکه با وزن دو پیل / در ترازو بچگونه گنجد پیل
ورز بان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری برد ز خزینه شاه
چاره آن شد که هم زخانه او / اگهی جویم از شبانه او
برخ باز نرسیده گشته چاره سگال / تا برون آورد ز پرده خیال
جست رایی که بخشش زن خویش / کاشنا کرد باز نقش زن خویش
بردم از تحفهای رنگ آمیز / کرد بازار دوستی را تیز
آن چنان گرم شد میان دو جفت / که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بجا نهاد / راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان چو آشام / زهر در چیت انگبین در کام
دید چون پخته کار سازی خویش / ریخت بیرون چه درازی خوش پیچیدها
گفت با زن که چون بتنهایی / سوی کدبانوی چنین را ای
فرصتی بینی از فراغش نغز / گرم در پوست در شوی چون مغز
آمدی زنه پرده دری بگفتار رسش / کیمیا کاری دبی عرض و ارش
کالبد جفت تو نقش پیل کشید / تا فداشدا جریده و میل کشید

شل آن زیر چرخ مینایی / در نیاید بوهم و بینایی
این شگفت ار چه پیر بهرزه است / لیک وزنش از آن شگفت تر است
هر که میخواهدش که بر سنجد / در ترازو درست چون گنجد
زو به پرسی ار بداند این هنجار / منت همتای و بسیج دیار
این زمان زن بپایانش انگاره / باز گوئی خیانت باید گفت
زن زیرک مزاج دوراندیش / زیرکانه نهاد پیر درپیش
تخته بر گرفت و ره بر داشت / رفت جایی که کار در سر داشت
کرد با فن ... / از دلش خورده می کشید برون
گاه وی از کار روان خود بدو پیل / بر سبه آیین برکشیدن پیل
بر نمط وصف کرد کالا را / پیل داران گنج پیل بها را
زیر و بالا شنود چندانش / که سخن موم گردش اندیشه
گردش آن سکه در مزاج درست / که چسان وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل مهره جوزا راست / صبح و انجم بساط سبزه آراست
چسن از کارگر بخانه رسید / مرغ زیرک باشیانه رسید
چون دل از کار خورد رنج پرداخت / سخن از پیل و وزن پیل انداخت
خم خانه شد بخدمت شوی / ...
خواجه را دل در اهتزاز آمد / تا زمین درخت ... آمد

هر دو بر نسبت ز ناخوبی / تازه کردند رسم دلجویی
خواجه میگفت در نشان باخفت / آنچه بادی بپرده باید گفت
سیم بر نیز پیش محرم خویش / باز میگفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت وگوی پیل ساخت / سخن از پیل و وزن او انداخت
گفت ای در هنر بجان طاق / فیلسوفی بزیر چتر سواق
از هنرهای سینه گردانا تو / رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو هرچه شیخ پیش کنم / تا زبر چه ران خویش کنم
پیل زرین که ساز کردهٔ تست / وزنی از بچه باز کردهٔ تست
هرچه از پای دیدمش تا سر / هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آمدم بخیال / پرسم ار با سخن دهی بسؤال
مرد گفتا که هرچه میدانم / از همه پرسشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه گردد ت بضمیر / همگنم من بیکان تقریر
زن چو گفت این خیال شگرف / که در و زر هزار من شد صرف
صفتش گرچه از حد افزونست / صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این بصورت چست / که توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که تا جهشد کردم / شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتش که هست در مشتم / صد هنر یک بیک در انگشتم

لیک در خود نهفت دارم راز / از کس انصاف خود نیابم باز
گر تمام هنر بشیار دان / نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش / که هنر هرچه پیش دشمن پیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش / باز پوشی ز خلق جاهل خویش
جای آن باشد که اندر پوست / نیست خالی چنین ز دشمن و دوست
لیک از حال خود نگو پوشی / باکه گویم اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست است درست / که مرا محرم دگر نه چو تست
لیک آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مردمان بنهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / با که گویم ز شادی و غم تو
تا چنین محرم نهان داری / وز من این سر از خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه جز از خود نهفتن نیست
گر بدین سر نیم ز افسون زن خویش / خون خود میکنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوششش وجهد در میان آورد / عصمت شوی را زیان آورد

خواجه کو راز بون فرمان بود / راز پوشیده نشان فرمان بود
گفت اگر بایدت کمی کم و کاست / هر چه پرسی ای زمن گویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند بگشاید
زن حقیقت نمود و پیمان بست / که نیارد به قفل راز شکست
همگنان خواجه برگشاد زبان / گشت با آفتاب زرفشش لبان
کانچه پرسید شد ز من بدلیل / شکل پنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل سترگ / در مقامی که دور باشد ژرف
پس ببینند در میانه رود / چه قدر می‌رود به سینه فرود
چون خط آب را کشند نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بر آن مقدار / تخته تخته کشند کشتی بار
تا خط آب بر نشان آید / وآن تری بر نشان کار آید
آن قدر من که تا نشان باشد / وزن مقدار او همان باشد
آنچه وزنش کند نه مفهوم / بیش وکم هم در آن شود معلوم
زن از آن کودکی که شنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر خردمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز / خوابگه کردند شاد و خوش تا روز

[illegible]

زرگر صبح چون ز کوزه خاک / صبح آتش دمید بر افلاک
خواجه کشتر بسوی دکان تاخت / بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خاکبیز با تک و تاز / باز با آن فریب‌های دراز
چاپلوسی نمود و افسون میکرد / در هر افسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب غرور / کز دلش کرد بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / وز عزیزان سبقتش پنداشت
هر دو با هم در آمدند بکار / میزبان ساده میهمان طرار
همه پنهان خود گشاده بود / مهر خویشان خود نهاده بود
پیش او داشت هر چه در دل داشت / جز همان نکته را که در دل داشت
هر دم آن میهمان ز مکر انگیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از حقه بزرق و فسون / این سخن را ز وی کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل برداشت اندر آن نیرنگ
رفت در پیش جفت چاره سگال / واگهی دادش از همه احوال
مرد بر غیرت مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای
پیش شد رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زنجیره داوری کمت پرداخت
من چنان سنجمش بدست کشاد / از کم و بیش او شود آگاه

[illegible]

شاه گفتا کان هنر بیهوده نیست ای شهنشاه اینکس کار افکند
هیچ دانی کز گناه زن چه بار مشرفان چند بوده اند در کار
با تو زین سان بعیب بی گزند گفتی او را تقلب کار حیا
مرد گفتا کرد وقت سنجیدن هم تو خواهی سنجدن وکم دیدن
کز کم آید زر دز دستان بال ورنه باد دست خون بنده حلال
گفت شه کین چنین کار نغز چون دهیم از شکستنش با نغز
ور درستش بدین نمط دانیم بشنوان آن ناشکسته چون دانیم
مرد حیلت شعبده گفت که من سنجمش ناشکسته هم بر فن
پس ز نجار فرمود کشتی در جو کاندران کاردان رسید بخوب
شه بود در سپرش کرد گفتارش سهل نشمرد سنگ کارش
همه یک یک بشیخ باز نمود باورش داشت هرکسی که شنود
داد فرمان که با درست کنند صدق این ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب پیل بردند بر کنار آب
پیل سازند ورا طلب کردند در چشم او شب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال یافت منزل بکشتی آن تمثال
وانگهی پیل زان برون بردند سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سنجید در ترازوی کار می کشند من بمن بشمار

چون به صد منش شمار رسید تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت قیاس صد منی بود کم بوزن و اساس
مرد صواغ را ز قلابی دست بسته شد بهر بلایی
همچنان بسته پیش بردندش با همیان شه سپردندش
شاه ازو بازجست صورت حال او نیامد کم از جواب و سوال
گفت کاری نه از ره دزدی لیک از نیک تا بکم فردی
صد منی بودم از هزار منت که ببخشی زکات جان و تنت
ورنه لنگی نهاده ام بر جایی بهر این سوز را درون سرای
تا بسنجم گران نگار نخست کس تواند که برکشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار هم نشان کردمش کنم اقرار
وانکه نتواندش که بسنجد ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی وزن آن سکه در نیابد کسی
تا من آن دخل صد منی کم و بیش مزد آن در بنفع آرمش در پیش
این نفیس هم ز من برون نفتاد تا مخالف بگز بهون افتاد
من بر این پرده خود گشادم باز پرده پوشی چرا کنند غماز
چون من از گفت خود کنم کارم هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانه او در خزانه رسد خزانه او

کار دوار این رشته قند چو باد | بار کردند خانه را اسباب و
وآن زر و آنچه دیگر از کم و بیش | همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص | پس طلب کرد خواجه را اقتصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ | از فروشش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند | سرش این زن نه نردبان و کمند
شه بر آن کس که خشمناک شدی | بردی آنجاش تا هلاک شدی
زرسید پیش چون خور و آشام | چند روز گذشته پیش کار تمام
بر چنین چون بخشم شد ز ایشش | همه زان میل ساخت ماوایش
داد فرمان که هم بدان زبرش | قفل کردند و بر زدند درش
بسته شد روزنی که آنجا بود | جز همان روزنی که بالا بود
او بر آن روزن نشسته با دل خویش | چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره می‌کرد | با خود اندوه حیرتی میخورد
دید شخصی که پیر پیدا از دور | همچو پروانه در نظارت نور
آمد آهسته آن رفیق دلیل | گام برگام تا به پای میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود | زن نادان خام کارش بود
آمد و ناله برکشید بلند | گریه می‌کرد و موی می‌کند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر | سود کی دارد فغان و نفیر

شاید نادانیت بدین روزم | هم کشد روز بدین روزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص | گر کشم اکنون بگو چاره‌ای خلاص
انگشت این شکنجه تنگم ازو | هست امیدم رهاییم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند | سیری ابریشم آر و سیری قند
زان خبر در شتاب کان بلند مقام | همکند جست و جوی تا فرجام
رفت و آن هر دو را هم اندر پی | بستد و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا | گر زنش در رسید با کالا
داد دستش آواز گفت به پیشه تار | پاره قند کن بزود و بیار
ده موری که میرود به میل | تا به بالاش می‌برد تعجیل
رشته را زمور و بندش باز | کز نشیبش کشد بسوی فراز
آنچنان کرد زن که او فرمود | داد و رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل هر کشتن | رهن خسته در حصار کشتن
چون بنزد یک رشته بر بر نمود | رشته جان را ببود خواجه نمود
گفت هان رو دگر بیار شتاب | قد صد گز طناب محکم تاب
زن کار اوفتاده باز شتافت | زان خرابی بهانه خود رفت
رشته زان نمط که یار ببود | خود بخانه درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی | ... سوی میل ...

چون شتابان پیش باز رسید / ساز چاره و بیچاره ساز رسید
خواجه آویخت ریشم از بالا / رشته چون سنگ لولوی لالا
گفت پیوسته کن سر رشته بتاب / نرم و پیچش کن ده دو تا از تاب
زن سر رشته او گرفت به تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته بود به سر میل / گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بربند خویش را به رسن / هم برآیی سبک به بام حسن
گفت زن چون تو آیی اندر زیر / گفتی از جان و زنده کای سیر
من که این رنج از برای تو است / هر زر بر بودنم ز بهر چه راست
خواجه گفتا تراشود معلوم / گر بجه سازم درین خرابه شوم
زن بدان گفته استوار کرد / گریه با نفاق و زاری کرد
در کمرگاه جست کرد رسن / تا کشد خویش را سبک چو رسن
او ز بالا طلسم دیگر داشت / با عروس انتقام در سر داشت
حلقه بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نه فراخ نه تنگ
او سر رشته در کشید سخت / وندران رشته کرد خود را بست
تنگ کرد تیز با خود یار / وانکسی شد معلق از دیوار
بار چون سوی گرانی یافت / رسن از سوی آسمان یافت
میهمان شد منم بحیل بلند / رفت در زیر میزبان کمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر / مرد بر شد عطارد اندر زیر
زن برآمد و زد آسمان فریاد / گفت بر چیست بر من این بیداد
دزد چه زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی و وارستی
گر بدانم که من گشت کارم / گر کشی زین تبر سزاوارم
این چه بی مهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
به خلاف از فراج من دیدی / کین ستم بر سرم بپسندیدی
باز گو تا مدار زین کاری / تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آمد / آدمی را ز فعل خویش آمد
گر ندانی تو تیغ پیمانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را بوزن و دلیل / ره نمودی نکرده به سبیل
وانکه من ز ابلهی زدم نفسی / آشکارا نکرده بیکسی
من چرا خود درین خرابه شوم / کردم این ناتمامی زار چه بوم
زن که کرد آن فسانه را در گوش / گنه خویش دید و گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار بپرداخت / ماند چون دو تا دو گریان مرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه / باز رست از بلا به اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب دران نشیمن بود / همچو دیوانه می نمود عذرین

روز دیگر که بهر بزم و کلاه / مردمان را فتاد در انده و آه
کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زیره دیدند پیچ گیسه شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف بچه بی ندایی / نازنینی بجنت استانی
باز جستند از و حکایت حال / او شد از راز خود فسانه سگال
قصه حال خویش و حیله دیو / وانچه آمد ز روزگار بدوی
وان بدشمن گشاده کردن راز / در فکندن رفیق را بگداز
وان زپس بازی که کرد رفیق / حسن او و خلاف خود بطریق
کس نیارست از ان بدواق شنید / بندی شاه را گشاید بند
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او در ماند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه / شان حکایت خبر رسید بشاه
کان بتر و بد بترین رایی / کرد از ان کوه زیره بالایی
شاه از ان چاره خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پرسش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید خروس / اندرون بر کشید ناله چو کوس
انچه از دیده دید شرح نمود / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود

نقش ایشان بجنت و جوی شدند / در ره و دشت هر که کوی شدند
آگهی یافت خواجه بینایی / کز بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم شاه تنگ گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد ناسی خویش / شد سیه سار از گناهکاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی / کرده‌ای در ضیاعت تو جدی
نیست کز حرص نفس نفس‌پرست / بجنایت دراز کرده‌ای دست
مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانت در پناه تو باد / چرخ در سایه کلاه تو باد
هر منی نیست در همه چیز / دارم از کیمیا و طلا نیز
لیکن از بیم زرق بی‌هنران / ساختم خویش را ز بی‌خبران
این شنودار زر که چه بود دم / کیمیای بزر بیاندود دم
وان خیانت که کردم اندر مال / زر مرا و ذخیره بود زوال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمودن کسان بپنجش پیل
چند گاهی نگاه میکردم / چشم فکرت براه میکردم
که کسی دارد این قدر فن‌ها / کز شود دستگاه این نیرنگ
چاره آن ز کس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید
شاه از انجا که رسم داد نمود / بهلاکم سپرده و برحق بود

هر کجا طلب کار دزدی بود / کز سیاست کشنده فرد بود

وانکه من از طریقه رشادن / زنده خود را کشیدم از زندان

وآن زنان بد که قفل باز شکست / خویشتن را کشد دم او از دست

غرض آن بد که این طلسم شگرف / چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نشانی من / کرد واگه ز کار دانی من

گر بخشم بر کشد قصاص کند / ملکش را بعبل خاص کند

ور کند هم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشته شد ز مهربانی او / از چه افسوس کار دانی او

گفت باری ببخشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش

زانچه کرد او اگر نه دار پسند / خوذ کرد از خود سزا بیند

ور بود در هنر ستوده اثر / بر خورد هم ز ماه و هم ز ظفر

شه باندیشه چنین خرسند / عهد انجمنش خلاص داد ز بند

در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلهای خاصش داد

چند گاه از کفایت و تدبیر / پایه پایش گشت چندین پیر

از خرد کار او روایی یافت / از ملک شغل کیمیایی یافت

تا بجایی که هر کرا فرد است / آرزو نامش در کنار خود است

آنکه از بدبختی انبار گران / از زر خود نشاد و گنج نهان

خود بزرد اشت نسبت از ماه / وانکه زر کرد تازه در جامه

روز و شب با خود آن نهانی داشت / زینت و رنگ زعفرانی داشت

زعفران در فزایش طرب است / خنده زعفران از آن سبب است

آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد

شاه ما چون نگار شکرخای / زعفران وار شد نشاط افزای

در بر آورد شاه زرد قبایش / زعفران سای گشت به حلواش

رفتن بهرام روز دوشنبه بگنبد ریحانی افسانه خواستن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش / داد گل را بباط سبز بگوش

کرد چتر و بسبز پوشی رای / گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با هم نشین روحانی / سوی گنبد سرای ریحانی

باز برگ نشاط ساخته شد / به بط خوش دلی نواخته شد

غمزه زن گشت ماه عنابی / فتنه را داد شغل بیخوابی

مجلس عیش و کام آراسته بود / تا شب دور دوستکانی بود

چون شب تیره گشت که پیر سیخ / در زمین در شد آفتاب چو گنج

شاه مست و خراب هم سرمست / رفت بیرون عنان صبر از دست

کرد فرزانهٔ سپهر بلند / گر شکر لب زر بسته ریزد قند
کرد افسانه گران گفتن / در شب تیره خوش توان خفتن
هر که را هست چو پرده پنهان / ور نخی باد همچو بی دینان
تحفهٔ من که خاک راه بود / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک از آنان که خنده و انبساط / بندگان را بزرگ کرده‌اند
لعبت سیم با هزار نشاط / سوی شه رخ را به بارگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد / در جهان هرچه هست رام تو باد
من هم آنچه از فزودن و کم دانم / چون ملک مکرمت بر خوانم
چون ببندش تمام کرد سخن / گفت وقتی به وزن کار کهن

بود فرمان‌دهی به هندستان / شهر و کشور بجمله او بستان
هرچه در خیر دل بکار بود / که بدان ملک راستدار بود
داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمان سرای خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / در فرود و نشستنش دلجاه
باز جستی از او عجایب دهر / وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از تفحص معانی / زین جهان دیده هنر دانی

بازوی کزدم فسون پرداز / مرده را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت زار چندی او / جست بهره ز بهرمندی او
مرده را تا زنده سازی خود / داد بیرون هر آنچه در وی بود
زآنچه می‌کرد شاه را آگاه / پیش از آن کشته بود حاصل شاه
تا دم از نکته‌های جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفتا که در جهان هنر است / کوی زاده را بدان گذر است
از هنرپروران بخشش برگ / کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم / بسته این در بجاها کردم
زین سخن رو برو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله دوراندیش / گر شود پرده پوش خنده خویش
غنچه گر باز بست و گر پیوست / آنچه بشکفته بود باز نبست
چون دم خنده دلپذیر نبود / گفت چیزی که گفتنی نبود
گرد هر حجت جوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیک بخت / که شده زنده را دوباره زیست
اندکی را بسر دوده و شهری / برگرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم با وی بساعت | کو دم از قفل روح زد بدست
همچو جان ز خود برون کردی | در دو کالبد درون کردی
عمری از خلق روی پیچیدم | خدمتش را بجان پسندیدم
تا چنان شد رشته بیداری من | کین فسون داد یاد کاری من
هرچه زان من گرفتم تعلیم | گر تو گویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتا که باری اول بار | آزمون بایدم نا چار
آن کسی را بکشت خواجه بجست | از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد | در زمان آن پرنده این افتاد
قدری گرد سو بیو پر واند | باز در قالب خود آمد باز
خفته برخواست از زمین خندان | ماند پیش شه و دست در دندان
گفت اگر گنجم اکنم زین حرف | یار کاریم باشد از تو شگرف
وانچه من دارم از جواهر و گنج | نیز بخشت آورم بی رنج
عهد کردم که بی توقع خاست | با تو آموزم این هنر که مراست
کار خود را بعهد محکم کرد | کار دانش ز کار خود کم کرد
دزدی آموخت چون فسون سازی | تا شد بازدشن خود جان بازی
پس ز دانش بازسون آمد | چیره راحت و در فسون آمد
جفسون جان خویش دزدی بت | این ز باد افتاد دان آنشنیت

سخنی گفت و جانی برگفت | تا ز مولش بصدق باور گشت
پس در خود بهیچ باز نهاد | دیده در پای سحر ساز نهاد
شاه رو در رفت و شاه دولتمند | داشت پوشیده راز خود بکمند
پس اندیشه گفت با دل خویش | کرچه خاص است از خاص خویش
چون ز من بهره یکبس نرسد | نفسی سوی هیچ کس نرسد
شمع باشد بهتر که چون افروخت | زانکه یک صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم | کس نیاموزد و یکایک برم
چند گاه این خیال می سنجید | وین هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور | راز پرده فکند با دستور
دزدی آموخت رمزهای خویش | خاص کرده به مزدهای خویش
روزی از قلب گاه در نخجیر | دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی به تیر کرد هلاک | خواست بیند که گوشت نزاک
گفت دستور فارغ اندیشه | کای خرد پرور هنرپیشه
صید مرده است و صید که حالی | پیش پای تو بین نما حالی
شد انگیخته بود کان بجهد | برنهان بر غلات دار و جهد
او شد از قالب گرامی دور | گرم در شد بقالبش دستور
برفرس جست و راه پیش گرفت | دامن خنت پا ز خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد | شاه خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد | با تنی چند هرچه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود | خدمتش را چو زیر دستان بود
زیرکی تا ازین کار آگاه | کاگهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی بپوست غیبت پوشش | آن پری ماهش آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دیگر | تا خورد آب کوثر از لب حور
در نشاط تمام با بانو | بر سپهر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست | صنم از جای خویشتن برجست
هم بهنجار کار او دریافت | کان جفا زانه متاع دیگر یافت
خواجه چند آنکه پیش نازی کرد | دل با تو کم استواری کرد
گفت اگر خون فشانی از تن من | نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود | تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی | با تو باشم چنانکه میخواهی
ورهم افسون او بجز دستی | دست خود باز کش ز بد مستی
گر نظاره میشوی خورسند | بس بود سایه ز سرو بلند
ور ببر آهوئی طپانچه شیر | جفت آن گشت با شمشیر
چون بکوه کرد خواب کان صدوی | پیش صادق بکی گذاری شوی

آفرین صد هزار بروی خواند | هم بخشی زدور فارغ ماند
وان طرف آهویی بپایان کرد | راند با آهوان دشت ستیز
جستی میزد بهر چرا خواری | در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی | هیچ خوردش بجز پشیمانی
روز اندر سواد صحرایی | بچه میشد بچوبی سر و پایی
دید افتاده طوطی بگذر | سبز تر در میان سبزه تر
گرم زان سو شتاده و پر و پای | ساخت اندر نشاط طوطی جای
قصد وا رفت و گشت در پرواز | تا شود سوی ملک خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای | گرد گشتند سوی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش | پر سیه خویش برگزیدندش
صید سازی بر فضا چو بخت | دامی افکنده بود بر سر کشت
فوج طوطی بسبزه شد ز هوا | سبزه بر سبزه میکشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد | رشته دام را بشکنجه گشاد
بود صیاد تشنه در تف و تب | آب جو دان بجوی رفت بر آب
داد مرغ چنین بیاران پند | که شنیدانم ازینی نه گزند
زین گزندی که راه در جان یافت | جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا بجان رسید شتافت | خویش را زنده مرده باید ساخت

پیش از این بُد این چنین بردن | برگزین خسته جان توان بردن
همه گفتند کای تو چون ماهی | کردی شد بجان و ... ماهی
گفت تو حرز جان خویش کنیم | گر نمیریم چشم پیش کنیم
همه خفتند و مرغ کاره که از | ماند به پاسبان کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز | تا چه دام را کشید باز
دید کز صد هزار که پنهان داشت | یکی حصه بود کای چو ان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود | مکر از خود ... شان بر بود
دام را باز کرد و ریخت برون | طوطیان را بخاک طوطی کون
بپریدند مرغکان بهوا | زنده از دام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار | زین زیان سینه تا موشی دار
هر چه حاصل شدی از حیات | من بر شما هم دو چندانت
طوطی دان مرا بگو یا بی | که کنم در سخن شکر خایی
طوطیان که شکر خورند و نبات | خضرم من که ریزم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش | خیره ماند از شکر فی کارش
دام بر دوش کرد و رفت بشهر | تا ز بخت خود ش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری | تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازاری | شاه با هیچ صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده | ... آسا بگل بر آلوده
نرگسش از کرشمه شور انگیز | کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیز آهنگ | پس بصراف زاده زد چنگ
گفت کو ئی من امشب اندر خواب | با تو خوش بوده ام بقبل و شراب
با تو اندر نشاط جان افروز | همه شب کام رانده ام تا روز
با چنین نیکوئی که من دارم | خرد شب شد هزار دینارم
گر بلطف دهی کرم دانم | ورنه از تو بغصب بستانم
زن کز نیان بسی فسون آورد | پور صراف راز بون آورد
در زده شوخ چنگ در دامن | خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر کس از کم و بیش | سخنی بر قیاس دانش خویش
محبت کس چنان نبود درست | که کند دعوی فی الف بست
ماند ز انگونه در عجب صیاد | که ز صید خودش نیامد یاد
خیره شد طوطی هنر پیدا | داد صیاد خویش را آواز
گفت کان مرد را بسوی من آر | تا بسازی اندیشش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود | هر دو را خواند پیش طوطی زود
هر دو دیده نهاد و شغل ساز | باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سو باشد جد | که زا انصاف کم نزند بجد

شرط پیمان درست شد ز دو سوی | هر کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد زر دری در صراف | گفت تا من بمره درم بشکاف
به شمار آن قدر که می گوید | تا چنانش دهم که می جوید
چار ده تا چار مرد سیم گذار | بدره ها باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم | سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی چنان سخن که سزاست | باید آیینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه | منیت استاد من جز آیینه
داشت آن زیرک قبله جمشید | با خود آیینه به از خورشید
در زمان پیش آن معاینه را | پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت آنکه سیمبر درخواست | بشمارید پیش آیینه راست
چون درم جمله در شمار آمد | عکس پس در آیینه بکار آمد
کرد اشارت بار شکر وشش | که زر اینک در آینه است بکش
کان مثل کز خیال گشت درست | مزد نیز از خیال باید جست
زین تکلم که کرد طوطی ساز | ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت بپشت | لب گزیدند گاه گاه انگشت
گشت نظاره کی چنان بسیار | کز خریدار تنگ شد بازار
ناز صیاد هرچه افزون بود | نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر و کوی بکوی | زان شکر خواره مرغ شیرین گوی
حرم شه که بود با دل ریش | در وفاداری مسافر خویش
میگذشتش بکنج شب هایی | روزگاری بنا شکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت | مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر داشت از نوادر دهر | کین چنین مرغی آمده است بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور | زود دزدند و بکشش آرند ز دور
تا در آن چاردیوار تنگی | مونسی باشدش بدل تنگی
پیشوایان شتافتند چو باد | تا بستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه حجت پیش دادندش
آوریدند بهر دستانی | طوطی را بنکهت بستانی
بازش پرستش نمود و گفت | او در افشاند بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل آمیزی | کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش یافت باز از زر ناب | بس بر آویختش بحجره خواب
چون شنید آنکه زان فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بدوست | رفتی از روی غبار دوری دوست
باهداران بکار سازی بخت | بود شهباز و پس بر سر تخت
بچه خورشید تافته رویش | سایه هم بود پهلویش

مرغ زیرک چو دید جا بجایی — کرد پیدا نشان خود جایی
آفتی کز سپهر گردش دور — قصهٔ خویش و قصهٔ دستور
آن گرفتن بجرم آهو پایی — سبز در سبزه گشتن آهو پایی
وآن بدیدن به دشت پیمایی — در صف طوطیان صحرایی
وآن گزیدن بدام صیادگران — بند خویش و رهایی دگران
وآن دو دانه آمیخته سود نمود بکار — سیم را کرد و بی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد — که دلش در شدن تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش — خون بچکید از فره بر رخسارش
خواست از پیشگاه تخت بزاد — بوسه بر دوست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه — مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج — تا ز دولت شدم سعادت سنج
وین زمانی که بامنت نشست — نیز گویی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد — آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن تست — خم گوهر کان کلید مخزن تست
چاره آن شد که اندرم تیز دیر — خویشتن را دهی بدانسان زیر
گویی اورا که هر چه داری کام — مایهٔ شرط او ازان تست تمام
آنکه جان عزیز هر رنجی — چون همی ریزی از تنی ریخی

زین قدم هم بدانشانش — که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی — تا شود همدمش بهم سازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش — من درآیم بآشیانه خویش
نازنین کین شنید جانی یافت — مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور — تا کند ماه را نظاره ز دور
خواست پیر وردان زگوهر گفت — جای دادش بنزد خویش و بگفت
گفت دستور چیز مت کرد درست — با من امروز مغز گشت چو پوست
بچه خدمت چنین بلند شدم — که چه کامت ارجمند شدم
گرد زیبا نگار حیلت جوی — بتکلف چو شیشه سازان روی
گفت بنده قرار کار مرا — کارت گردی چو شیشه ساز مرا
باز دیدم بدانشش آگاهی — روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم — تا ز دل نسبت تو بردارم
آزمون آنکه آن مسافر جست — گردم از نقل سوخ بند درست
بفسون ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرو بودی — باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری — وشی کار بر په دگری
من همان بنده‌ام بجان عزیز — خواهم جفت دار خواه کنیز

[illegible]

خواجه گشتش نه دل آن تمنا بود | کارزومند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ | از پی گنج سیم شد بی‌سنگ
پاسخش داد کای نکو فرمانت | راضیم گرچه حکم بر جانت
چو قناعت بجان خاک در چشم | کز دل و دیده پیش تو بکشم
آنچه با آتشش هوای دستاریست | بازی جانش کمترین بازیست
گو بیاید نمود جانوری | تا نمایم نظاره هنری
گلرخی در زمان دوید چو باد | مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه گشتش ز روی هنجاری | که نیامد بقالب آزاری
وانگه آهسته در فسون آمد | نفس او از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ رفت ز جای | تن بیجان در او فتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در باب منظر جایی | رخ نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بخز گشت | گشته را این که بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری
پس گرامیش کرد و مهر افزود | زان گرامی ترش که اول بود
نقد را آنچه داشت از فن کرد | دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان رضا که داشت بدوست | طوطیان را گرفت در دل دوست

[illegible]

[illegible]

کرد حکمت بطوطیان تعلیم | سکه طوطی ملک نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان ببستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیت رنگی نغز | داد بیننده را طراوت مغز
سبزه در سبزه رنگ ریحان یافت | دیده از سبز پوشی زان یافت
شاخ ریحان طراز فرخیست | باغ را زیور از ریاحین است
گلعذاری که خار خار دلست | خطر ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی | شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار ز جا هم | همچو ریحان و یاسمین با هم

رفتن بهرام روز سه‌شنبه بگنبد گلگون و افسانه خواستن

در سه‌شنبه که صبح لعل سفید | رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز دل اندوه را بیرون کرد
لعبت گلرخش [illegible] تاری | آمد از غمزه در جگر خواری
بر میان حیث کرد گیسوی تر | موی را هم ز موی ساخت کمر

[illegible]

خدمت شه بآرزو سے کرد | شاه میدید و ازرومی خورد
هر روز آن طرب مهیا بود | کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سحر | ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر | کاید آن ماهروی در تقریر
بفسون و فسانه همچو نبات | مغز شه تر کند با بجیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس | کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت ماه پری بدولت و بخت | خیر بادت همیشه پایهٔ تخت
هر که گردون زند و پستی تو باک | بود در پای دوستانت خاک
چه بضاعت بود مرا در بار | که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری | گو کنم یم دمی بعذر دری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش | گفت و منتی ز قصهٔ زین پیش

پنج یار هنرشناس جوان | از صد سوداگران شدند روان
زان یکی بود پادشاه‌زاده | از بزرگی بخود روی افتاده
بود بازارگان اشان دگری | جاه بیشش و قماش بیشتری
سیمین بود نقب گیری چست | کاهنش پنج گره کردی سست

تحفه چارم درود گر استاد | موشکافی به تیشهٔ پولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف | کز گل باغ فتی نکات و حرف
پور بازارگان بلطف نواخت | کاه و بیگاه بر کسان میساخت
همه با هم موافق و دمساز | در همه شام میشدند فراز
کاروانان زمین بشکر رفت | سوی شهری که گذشت چو بهشت
در هوا کو تبارکی چو بهار | خیمه بر گرد کاروان سالار
و آن ... ان نغمه کام بکام | می‌نمودند گرد شهر خرام
تماشای باغ و سبزه و جوی | قدمی چند زدند سوی بیوت
همه تماشاکنان دران پرواز | سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند | چشم بند از هزار صورت بند
نقش بندان ماذی فرهنگ | نقشهای تراشی کرده بسنگ
هر نگاری چنان بزیبایی | که در و خیره گشت بینایی
نقش بندان کران طرف راندند | در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز | گشت در پیکری نظرشان تیز
که بجز از قیاس بیرون بود | وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمود پیکر او | کارهای نوشته بر سر او
پیکران ماه روی نوخط داشت | ماه روز نام کامرانی داشت

در زبانهای هندوان بسخن   کام عشق آمده است در این زن
در تماشای او ز زیبایی   خیره می گشت نور بینایی
چشم بینندگان دران پرکار   مانده حیران چو صورت دیوار
پیچ وی در دماغ شان ره یافت   عاشقی دست گریه تا یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود   لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گشت   چشم او زان نظاره دور گشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود   صد هزاران بت از نجوم نمود
خورپسند آن مسافران طول   که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود   جز ملکزاده را که بیدل بود
تا نیفتاد جان من بزوال   جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم   یا به پرکار اصل باز رسم
همدمان زین حدیث بی سر و پای   بی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند جای پند نبود   هرچه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآورد جوش   در نگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند   وندران تعبیه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ   چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید   جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهره   همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست   کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می شدند بشتاب   سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر چون بهارستان   پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست می کردند   راز صورت درست می کردند
تا در آن جست و جو کهن پیری   داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن بر   که چو لاله ز سنگ بر زده سر
نسخه‌ای از زمین این شهر است   کز درخشش چشم خلق بی بهر است
فرقه‌ای کرده هم ز سنگ و ز چوب   هم ز آسیب دور و هم آشوب
هم در آن عهد آسمان پیوند   چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی   جز کنیزی دو تا رسیده بروی
چون ملک فارغ از همه کار   عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را   گل چیند سپید و چو پاری را
داده فرشدن طراز پایه   خسپد و خیزد و فرود آید
گل فروشیت پیش نظر شاه   کرده و پیش آن چمن که گاه
گل بیدو پیش سپرد نشیند   گل دیگر ز باغ بر چیند
واز این پرده راز آشکار نهفت   دانه‌ای بر وفا نیارد و گفت

کر به دوره باغشتانی او | او به دوره به دوستانی او
آن جوانان به ره نوی سپر | باز دیدند خسته تو سپر
پس پرسان به در فراز شدند | چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند | پس به دنبال او جدا گشتند
بود بازارگان چنانکه توان | سیم میریخت همچو آب روان
گل فروشان عطای رو برو | برگ گل را نهاده تو بر تو
چون یقین گشت شان که پنهانی | دیده شد زال از آن زن روحانی
باغبان زاده هنر پیوند | پس بشهر پای گل فروش افکند
او همه روز گل بگل بهشتی | وین زهی نظاره بهشتی
گل فروش آن نبازنین بردی | گلشنی پیش ما سپس بردی
آن هنر که بودش از همه بیش | ساز پیرون نداد از همه بیش
تا یکی سوز زحتی دریافت | از بس گل نمونه دریافت
هر نظر زان نمونه زیب | نقش بر نقش بسته چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز | بر آنجا که می بری هر روز
گل فروش آن بسرو بستان | گلستانی سوی گلستان برد
بود کان تحفه بار باغ جنان | صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن زهره تا زیر | ماند انگشت در دهن تا دیر

بس به و گفت کین نگارش چیست | نیست زانها که کرده‌ای ز نخست
بلکه زین کرده دستگاه عزیز | از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست | هیچ دانی که این بپرده اوست
پیرزن گفت کار کار منست | وین گلستان هم از بهار منست
در گلی گلشنی کنم درخورد | بجز از من چنین که یاد کرد
نازنین گفت اگر درست این ساز | تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کار ما چون بآزمون آید | کار پرداز از آن زبون آید
گفت گر زانکه پیش تو خیزد | راستی را بوده دهم ز ضمیر
میهمانی منست به هایی | بجز همی رسیده از جایی
هنرش از شمار بیشتر است | وین که بینی فروترین هنر است
بر دو چه نگار شکر خند | ریخت در دامنش در ست چند
گفت چون رو به سوی یار نهاد | این دهی مزد دستگاه سواد
پیرزن بازگشت خرم و شاد | دست مزد هنر بجوان داد
پیشه باغبان چو گل بشکفت | رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن وفا پیشگان بازشتنگ | چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند | ماه و پیر را طلب کردند
اول از زر دامنش پر بستند | بعد از آن مهر را ز لب شکستند

پیش او کم هرچه بود در دل ریش / باز گفتش یکیک از کم و بیش

تشنه و دردمندی دل تنگ / تب سنگین زعاشقی بی‌سنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش / گشت از بیم خویش اندر جوش

گفت لب زین سخن بباید دوخت / دل ز سودای خام تو زان سوخت

غلغل گنبد زرت پیسنگست / غلغلش تا بهزار فرسنگ است

کس در و پیسنگ یکدمی ننشست / که نیامد بزیر پیسنگش دست

وان تب سیم کش ندیده یکی / پیسنگ دل تر از آن بلبل کی

ریخت صد خون بیدلان بیوس / که مثنوی نیامدش بر کس

هر که گیرد درون شهرش نام / در زبانش زبان کشند از کام

ریخته شدش خزینه بکنار / پشت پانجه بود او دل بار

گل فزودش از چنان نوازش کرم / سرنگون مانده چون بنفشه ز شرم

گفت من کنده بای نیمی دانم / کرده هر کوی سینه دم کلبانگ

لطف آن داد علیه چند انم / کرده و کرده نقش نیدانم

چون فزودش ز صد فزون آید / لنگر آنم ز حد برون باید

بهر این کار کش عطا بستدم / جان فشانم که خون بها بستدم

گر برآید و گر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار

یا درآرم سرش بچنبر خویش / یا ز چنبر جدا کنم سر خویش

باغبان گفت اگر بدیده رهست / از تو ام منتی بیش ازین در خواست

کانچه گل میرسد بپرده بلند / صفت دست من بود پیوند

تحفه من میوه ایست از زرسان / هرچه گوید بیاوه باز رسان

پیرزن گفت کین حدیث کراو / تو بچه نسبه بایم که او فرمود

بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد مرد گل برای / غنچه از گل و پسته شد ناز گشای

نام او نیز بر سپرش برباخت / نقش عنوان بنام در خور یافت

بس فسونی بر دمید جان / که نسیمش ز دست برد عنان

تحفه چون شد باد تحفه شناس / حیرتش باز شد فزون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود بر خواند / درخود و نام خویش حیران ماند

درد و داغش که راه یافت نسیم / گشت جانش ز عاشقی بدو نیم

در دلش سوزشش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد

گفت با گل فزودش مهرآمیز / کای طرازی صنعت تو مهرانگیز

چه گل است این که دل ز دستم برد / تیر اندیشه را ز شستم برد

انجمن بست این فسونه بگل نو / کرد جانم بدست فتنه گرو

یکره انجا رسان بهنجارش / تا تماشا کنیم دیدارش

پیرزن کرم دید چون بازار / مرهمی تازه یافت بر آزار

با پری وشّش زمان بیرون کرد / وآن سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دلبران / آرزومند روی توست شهان
کی سزد چون تو دلربایی را / که بپوشم ز هر گدایی را
از زمین راکه دل قرار نداشت / این سخن را جوی بکار نداشت
پیرزن هرچه سی بود گریز / روغنی نیز دیش به آتش تیز
همه بدان شعله‌های دم پرورد / لخلخه کردش چنانکه باید کرد
بس به پیمان و وعده محکم بست / گفت راز نهفته را بدرست
حال بی‌پیسکی دو سه بدست / ماجرای غریب سپنک پرست
کآتشی جست سوی بوزان سپنک / کز زده وشش بسوخت سرو دو رنگ
شعله زان دران جوان افتاد / که شرارش بدین و آن افتاد
تو توانی بیاب تخ جو نبات / کآتشی را کشی به آب حیات
بابخشش داده ماه سیم اندام / کای چو من آهوی گرفته بدام
چون هزاران که شیر بچه زند / بود در من چو سگ همی سیرند
بیشش از آن که در دماغ سودایی / پرده بالا کنم به سودایی
پرده ساز کن درین بستی / چو کردی بستی ز هم بهم دستی
پیرزن زان نوای سینه‌نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
بُرد ز نوش ملی یاران بیرد / بر سر کشت خشک باران برد

هر یکی شادمانیی نو یافت / پیرزن خود جوانیی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی / سازکردند بیسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر سپهر / آنچه از گفتنش نبود گریز
کز متاع و خزینه و اسباب / در هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز دل آسمان شود همه دشوار
لیکن از دوست ما رضا باشد / و اندرین کار یار ما باشد
چون نیاز را بعهد محکم کرد / در دل آشوب فتنه را کم کرد
بازگشت از دل از سخن پرداخت / گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / بر شکفتند همچو گل در پوست
شب خوابم شدند روی بروی / مشورت ساختند موبموی
باز گفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل و جان باز / هرچه من داشتم بخودم باز
وانچه دیگر همیشه فرمانم / کنم آن همچنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را نهفت / زیر زیر آنچنان توانم سفت
کآن ستونها که سر کشیده بماه / در بن آن ستون کشایم راه
حیله زن روبه نقب گیر آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون / در ستون میروم بحیله درون

گفت بازارگان دریادل | گرچه ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار | وز من افشاندن زر و دینار
گر از این حجره کار بست کنیم | سکه و دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد | یار سازیم دوست را ایراد
هم برین اتفاق و رای صواب | سر نهادند شب ببالش خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر | گرد بیرون سر از رواق سپهر
خواست بازارگان بعزم درست | وز بنی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت | قدر آن کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت | صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صف کرده گرد رواق | تا فلک برکشیده طاق بطاق
حجره در حجره بیت اندر بیت | و از آن کس ببودن زکه جست
چون عمارت بلند گشت تمام | کام جو یان بشد عمر در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود | ساده از سعی صورت نمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد | خاک را دل ببست و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید | زیر زیر زمین بجاه رسید
گل به پولاد می‌شکافت چنان | کز اندیشه می‌ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست | در ستونی که دیگری می‌جست

داد تا دست برد چوب برش | تا کند چوب را درونه خراش
رفت در جستجوی تیشه زن حالی | که بصنعت ستون کند حالی
آهنی تیز را بکار آورد | چوب را دل نگار خار آورد
نقش در مغز چوب آنسان بست | که بر آن کوه نقش نتوان بست
پول اندر ستون کنج و دری | پس بهم تخته کرد نغز دری
زر و یاقوت درون او تا بام | پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بدان پایه شد هنرپرداز | گر کنج بیر ز سقف روزن راند
بازگشت و ز حجره بیرون اند | ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیم بران | چون بعهدی که کرد دست بدان
گر بدان گفته هست خوب رأیی | کو که از مردمان تهی کن جایی
تا کنم نیم روزن مقصود | ورنه لب بسته بندبازی آورد
پیرزن رفت و شد مزاج شناس | وقت خوش دید از و نگرد هراس
چون بیاورد عهد محکم بود | و آنکه در خانه بود محرم بود
تکیه زد شه بر آن روزن سخت | گر کنج وار درون دریچه بخت
تا زمین چون نگاه کرد نه بام | آمد از زیر تیشه زن بسلام
بخشش داد کار نزد از فرش خوبی | در خور صد هزار تحسین پیش
با چنین دست کاری که درست | مزد دستت بگوی تا هم خواست

گر نهی دل بمیان ... من | بیر و ... بی مهر ... پی من
در هم صحبت ان کسی باز | من خود آیم بوقت خویش باز
باغبانش داد مرد شیرین کار | کای بچین عارض سنگ کفتار
گرچه تو زنان کرم کرمیه ... | میهمان خودم همی خواهی
لیک بر چین نزد دیگران در این | کاشتانی قصد تو دیگر باید این
چون دو عاشق شوند باهم جفت | من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت پیش | وآمد از دخت سوی منزل خویش
دادش انگشتری خاص بدست | کین پیامی رسان بجای درست
کو من امشب در انتظار توام | دوست نادیده و دلبستهٔ توام
گر گدایی چو خواجگان بکنیز | بنده‌ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت | رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یار سپرد | بر دلش از دوست مژده بقصد
چون بگوشش وی این سخن در شد | بیخبر بود بیخبرتر شد
مانده حیران درین حکایت نغز | بوشش از دل و از دماغ مغز
خواست چون بیدلان جان داده | دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد | در نهانخانهٔ وصال آمد
خانه دید چون بهشت ارم | در و دیوار بارگاه حرم

اول از سوی حجره‌اش بردند | دو نواساز پیش پای شدند
غسل دادندش از گلاب و عبیر | تازه کردند کسوتی چو حریر
وانچه می‌بایست از همه باب | پیش بردند تازه نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بنهفت | گفت با او آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر | خواب خرگوش داده بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز | در طاقت ز تیر چیره دو راز
امشب آن به که باشی از مرغ | در بوم دور داریم هنوز
باده‌اش داشت شاد و ساده ضمیر | رفت و بگذاشت پیر با پیره
شب چو با آسمان قرینی کرد | ماه با زهره همنشینی کرد
تا زمین بازگرد روزن خواب | تا به روزن درآیدش مهتاب
شد ابان دور کرده در بربست | در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو در گذشت دلیر | در چراگاه آهو آمد شیر
دو دل از پرده در روشنایی داد | دو دل از دوستی گواهی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند | هر دو نادیده وار بنشستند
جان عاشق چو روی جانان دید | تشنه گویی که آب حیوان دید
در کنارش آنچنان کشیدش تنگ | که طبرخون شدش نهال خدنگ
باشتی خواست اول از سر شرم | بس جدا کرد حیله را ز حریر

بسته در ابریشم خراج نهاد | میل در پرده زنان طلح نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس | گردن شاه بود و زلف عروس

ماند ماه چارده در کاخ | وز ره باز رفت در سوراخ

سوز دیگر که خانه خالی شد | عیش دو شیفته تازه حالی شد

هم بدینسان بگاه خلوت کاه | کرم بود آن دو هفته بلبله‌دار

کاه شه بر شدی بر پژدن ماه | که بماندی زن آمدی سوی شاه

کرده لطف هر سیکی آن کرد | که همه شرح نتوان کرد

چون بدین گونه رفت روزی چند | گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با یاران | کافرین بر چنین دغاداران

بخت کردید کام من بر تمام | باز کوشید تا نگردد خام

پیشتر زانکه پرده بدریم | برویم و عروس را ببریم

گفت بازارگان که دل خوش دار | بگه دشمنان بر آتش زار

ما که از بهر تحیلی صد | برده برناه بر بردیم بعهد

همه دالی ازین بجسته سواد | رخت ننهیم بی متاع مراد

لب پند نیز دای و الا مرا | گر به زور بریم کالا را

الهی بر زبان هبر این نام | گر بردا بکی گشتیم خرام

آشکارا نشاط کاه کنیم | ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون بار بنهادیم | ما نانیم و گنج بر باشیم

شب برین اتفاق خوش خفته شد | روز را قصه با ستم گفته شد

نازنین گفت هرچه فرمانست | گنج را خود حدیث در جانست

ماجرا چون درست شد با ماه | رفت بازارگان بخدمت شاه

بند بر جنس خدمتی چندان | کز شه انگشت ماند بر دندان

گفت چندین متاع و گوهر و گنج | که نیاید بر هم قیمت پنج

پیش کردن بگو برای چه راست | خاست باید بر آنچه باید خواست

گفت بازارگان که بخت بلند | باد از لطف شاه دولتمند

من که بازارگان شهر خودم | وندرین سو روانه بهر خودم

هر کجا رو کرده‌ام از پی سود | سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم | میر آن کشور آشنا کردم

دیده چون میهمان پرستی من | گشت زیر دستی من

چون بدان بندگیت میلم باز | کرد شود در تحیه شاه بنده نواز

شاه چون دید کرم خوبی او | خرمش آمد ز مهرجویی او

گفت رو کن هر آنچه دانی ساز | کرد من آیم کهی که خواهی باز

میزبان باز شد بخانه خویش | کرد ترتیب آنچه تا خویش

در بهشت در خانه نشاط سرشت | هفت منظر بیان هفت بهشت

در یکی ایوان خجسته بزمی ساخت / کز دل زهره ز آسمان پرداخت

چون شب آمد بمجلس آرایی / جام بر داشت چرخ مینایی

رفت و در کشاده مینایی / داد شه را صلای مهمانی

نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از صبح در چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور

شب ز دو هشت پرده ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور خرگهی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش

چون شد از جام باده سرخوش / گشت بر دل کشادن بر دل کش

ماه بالانشین نزد خواندند / قصه در گوش او در و خواندند

راست کردند تا بنیم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاه دلفروز دین نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بر آن سان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه اش غارت خردمندان / تشنه خون آرزومندان

روی خورشید کی نقابش بود / در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازش / ساقی بزم شاه خوش نازان

شاه را کامد آن صنم در پیش / کم شد اول ورد و پس اندر خویش

گفت یا رب که این همان ماهست / یا دلم کرد و عقل گمراه است

گر از اینست کی دل سیر آید / ماه بی کو ز آسمان بزیر آید

ور که او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خار خار نکرد

محرمی پیش خبیث و کرد روان / تا کند جست و جوی پیر و جوان

او از آن سو و دید همچون باد / این از این سو قدم بحجره نهاد

رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخت بربست و سر به بستر کرد

چون فرستاده در رسید شتاب / ماه را دید در نهانی خواب

باز شد خبر شاه برد / راز خرگه بیا که ماه برد

پیش از آن چسته بود قبله حور / در کشید و شوا و داد و دروغ

جام در کف نهاده می گشت / هر که آن دید بیخبر می گشت

شخص پسنده زان تماشاگاه / آمد و گفت هرچه دید بشاه

شاه را دل بران قرار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت

نوشش می کرد باده پی بر پی / ساقیش مست کرده بود زمی

در تماشای آنکه چون سر زد / کان گل از بوستان بر دانند

زان تمنا که کرد جان می گشت / هر زمان آب در دهان می گشت

تا بر انداخت شبگیری / از رخ صبح پرده قیری

شاه رفت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت

عاشق دست دعای شاه و بود | صبر کردن بگو چگونه توان

می‌گسست ارچه رشته نه پنجه | هم نمی‌گشت پنجه با پنجه

خواست از جای خویشتن برخاست | دل رها کرد و رفت [illegible]

این طرف صبح خویش آمد | شاه چون پیش رفت پیش آمد

خضر گم گشته چون به چشمه خویش | چشمه خود ز آتش آمدی پیش

ساقی کش ناز زد بر جست | پیش او بود جای دیگر جست

[illegible] در پیش او ز هجر بسیج | فاقه میدید جای بر سر گنج

آب حیوان بجام داد و در سوز | بود در انتظار شب همه روز

شب چو مهر گرفت جام شراب | هر کسی برگزید بالش خواب

میزبان شبانه باز آمد | شاه را در دل اهتزاز آمد

بهانه شکر لب [illegible] | ساخت خود را ترش به شیرینی

کرد شه جا بوسه مشتاق | پس به خلوت ببزم خود مشتاق

بار عیش شبانه کرد بکار | تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد | فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید | جامه اش بود زهره کرد سفید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه | خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نور آیین | باز ماندش دهان [illegible]

ساقی از خیالش برد ز هوش | که فراموش کرد ساقی دوش

دل از نو بگرفت و این را داد | چمن لاله یاسمین را داد

دیده دور لعبت خندان داشت | جانش [illegible] و چشم در جان داشت

هم عنان کرده تا سحر [illegible] | بود از آن ماه نقش جوی خرامان

روز چون کرد سوی خاور شتاب | دید خورشید خویش را در خواب

دید کان ماه [illegible] عاشق بود | ماه پیشینه اش [illegible] بنمود

خفت لختی و جست بیخود وار | نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد | شاه را زان کرشمه مسکین کرد

هر طرف کز نقاب پیدایش بود | شه بصد لابه عذر خواهش بود

بود از این گونه شاه را آزرده | دزد بی باک و [illegible] ابله

شب چو خورشید سوی پنهان کرد | آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی | میزبان ناگشاده پیشانی

ساقی شب رسید خندان خسته | سبزه پوشیده همچو سرو بلند

باز شاه از نظاره چون گشت | آرزوی دلش یکی صد گشت

گفت با این طرب فزای خویش | شرم بادم ز پادشاهی خویش

خوار جنس را بخانه چندین جور | من که شاهم به پیکری معذور

[illegible] | ورنه چه صبر هم [illegible]

[illegible]

همه شب تا بگاه بانگ خروس | بود میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت | ماه شب کرده را بمنزل یافت
هفت شب آن صنم بزیب و فریب | کرده بر کرده بود شاه غریب
شاه مشغول عشقبازی خویش | وان جوانان بکارسازی خویش
بود ازان جایگاه تا به تنگ | آب دریا بقدر یک فرسنگ
هرچه ترتیب راه دریا بود | پیش ازان نیک نیک مهیا بود
چون همه درست گشت جهاز | بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند | جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم | عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم سر و بره داریم | توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازرگانان قطعات بچند | سود دریا کنیم ماهی چند
چون که ما از لطف منعم دهر | ناگزیرست بودن این شهر
هرچه داریم مال و نعمت و چیز | وانکه شه دید ساقیان عزیز
ما گذاریم امانت ایچ باز | گر کی آید خدای مارا باز
باز مایه که در ضمیر بود | وان امانت ازان بذیر بود
ملک آن هم سپاه تا بنگر شنید | شد لنه زان که وا خواست ...

[illegible]

[illegible]

گنجها داد و عذرها درخواست | گردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان | پیش ازین کی شوند سرگردان
کو کند گنج خانه را تاراج | شهر نو را در آورد بخراج
دیگر فتنش هوای دل بشتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش ازان برده بود صاحب راز | کرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت | باغ رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آن سوی بر پرید چو باد | شاه ازین سو عنان مرکب داد
با دل تشنه دوان بر آب | شد که یار روان بسوی سراب
آمد از هوای جانان | در هوای پری فسونخوانان
چون درون رفت خانه خالی دید | عشق را تیغ لاابالی دید
حجره بر حجره جست و جوی کرد | سر بهر روزنی فرو می کرد
در یکی حجره هفت پیکر دید | طرفه غاری بپیش اندر دید
تا سوی حجره نناودش راه | کز دریچه طلوع کردی ماه
گام میزد درون درون گستاخ | تا در آمد ز نردبان در کاخ
گشت کاخ و رواق و حجره و بام | زان تذروان یکی ندید بدام
رفت در پیچ پیچ بی ره دید | تیره و بیخ فتنش که نکرد دید
او ز حسرت و زان تمنا مرد | وان دگر رفت وان تمنا برد

[illegible]

ماه با شاه نو چنان بنشست شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل انجمن که مفتعه جوشش بود — خار خاری ز گل فروشش بود
برگ اندر نشاط باده و جام — در غم زال گل فروشش جام
کرده بود از وفاداری او — جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان — زیر گلنار گون بمه نهان
رنگ گلنار دلگشای بود — چون می لعل جانفزای بود
زیب یافت لون گلگون زیب — چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت دولتی یارش — رخ ز سرخی بود چو گلنارش
مست گلنار همچو نار کلیم — گل نارست و باغ ابراهیم
ت گلنار همچو چون تمام — گفت افسانه خفت با بهرام

رفتن بهرام روز چهارشنبه بنفش بگنبد و افسانه خواستن

چارشنبه که برکشید لوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کاو ز سپهر افروز — بلباس عطاردی فیروز
لیکن آنگونه منعم بر بود — که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون — رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی کشاد از ابرو چین — رفت در پیش شاه روی زمین
بر زمین بوسه شاهی آورد — شرط تعظیم را بجای آورد
جام سر کرده ماه جان افزای — ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش — آنچنان از آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود — مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از زاغ — میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانه چون شکر — کرد روی اندر آن شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار به پیش — کرد خم چون بنفشه قامت خویش
در حضورت که چنبر و زمنی — بنده را چه مجال هم سخنی
لیک بر اعتقاد حضرت شاه — گویم انجم ببینه یا به راه
چون تهی شد نه حضرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بود بازارگانی اندر روم — نقش را شماره معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز — زیرک و کاردان و با تمییز
در جهان عالمش هوسی — و آزمون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین — هر طرف در نگار خانه چین

هر مسافر که آمد از جایی | کرد از حالی بنظرش باسی
سوی مهمان سرای خویشش برد | میوه و نقل و باده پیشش برد
آن چه دیده از شگفت سفر | گفت یک یک ز هر چه داشت خبر
سالها در چنین تماشایی | بخت با بهره وند سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه | تا که آمد مسافریش ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد | ارجمندیش بر دری ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد | نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورشش باقی | در بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ | جلوه گر گشت بر ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دور چند | هیچ لب نا گشاده گشت ز بند
هر که را بود قصه نهفت | پیش ما پیش یک بیک می گفت
چون ز مهمان نو رسید سخن | گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی | از شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم | هر چه کس دید بیش از آن دیدم
لیک از هر چه دیده ام ز نخست | زان عجب تر ندیده ام بدرست
گذر یار و زنگیش همراه | هست شهری ز مردمان چو پری
نیمه گویا و نیمه خاموشش | خاکشان کسوت نمدش بدوشش

من ز گوینده باز جستم راز | کز خموشان چنبه بگوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست | چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس | کاندرین کارگاه بود سپاس
هست گرمابه ز وضع حکیم | سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش را شمار نه پیدا | بکر شد آنکس که شد در و شیدا
آدمی کاندرو درون آید | از لبس چند که برون آید
یا بمیرد بیامدن در حال | یا بماند خموش تا ده سال
اندران خامشی بود سیه پوش | پرنیان بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره کشید باز | همه گوید مگر فسانه راز
تا کسی کان طرف بود راهیش | خود نهد سوی در تماشاییش
وانکه در شد دران تماشا گاه | بار دیگر در و نیابد راه
گر چه سالی بود در او کم و بیش | در نیابد نهان ز خستهٔ خویش
من که در دل در آمد این تعظیم | خاست از بهر دیدنش تصمیم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پرده راز
لیکنم دل نکرد دمسازی | که دهم جان دران هوس بازی
راه رو کان فسانه بر وی خواند | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از دور عیش شادی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریا کف صبح برزد و رنگ | چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودائی هوس پیشه | چشم برهم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید | پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست | رخت کرد و برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | پی سپر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ دود نداشت | کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند | وز ره لابه چاره چون ماند
وآن مسافر که داشت همراهی | هم عنان ساختش بهمراهی
هر دو باهم ز پیش فرد شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب | می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یکسال
در سرائی شدند و رخت نهاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق گشتند پیشتر خاموش | در حریر بنغش کسوت پوشش
گذر کوی و خانه می گشتند | راز پوشیده بازمی جستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت | خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی | سوی گرمابه راند پویاپوی

هر کسش باز داشت بیماری | که حذر بهتر از چنین کاری
او همان فتنه را که در سر داشت | عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من | ماه ازان برگرفته‌ام ز وطن
کانچه در خاطر است چون دارم | دیده از آنچه بیرون دارم
تا ببینم درون و گردم باز | یا دهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارتر است | راست اندیشه راست کارتر است
هر که چو پیشه این مال بود | تا تمکن در تنش حلال بود
من که در خود کشم حجاب خیال | انتظارم کشید تا دو سال
گر بیایم دفینه بر شمرید | ورنه رفتم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رأیست | در دیوان زدن نه از رأیست
کام دل داری و جوانی هست | همه اسباب کامرانی هست
روزگار نشاط را دریاب | زانچه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی | بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش | سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد درون ظلم آباد | عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه | هر گنبد رسیده دید بماه

هفته‌ای گشت بی طعام و شراب / ماه بیرون شدن ندید ز آب
شد پشیمان ز خاکساری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سپیده امید گشت بسر و پای / تا کشش ره نمود و راه نمای
دید تا که دری فراخ ز دور / آفتاب و گشاده دیده نور
رفت و زان در برون دوید چو باد / جنتی دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از بنفشه عنبر بوی / سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ بر سر زمین نهاده ز بار
مانده حیران جوان بیننده / شکرها گفت بر آفریننده
گشنگیش داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه عالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایه خوب دید و خوابی کرد
خواست از خواب رفت میلی چند / دید قصری برآورده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ / رفت یک سر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی بر کار / گلشنی بود و صد هزار نگار
کرده زان گونه سو بسو تمثال / کادمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظاره کی در و گم بود
خواجه بی امید زندگانی طاق / تا بشب گرد طاق و در و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
نیمه شب رفته نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافته آرام
دید کامد برون ز گوشه باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گوش بگوش / خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که تیره گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / کز دو سو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بزیبا نهفته صحن سرای
بوقلم آراسته نشاط همه / پر ز مه و ز زهره شد بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت / در دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش پیش بند ناز بنشستند
خواستن ساقی و گشت باده روان / خوردنی در رسید خوان در خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سپید و گرده زرد
گفت خفته نگار تخت نشین / کز برین کاخ آسمان تمکین
آدمیزاده هست بی خور و خواب / گشته از کوب روزگار خراب

دور کرده و نشش کرده سودایی / مانده چون خویشتن ز تنهایی

هست بر ما غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز

خواند باید بگلشن اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش

تا پسر شاخ و بال آید / دل گرفتش بجای باز آید

شمع بر داشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظری بلند بباغ

دید شه را نشسته بی‌کینی / کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز و رفت خواجه زجای / لرزه بر وی فتاد و سر تا پای

سرو سیمین ببرد دل ز اویش / کرد و زاندیشه خاطر آزادش

گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولت گشاده سپهر

بانویی را که گنج لطف درست / آدمی پیشه است و مهمان دوست

بر غوری ز ان صنم که در همه باز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان صنم بگوش آمد / لختی از بیخودی بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده‌ام بهمراهی

شمع را پس ببرد قبله‌ی حور / او چو پروانه در هوای نور

پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان نا گستاخ

چون بدید آن جمال نور افزا / سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیب است میزبانان را / که نه بر سر نهند مهمان را

کی روا باشد اینکه ما تن زیر / من بیالا و میهمان در زیر

بر سریر آی و باش همتایم / ورنه من نیز بر زمین آیم

خواجه گفتا که من کیم باری / که بدان پایه باشدم کاری

خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بر نشستنش محال بود

باشد آن جای در خور چو ماه / دیو بر آسمان نیابد راه

زین نمط گفت و گو فراوان رفت / خواجه جایی نشد که تا بر رفت

آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود برون میشش دلیر

دست او را گرفت و بالا برد / شاند بر جای خویشتنش از جا برد

نازنین رو بمیهمان آورد / پرسش و لطف در میان آورد

پیش او داشت خنکای غریب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب

از نسیمش که کرد جان می‌گشت / خواجه را آب در دهان می‌گشت

بود ز اندوه و فاقه سودایی / رفتش از چشم تیره بینایی

دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت

رفت بیخود خوان بکار خانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش

هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته زاهنگ خویش چرب نواز

مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمیهمان حور

گر ز رشته در آمدی در باغ — همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی مایه جانی بود — در میان دو روی یکجانی بود
بانوی بانوان چو سرمستی — هر زمان بیدله بر و بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب — آرزو ساز سر برون شد خواب
شد ز سر زنده شوقی که مرد — رفت دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار افتاد — کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار — دزد و نادان و با سپاس طرار
او در آورد دست در زلف بت — گردن خود بطوق سیمین بت
روی بر رو نهاد و دوش بدوش — خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بسیج مروارید — این همی چید و آن همی بارید
شور در قفلوان یار افکند — شمع بی دود را بکار افکند
تشنه را آب زندگانی یافت — مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجله ناز — قفل گنجینه پاک شید باز
ماه را به فریب عشوه فروش — قبله دار کشش بغدر بادوش
گفت آهسته ترکه آن توام — نوشش کن بکه قفلوان توام
چاشنی با نیاز تنگ بر سیر — تا دهن خوش کنی بنگر و شیر
شربتی کار زدست زود ندید — داغم خوردی و دمی گفتی سید

تشنه کز آب سیر شد جانش — میل بود با چیو انش
چون ز مهمان بگشت مرد صبور — داغ زنگی نهاد بر رخ حور
در نگاری ز میل رغبت خویش — کرده ای کو شمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی — که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیباتر آیدت بنظر — خانه تست دست گیر و ببر
ماه چندان از ان نمط برخواند — کاتش خواجه را فزون بنشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی — با نگاری چو سرو بستانی
آمد با هزار لابه و بوس — داد بر دست و پای بر پابوس
زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب
خواست از پیشکه به پستوری — رفت در جلوه گاه مستوری
در برآورد یار زیبا را — کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن روز را که در سر داشت — کام دل راند و کام از و برداشت
همه شب با بهشتی خویش — ماند در بوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته شراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر برکرد — نظر اندر رواق منظر کرد
دید فرد و پس راز مردان طاق — نه بنظر رفتی و نه بود اتاق

زان تحیت که جان خراب شود / چیم تو بدوش کز زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری بزد کان نمود شش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / بس طاوس باز کرد سپهر
باز کبکی روان شد از سر جای / پر ز طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف سنانی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد سپالی شراب دوشین باز
نازنین رفته در سپهر بلند / مهر بود داشت از خزانه قند
یکی زان شکر لبان بنوبود / که بیاد آن عزیب ماسانه دو
شد کنیزی و خواند پیش برد / سیخ و وعده زنگان خوش برد
بانوش چون بدید خواست از پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جا نش برودی تازه / خنده تا خواست پیش از اندازه
دو پیشانی جست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون بزی دور معده شد بر کار / مایده پیش برد خوانسالار
بانو از راه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکم سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می / دور کردند گشت پی در پی
خواجه کاخ دوشش ز می پر سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه

[illegible]

خویش را کرده بود لعبت سیم / برد او حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت / قند می خفت و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب / نقل هم بسته بود و هم عناب
باز چون وقت آنکه خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / گر ز بر چشم عطا باشد
زن کز عیان کند چو افردی / پرده بالا کند برخ ندوی
در پیم بود هر که هست سی / دست بردا منم نشود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من / چون تو بر ما غرب و مهمانی
خرم ما شدی با آب سینی / مرده هم در هوای دیدن من
لیک مشتاب تا کسی انم / نشناسند راز پنهانم
که چرا گیری چنین پاکی / هم یکبار شد چنین فاکی
کمبارگی او بو پنه دوسره ردز / گر شوی پیسه رنگ اندوز
من باندیشه که دانم کرد / دل شان را دگر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / هر یکی زان شکر لبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بهر فشرد / دست بر ما گرفت و بالا برد
تا که صبح مرد عشرت جوی / بود خوش باشکار زیبا روی

[illegible]

آسمان چون زخیمهٔ خورشید / کرد پیراهن زمانه سپید
بانو بر خواست مرد خفته زجای / زان عروسان ندید کس بسرای
شد زبی مونسی و تنهایی / بیشتر زانچه بود شیدایی
تا یکی هفته مرد شعبده سنج / بود هر شب درین نشاط و رنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش / برد کز عشوه تا دلی کوشش
سوی آهوی خود فکندی چنگ / لیک صید دگر زدی بخدنگ
تا سر شیخ زجوشش شهوت / رفع یکبارگی عنانش زدست
ماند در پای دلبر افتاده / چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیب تن اندرم پایی
چند ازین عشوه و جفا سازی / با غریب چو من دغا بازی
انگبینم مشو ن اندر جام / وانکهم سیب که ریختش در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم / یا بیندازم پی بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز / کامشب اندر لب توام تا روز
هر شب باش و کار در شب / دریغ چندین شب هزار در شب
خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در بگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش بخود نشد بشگفت / باده‌ها چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو ناله زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار

چشم بگشاد مرد دوشینه / دید دستش کلید در سینه
خویش را دید در چه پا پایی / کرده بیشش سپی و پا پایی
خاکی از تن تا خوشی هلاک انگیز / خاره‌ها بر کشیده دشنه تیز
خوردنش از بچود دی بتر تب زرد / ماند چو خود فتاده کوهی گرد
چون نبود آن خرابه جای قرار / در خرابی روان شد ناچار
قبضه کرده خویش را تسلیم / دشت بر دشت کی شکافت سلیم
هیچ می زد براه سینه راه آن / تا بجایی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بر جایی / کرد منزل بکلبهٔ زالی
زال را دختری سمن بر بود / رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها دو چشم پرفن او / خون صد بیگنه بگردن او
گشت چون کمینه ناگرم / نازنین سرفرو فکند ز شرم
روی پوشید و کرد انو بشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر تیز تری رانده / ناوک غمزه خورده بر جا ماند
زال را با هزار آزادی / بنده شد از خیال دلداری
بر سرش گشت پیرزن لرزان / کار میکرد و چون گشت ورزان
خانه گر گرد یافتی خالی / بر شکر لب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری

تا دلی با مهربانی یافت / طبع با میل معانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق همنشین / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه کرد از سر رستی دیدی / شکری از قطره بر چیدی
که در او یخنی بز لف چو شست / گاه بر کنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتشش کز پیوند / درج سر بسته گشاید بند
وا رسیدی عروس کز گل خرام / که میالای دامنم بحرام
جفت باید رضای پیر زنت / تا دهد ره بجلوه گاه تنت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود
بخشش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان شنواست
چون تو با ما بمهر پیوندی / سنج پنج پر نعمت بجز ز خویی
دل مهمان به این حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زان شب فکند نقش / ماه گشت از سپاس زیور پوش
شه در آمد بجا که عروس / گره بگشاد تا بیابد خروس
سیم بر از قرار پیشینه / لب ز لب داد و نار از سینه
دست بر نار دانش بیش داد / بهی و میوه از پیش داد

خازن گنج چون بر آن شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکر فشانش گفت
من که اینجا ز چشم مادر خویش / می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ مادر به پهلو یم / چون بنزد همنشین شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
ره از این تیره تنگنای برون / ماه را برقعه جای برون
خانهٔ کلبه در ده دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش چو این فریب بسفت / در پرستش گرد تا بر در تو خفت
روزکی چند گرد خویش باز آن حور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
تا از آن رفت روزی اندر پیش / گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر بر فتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری
خیزم و در خانه پیشکش کنم / جفت خود میهمان خویش کنم
زال بیکر لیست از غم ... / گفت چون دل کشایم زین بند
وانکه شد جفت او بعقد جوار / جفت خود را چه انکه در بار
گفت ... چون ... / کرد تا جا رسید و ...
خواست در دم عروس ... / کرد ... وداع مادر از آن
وانگهی گفت شوهری را ناگاه / که خرک را به پشت خر بالان

سوی خر شد جوان تیزآهنگ / کرد پالانش برکشیدش تنگ
خود دست تا دست سوی دم یازد / بار دم را بدم در اندازد
جفته‌ای زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص او ز زمین افتاد / شد بصحرا و بر زمین افتاد
چون بهوشش آمد از جهان خطری / کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری / بینی کوه و در تنش غاری
کوه کردم از بلندی آتش باش / آسمان را بتیغ کرده خراش
باز از آن حیرت او فتاد ز پای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمهٔ روز / تپشش در مغزش او فتاد و بوش
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه‌ای دید برکشیده بماه
رفت و آنجا رسید کرکرم / سایه پرورد دید و سبزه نرم
به پسر نوقه شد که چند جهت / صاحب غرفه را بپرسید کیست
دید پیری بسان پارهٔ نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده گوژ / بر کنار کهین تیر آمد توز
چونکه آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرده بدید
دید آن زاده جوی چهره و بلند / گل او ز عفران شده ز گزند
کرد طلب کرد ماجرای نهفت / که کلفت از کدام باغ شکفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش
پیر آگاه از آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش برون از هوش
گفت کین خاک جای دیو و پری است / تشنهٔ خون مردم گذری است
هرچه پیشت ز باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان خر و پیس جوان و مادر پیر / غول در شکل دیو و مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که ازین سو رهت نمود خدای
ورنه جانت کرد اندر تب و تاب / چون شدی اندرین خرابه خراب
بس ازین گر شوی ز بخت نژند / بکجا میوه شوی خرسند
تا ترا و مرا روان بتن است / حال تو آن بود که حال من است
در دولت را بروی تن آید باز / دل دل تست من نداریم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات و توان
من گم گشته ره کجا دانم / گر حضور تو ره بگردانم
زین پس از جای باشدم بر تو / سر من و آستانهٔ در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ / بخرامی به طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که غارست / پر ز مرغان آدمی خوار است
چون گرفته بال بگشاید / گور و آهو ز دشت بر باید

گفت برنا که نیست از تو گزیر
کو بیا هر چه باشدم تقدیر

هم بر بیت دل نهاد و کرد سکون
دید دیو آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شد بستوه
گشت بیکرد بر کرانهٔ کوه

سوی او تاخت مرغ مردم‌خوار
تا کمان در ربودش از منقار

کرده بر کوه می برید چو باد
شد همی برد دستش از کزند آزاد

تا رسید از هوا بجای تنگ
کرد در تنگنای غار آهنگ

مرغ دیگر ز کوه بر دی تاخت
چنگل از خشم سوی صید انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست
در میان خواجه زان شکنجه برست

کرم در تنگنای غار دوید
پیش پای نگند و بس میدید

چون ز در درون رفت تیر بر تابی
دید بر سوز روشنی تابی

روزنه تا ز یک نگاه گلشن بود
خاک مرد سبزه و ز آن گلشن بود

راه او راهی نوشت میل بمیل
گاه آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفته‌ای و بلک فزون
از تنگنای غار برون

دید در پیش نازه صحرایی
لاله و گل دمیده هر جایی

گشت برگشت روضه‌ای چو بهشت
چو گیاه بر جوی بر کنارهٔ کشت

بر سپهر سبزه‌های مینا رنگ
نهی گنجشک برد نغمهٔ چنگ

خوار بیچون بافت موی آبادی
سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد و می‌شد راست
تا بداند که این سواد کراست

ز اول چاشت بود در تک و پویش
تا در آمد سپیدهٔ شب پیش

چون بس آنکه زان زمین بهری
دید چو شهر ننده و زار می‌شهری

سوی دروازهٔ حصار شتافت
روز نه انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز
تخت دید در جهان زمان شد باز

کشته مردم از چه بود بسی
پیشتر زو درون نرفت کسی

لشکری مانده بود چشم براه
در دو دیدند مهتران سپاه

بوسه بر دست و پای دادندش
تاج زرین بسر نهادندش

حله پوشیدند برتنش ز قبا
پیش بردند توسنی زیبا

همچو شاهان سوار کردندش
گوهر و در نثار کردندش

رفت از آن گرنه شاه نو شادان
تا کند قصر دولت آبادان

هر بزرگی چو بر سریر نشست
هر بزرگی میان خدمت بست

خواند از آن مهتران یکی را پیش
داد پیرزون خیال خاطر خویش

گفت چه چیز تنگ و سیماکاریست
یا رب این خواب یا به بیداریست

زانچه بر تخت و ملک بنشینم
خویشتن را بسی نمی‌بینم

این خیال از دلم ببایید برد
ور نه مرغ زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس
گفت کز سینه دور دار هراس

[illegible]

کاید درو ز رحمت افسر ترا / که بدین پایه برکشید ترا
آنکه بی‌بخت بر سپهر او است / هر کجا هست رو به پای او است
دولت از دولتی کند نکند / کس بی دولتان ظفر نکند
ز آهن آنان که مغز کاوخارند / زر به پستانند و سنگ بکف دارند
گر چه بلور روشن است بتاب / کس نشنید بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم / بازگویم چنانچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون خبر ز ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند سروران سپاه
هر که اول درآید از در شهر / شاید از بخت و پادشاهی بهر
تا چو از نقش پادشاه کهن / تا نشد گردیم رسم تازه زین
پیش دروازه مردم از عدد بیش / کس ز تو پیش تر نیامد پیش
تا بر این ملک شد ترا تسلیم / دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوشروان حدیث شادی / در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نور رای / تا که شد شام ذره ذره فرخ پی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه جشن افروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به پیشگاه ناز / شه روان گشت سوی پرده راز

[illegible]

[illegible]

خادم از پیش شمع زر بر دست / شه ز دنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر ز نور چهره آسمانی دید
ماه رویان به هر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند سوی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند بر راه
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون به گل برآمودند
هفت تخت بود شاه نشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آن را که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آنکه زیشان بپایه بالا بود / دلفریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
سرخ چون لاله‌ای از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویشش برد
ره نمودش به تخت در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سپید آورد او / بلطافت به پیکر شه کرد او
پیش بردند تا کشید ببر / گرد از آنجا به تکیه گاه کند
از بخور و گل و طعام و شراب / آنچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / وز شبستان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بکام آب زندگانی گشت

[illegible]

باد دادش بخ نوشش چون شکر | نقل بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بدو پیشگاه رفت | نیم دیگر بکام رانی رفت
شاه انجم چو پرسیم هر روزه | چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت باز آمد | در سپیده چون شهان بناز آمد
تا بشب داد پادشاهی داد | هرچه خواهی بهرکه خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم | جست سیمروی ز بوستان ارم
ماه پیشش که تا بنوبت روز | بی می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد | نوبتی آمد و ملک را برد
برگنش داد دسته ز سمن | رونق انگیخته صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش | سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان | رسته در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت بادل شاد | باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدین گونه شاه هفت اورنگ | دید شش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدیش بدست | دسته دادی از گلیش بدست
چون بهفتم فکند قرعه فال | بود یکی ز اختران بجمال
کاردان حرم نمودش باز | که همه پرده ها چو کردی ساز

زین یکی پرده به که درگذری | تا نه بینی ز هیچ پرده دری
کاولین چیزی که مارا بود | ساز این پرده اش انگشتها بود
کردی اندر نهان شکرخندی | وین فسانه برون نیفکندی
نی به نوبت که آمدی آن ماه | نی بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من ار چه میدانی
خورد سوگند ها وکیل سرای | که من آگه نیم ازین پروای
زان سخن پیشش گشت رغبت مرد | رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان ارم خانه | دید ارم خانه جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش | شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و کردش از خود مست
چشم شه چون بنازنین افتاد | زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گر چه دیده بود بسی | زین نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور | زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو گر فریب انگیز | گفت کای ... بزن بر آتش تیز
گرد میدان و بارگه باقت | تن بشاه ... را بایست
همتر دو چو گیرمت بکنار | تا نرنگ اندام من نکرده نگار
که مرا نام برده ام دیده دست | کرده به دیده ها پسند دیده است

[illegible]

شاد گشتا که چون بود حیات | تشنه را صابری ز آب حیات

بس به بر گشت کنج دل شاد | من بگیر ما به میرم همراه

باشم آنجا بر هنر دوی | هر دو با هم شویم سوی بهشت

در زمان خواست شاه این | داد تن را زکسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم | عزم گرمابه کرد کرم

نازنین سینه جامه بیرون کرد | هوش بنشنده را اگر گون کرد

دو به رو هر دو شدند تنها | هر دو چون انگشت و دو والک باز

خواست تا شه درو دوا آویزد | آب و آتش بهم درآمیزد

منعش گفت صحن حلوا پیش | جز چشیدن نماند دیگر پیش

تاجی اول ز بوستان داد | بس تو دانی و گنجه ای مراد

شه و من بر دو سوی چشمه نوش | بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون ز خود زنده شد بی جای | دید عفریت خانه جای

مانده منزل تهی و ماه شده | زیر و بالا همه سیاه شده

دمش اندر دهان خندان ماند | باز وی حسرتش بدندان ماند

گشت زاینده و سینه سودای | دیو دیوانه شد ز تنهایی

از بی انگ غم گریخت انده | دیو گرمابه می گریخت از دو

از تن جان گسست تنش | گر سخن بسته گشت در دهنش

[illegible]

[illegible]

خواست از خوابگه چو بیهوشان | گشت بیکرد سو بسو جوشان

زیر این سبز گنبدی دوران میرفت | زین به بیرون آمده دوران میرفت

هر شب تا جهان سیه گشت | بود گنبد یکی گنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بی دود | گشت روشن جهان دود اندود

مرد بی کم ز روشنایی نور | در گرمابه را بدید از دور

رفت چون پیش آن در بود | که بختش نفتسه رهبر بود

بندگانش که در که و بیگاه | بر او بوده اند چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش | در ودیدند خواجه را در پیش

خواجه از بندگان بازادی | گریه میکرد لیکن از شادی

بندو ور سرش بپا در افتادند | بوسه بر دست و پاش میدادند

او ز بس بیخودی و بیهوشی | بر لب افکند مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش | پیش بردند از دو پیرهنش

بستد آن جامه را و زار گریست | واگهی نی که گریه از پی چیست

سوی مادای خویش بردندش | هر نفط جاده پیش بردندش

زاده مهر کل جامه از ... | کرد در جامه نحش آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت | رفت بر بست و خان و ...

بیخود از خویشتن ز فتنه خویش | شهر به شهر شد به خانه خویش

[illegible]

پرورش رفته بود و ماه و رخسار | نزد بی او گذشته همچو نگار
بنزگاهی بسر درو بود نهان | ور چه گفت او کسی ببسته زبان
بعد دو سال در خروش آمد | راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کمال نقش | بود چو پسته بر نهان نقش
پیت زمهر نقش او در روش | دیده را نغز و سینه را دلکش
ترک زیبا کرد بود چو بیش | در حریر نقش کرده نکمش
باغ در نقش کم زد و پا نیست | بی خیال نقش زیبا نیست
خنده برق با هزار درفش | چین کرد چون خوشش بود نقش
چون نگار نقش زلف طراز | گفت این داستان عرض تند ناز
شه جان ده بیاور بیدش تنگ | کرکش را نقش کرد به تنگ
رفت از آن سرو سیم زلف نقاب | در میان گل نقشه بخواب

رفتن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندلی و افسانه خواستن

پنجشنبه که صبح صندل سای | صندل آلود صلا جیح ر اسپه پای
روز سعد و زمان فرخ بود | خیمتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام بانشاط تمام | مشتری وار عزم صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه | بت پنهان می بیگانه
جلوه گر شد بت عراقی نژاد | بوسه پر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات | نوش می کرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت جادر نیل | سرد گون شد زمانه میل بسیل
داد پیروزن بهمز جادو بند | که بری سوی جادویی پیوند
شب با فسانه اکنند کوتاه | خواند افسون چشم نیلی شاه
بتو افروغ نگار سیمین ساق | باز میزن جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک پی تو باد | دشمن آماج زخم تیر تو باد
حضرت زعید دلکش تر | روزت از روز و شب ز شب خوشتر
گنجه در گوش چون تو بی سنجد | چون ثنای ترا بگوش کی گنجد
لیک چون ایزد پرده بازار فی | هیچکس در نیاکنم ورا نفی
ریخت زنبیان سبی چو در یتیم | گفت وقتی بروز کار قدیم

بود شهری دری بملک یمن | کار فرمای خسروان زمن
دو سپهکاری چو سرو بستانی | رو دست گوی چو صبح نورانی
بیرکار و رشت و بخشنده جوان | دل چو دریا و کف چو آب روان

مردم چشم پادشاهی او | ملک روشن به روشنایی او
در هنرهاست روز کار تمام | دایم او روز کار و ماهش نام
دوربینش رفته بود در پرده | پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش | جلوه کرده عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان | رفت در پرده پدر چندان
دید بانوی شه به پرده راز | در کنار روزبه خفته نیاز
بود و خشم از سرش بیرون رفت | دیده را دیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت کنان پنهان خند | چون بدیدند رخت در پیوند
از می خورده در خمار شدند | چاره کار خون کار شدند
گفت بانوی ملک با دستور | که پسر را قلعت پر شاه دیور
نه مکر درخت چاشت شام کنیم | کار او پیش از او تمام کنیم
چون شه آید به ترکش کن ابرو را | لب بتلخی خراش از و برو را
چهره پر خون کن و دو دیده پر آب | کز جهانی نظر که گشت خراب
سر اندر زند چو ادر چنگ | ز آسمان چون فرود نبارد سنگ
آن جگر گوشه را جهان ز خار | گوشه اند خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت | شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت از آن جا بسوی سینه خاص | مخلص شاه گشت بهر خلاص

چو ابروی خود سپر افکنده | دل به فرمان ما گره در افکنده
شه و گفت ای یگانه خدایی من | رونق انگشترین پادشاهی من
در چنین دولت فراخی زیست | این همه تنگی دل ز بی چیست
چهره را سود بر زمین دستور | گفت کای چهره تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش | کار فرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه | پرورش یافتم ز نعمت شاه
نتوان چون نمک به دم کردن | که به میل دارم این جگر خوردن
کز جگر گوشه تو بر خواست | دست یازد سوی حرمخانت
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش | من نمودم دگر تو دانی و خویش
زان نفس کاندران چراغ افتاد | دود کشش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد به تیغ زده چمن را | دیده پر مرده سپرد سمن را
خون از بهر مژه روان میریخت | آب نرگس بجای ارغوان میریخت
موپریشان و رخ خراشیده | سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بخفتی و سوز | گفت بانو فسون نیز آموز
پاره پاره شود خواند درست | آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک از آنجا بجای [illegible] | [illegible] تفسیر
مانده میر [illegible] که حیله می سازد | کز دل آن قصه را بپرداخته

[illegible]

گفت اگر تیغ برکشم زین نام / بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم نشسته و غم در دل / یکدره آردم همچو خر در گل
چون بری تنگ شد ز غصه خویش / هم به پیشتر رفت قصه خویش
خواجه کان سوزناکی آمده بود / چو سیه رو زیاده کرده وش بود
رضا داد و شاد و آزاده / که مسافر شود و ملک زاده
سوی وی با هزار مخزونی / رفت و پیشتر رود بر دوستی
کرد روشن چو آن روشن رای / کز کجا گشت فتنه ای کشتی
او بدان گفت هیچ در نفزود / در جهان پسر زد و روان شد زود
کره می سود و دوست می مالید / در که و دشت زاری می نالید
قطع شد چون هوالی غمناکش / سر منه پس فقد ند همراهش
هر زمان با اتفاق همنشین / درهم آمیخت و شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی / هم به هم بود هم بر سه انسی
هر یکی گنج خانه هنری / هیچیک پیل تن زن زر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام / خلوتی بود شان به نقل و جام
باده و رسینا بکاوش بود / راز با باده در تراوش بود
بادم نیز از جراحت دل خویش / می تراوید حال مشکل خویش
و دو پیشتان کان حدیث بشنیدند / یاری دوست مصلحت دیدند

[illegible]

[illegible]

گفت یک شخص کانچه من دانم / سرمه در دو چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینندت / همه از پیش دیده بینندت
سرمه چون در نجا نهادت جلا / هر کجا هست بی حجاب درآی
باید اندیشه خود تباهی کن / هرچه خواهی بهر که خواهی کن
چشم از آن سرمه چون سیه داری / کره دو درانکه داری
رام گفتش کای پسندیده / بده آن سرمه گفت از دیده
مرد مینا گشاد حقه نور / سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را پشت باز پیدا گشت / هر که کرد آن نظاره شیدا گشت
رام را سرمه دان به پیش نهاد / نقش بر دو چشم خویش نهاد
دو یمین گفت من ز راه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
نزد افسون به هر که بخوانم / بر بخسپد به مکر بعد ...
گر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هرچه گوید مرد / گفت از خود تمام باید کرد
کار دان رقیه با جبان برخواند / که دران دم در رام و خفته بماند
چون شد آنچه الشغل دماغ برون / پیش داد و درست کرد فسون
سیمین گفت آنچه من دارم / بر تو ناید اگرچه بسپارم
لیک نهایت نشانه کار / تو خود آری ره و بیاد بیار

[illegible]

در حد مصر خانه ایست ز سنگ | کرده در وی نگارش از هر رنگ
نقش هر بانوی که گیری نام | در وی آراسته کرده اند تمام
جادوی کاول آن رقم دادش | در زمانی نهاد بنیادش
گر شگفتی ز رازهای جهان | کرد در وی به هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای | کرد آن پرده را طلسم گشای
جز به پیکری نه در کمال | تا بجنبید ز آن میان تمثال
نقش پیکرش چو جلوه در گیرد | پیکرش را اگر نمونه بگیرد
چون نشان داد آن نمونه را در موم | راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن پیشه هم چنین باشد | در همه کارهات بس باشد
رام از آن ماجرا که دانا گفت | آنچنان شد که تا به روز نخفت
صبحدم چون بجنبد پلنگ | جلوه گر گشت پیکر از هر رنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت | ره به سوی امید خویش گرفت
جان ز رنج ارچه می‌نیاز روش | دل گریبان گرفته می‌بردش
گام می‌زد به شهر ویرانه | تا رسید اندر آن صنم خانه
چون به هر پیکری فکند نظر | دید عزت به پیکری منکر
نظر از وهم برگماشت برو | تا یکسال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه بجست | گیرش از موم برگرفت درست

چون برون آمد از درون سرای | دید او اهرمنی ستاده به پای
گشت لرزنده زان دو دیده رام | کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت من آنم از کجی معلوم | که ز پیکر نشان نمود در موم
راز من گر ترا نه معلوم است | کرده پیکر به دست من موم است
هر چه دشوار تر نماید رای | حکم کن تا کنم به آسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه | نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی | تا کنم هست آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم | که به شهری چه بود بر راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش | چون بپوشید بر نشاند به دوش
گشت بگشای چون گشاد نظر | دیو خود را درون شهر پدر
شب نشان شد بگنج دیده ای | زالی و رستمی و دو پستانی
چون سپاهی شد از شبیه بدور | روز بگنج و روز نام نفور
شد به دیوان وزیر کار آگاه | کامران گشت در ممالک شاه
رام در خشم کرد سر به دیو | شد به دیوان همه ممالک دیو
کرد اشارت بدیو تا به دوست | دست فرو کرد به سیلی راست
زد قفایی بجا صاحب دیوان | که برزنده از آن طرف ایوان
کار داران ز جای بر جستند | سر آن حال را همی جستند

[illegible]

هم درین گفت و گوی بد بر کس
کاین سخن باز در دوید ز پس

زد چنان سیلی دگر ناگاه
کز سر خواجه در فتاد کلاه

کله کرد فورد و رازان کرد
تا تماشا شد قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد
دوست آزرده گشت و دشمن شاد

مرد ماند از خجالت دستور
دور گشتند یک یک از حضور

این ز سودای سیلیش خندان
وآن دگر پشت دست در دندان

خواجه جست از خلافت سیلی
با رخ زرد و جامه نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان
رخ ز مردم نهفت چون خجلان

چون قفا کرد بر بالین پیاز
ریش اندر قفا درآمد باز

بازش از ضرب قفا خوردن
در طراقا طراق شد گردن

تا شب و روز بی امید خلاص
سیلی چند شد وظیفه خاص

راز پنهان بگوی در او رسید
قصه در گوش بادشاه رسید

شد عجب ماند کین چه شاید بود
کاتشی بی دود برآید دود

دست بی دو قفا شود صد داغ
دیو هم بود این چنین گستاخ

داد فرمان که هر کجا کسی است
کش به بیند بکشند از ما چیست

همه حاضر شدند پیش سریر
همه پژوهش کنند راز وزیر

این خبر گشت در ولایت فاش
گفت کز پی قفا درآو باش

[illegible]

[illegible]

هر کجا بود دیو بندی جست
کرده دیو پا چهار فتنه درست

آمد و گرد کار دانی خویش
داد بیرون دم فسانی خویش

هیچ ممکن نشد کزان خانه
دیو بیرون شود ز دیوانه

روز کاری تریو شد همه
بخجالت برون شدند همه

بهر کردن وزیر در چاره
دیو کردن زنش ز نظاره

دید چون کاردانی هر خام
آمد و گفت قصه را بارام

رام چون دید حال خواجه جهان
کرد بر خود لباس پیرزنان

صندل آلوده روی و برقع بست
ور شناسند کان صورت بیست

زهستی جست و رفت پیش وزیر
گفت بشنو حدیث مادر پیر

من هم از دانشش این قدر دانم
کز تو این فتنه را بگردانم

لیکن آنکه بود امید فراغ
که توان کرد بر سپیدی داغ

گفت با او بجا جزی دستور
کانچه خواهی کنی ازو مستور

رام گفت آنچه تا تو شوی بکران
من نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی
پیش او جاریای شد خالی

رام چون زاو ایستادی بن خویش
دید از آن گوشه حال دشمن خویش

دیگ کین را نهاد دشش گرم
زیر لب می‌نمود خنده شرم

سوخت چون خواجه را بلطف زکی
چو درابنده داشت از نازکی

[illegible]

پس نبود دستش که شد تعاز لعل / جفت رام در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزاران خوشی / دزد قماروی از سپهرین سرخی

گنجی اندر کار رام افکنند / چند کریانت ایمنی ذکر کنند

رام را او رنج بالی خوانند / بهتر از مادران جا بسپ خوانند

بجرم پرده ما نشانش کرد / کار فرمای خانه مانش کرد

خانه پر ز صد هزار پری / هر یکی چون ستاره سحری

او نظارت شد اندران بستان / شمعی در میان خورشیدان

چو جهان سرمه گون شدی هر شام / سرمهٔ خود بچشم کردی رام

بر نشستی به پیه دیوانه / آمدی سوی آن پری خانه

هرکرا خواست کردی بودی بعذر / شب شدی بی قرار خود فیروز

آنکه بر روی گذشتی این بازی / بسته گشتی لبش بغماز سی

نتوانستی آن حکایت گفت / که درستش اندرون پرده که سفت

کردی اندیشهٔ زهرها پی / که خیالیست این دیا خوابی

روز دیگر کسی ز رفا گیرد / خواجه چون منکر دگرا گیرد

جابجا کار خانه شب دوش / لب بلب میرسید و گوش بگوش

تا جو شد یاده بر نیان همه / سخن افتاد در میان همه

میشش گذ ملها نکالی سپید و پای / فتنه زاید اندرون سرای

دختران تن به تیغ در دادند / خانهٔ خواجه را خبر دادند

کافتی شد درین سرا پیدا / تیر پیدا و شست ناپیدا

خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد

گفت با خود که یارب این چه بلاست / مهمانی و خانه پر ز صد رست

بس که عاجز شد از آن بیب / خواست یاری کرد ز مادر پیر

پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالیست میرسد که بخواب

گرچه تابش به پیرو افتادست / لیک دانم که آدمی زادست

گفت باید که تا ببام و زمین / پیش هر حجره گسترند کمین

میهمان چون درون فراز شود / میزبان پیشش در برآرد دود

دود چون سرمه بشوید پاک / سرمه گشش ز نقاب کرده چاک

هر از این چاره هم عزیز کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه نابد پیش / تا نه بیند دگر قمار آتش

من هم امشب بکنج خانه درون / رنج این فتنه را شوم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چه پیر دود شد سپهر کبود / دیده تر گشت مادر از ان دود

رام در چشم کرد سرمه راز / اهرمن را فکند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور / کنج پیدا و نقب زن مستور

دود برکرد ماه آتش روی / شد گنهکار ده سو بسوی

سره چون شسته شد ز دیده تلم / گشت پیدا رخی چو ماه تمام

هرکه آن سوی چون پری میدید / چون پری زادگان همی ترسید

هم درون تر شدند با همه هم / سخت بشستند دستهای چو سیم

مژده بردند سوی خواجه شتاب / خواجه بنشست و فتاد در تب و تاب

خواست تا پیش رود کند برواق / کرد گفتارش با هم رفت طاق

همچو دزدان گریز کرد در پیش / وز قفا گشته دزد کرد خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند / کاب با خون او برامیزند

دردویدند خونیان بستیز / وز پی خون کشیده خنجر تیز

چون چنین دید زاد سرو جوان / رفت با خواب در دمید روان

گفت چون ایلمان بر آشفتند / ایلچی بین که در زمان خفت شد

رام بگشاد و بند خویش ز دست / هر چه بند کان خود را بست

هرکه آمد به بند کردن او / بند او شد دوال گردن او

وانکه دست را بپیچید و ببرد / سبلت و ریش جمله باکه سترد

زان ظرافت که سوی دو سو داشت / سوی از جا یکی فرو نگذاشت

چون هنر کرد شان ظریفانه / بنظریفی که بخت در خانه

وآسمان چون بسته طره یار / خنده بگشود صبح سیم عذار

شد دگر باره سام بر تقع پوشش / رفت در پرسش حکایت دوش

پرده برکشی چو غنچه در دید / خود چو گل زیر پرده بخندید

باز پرسید خواجه زان راز / بر نیامد امید را آواز

بفر بیش گشاده کرد نفس / گفت کاندیشه نیست زین بس

سر این نکته خواندم از تمیز / کار دیوست و دیو مردم نیز

بندم آن دیو را چنان بفسون / که نیاید دگر بخانه درون

خواجه دلشاد شد ز شادی او / کاگهی داشت ز اوستادی او

چند که بود از آن که خدا زاد / نوشی داد و دلخوشی میداد

چون دلش گشت از بلاطی بیم / تازه شد یارش آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه / حق نعمت نهاد در گوشه

در سرا آمد و ملک بر بست / خیره تر گشت زانچه بود نخست

در شبی کو به برپکالی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت هم بر قرار پیشینه / چو گرگی بعید میشینه

در مقامی که خفت دستور / بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و به پیش دیو نهاد / چون گلی کش ز خار یاد نیاد

خوانده بود دیش فسون خواب بپیش / که برون شد خبر نداشت ز خویش

در برون خانه که بود بی رام / رو به رفت منظری بر خام

شیدی مرغ را خرام برد
رام بودی و دیو رام برد

درخت و دستور را در آنجا برد
زیره و بسیج چو ندا بر د

دستر نازنین چو گل بهار
خوب بی چهره صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده
ناز را شغل دلبری داده

زلفش افکنده عالمی در تاب
نرگس مست در کرشمهٔ خواب

خانه ویران کن هراسان دل
کمر زنار شد سبحه گسل

زان تحیر هراس ... بود
بود بی خویش و جای اینش بود

دید چون میزبان شعبده باز
میهمان را ز پیچ و پیچ گداز

نرم نرمش بدلنوازی گفت
کای شده جفت ... من بی جفت

من به پیش تو دیو کردارم
آدمی ام نه آدمی خوارم

دل هراسان مکن ز دیو مبیاک
آدمی را نه آدمی چه هراس

میهمان شو دمی بخانهٔ من
تا شوی آگه از فسانهٔ من

نازنین کان شکر ز یاسمنی دید
شربتی ز آب زندگانی دید

حیرت جان بود شد شرر منیر
حیرت دل شد ... گیر

گشت بر روی سام عاشق زار
دلش از دست رفت و دست از کار

سام نیز از نکویی دل و دست
با نکو روی و دست شد از پوست

چون دو دل را یکی شد اندیشه
جوش بر زد تن هوس پیشه

رام کاقول شد آن صنم جفت
گوهری سفته باز دیگر سفت

دلستان چون فراغ یافت ز کام
رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا روی
این چه جاییست و کیستی تو بگوی

من که ناسفته بود گوهر من
رخنه کردی بلولوی تر من

وین زمان چون ز پرده کردی دور
باز در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون بپرده بنیدم
گر نه بپسندی چه کو بنیدم

مردن آدمی بنا کامی
بهتر از زیستن به بدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین
گر منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه بکار جهان
کین چنین گشته‌ام بپرده نهان

چون بیافتد نقاب ...
هم تو روشن کنی ز خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای
آنکه هستی ز امر اوست بپای

گرچو خسپیم بکنار بالش خویش
جز تو همخوابه نجویم بیش

زان وثیقت عروس ترسا می
کرد اندیشه را ز دل یکسوی

همه شب با نشاط و شادی بود
با قبادی کیقباد وی بود

صبح چون تیغ ز پرده بیرون کرد
پردهٔ چرخ را پر از خون کرد

رام بربست ماه را در بیج
خود برون شد ز پیچ لعل چو پیچ

صندل آلود روی و بست نقاب
در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه با زاری و دره خوار بگریست / نعره زد و چو سوخته جگران
که جهان آدم ز غمخوار رسید / مردم از مردمم بود آزاری
دیده ویی مردم این چه بینایست / خانه بی پرده این چه رسوایست
مردمی کن که من بچشم نیاز / مردمی چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت و ابوش دار / خاطر خویش ناخوشیش دار
امشب از جست وجوی مادر خویش / باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را زان استواری کارش / خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام و شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم خروس / خانه بر دوشش نگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دیده به سر / جای کردش بسان دیده تر
جنبه که چون شد از گزند آزاد / باز نو کرده رشته را بنیاد
رام گفتا که رنج مرحبا از دست / کینش از دیگران کشم نکوست
بعد ازین کار او به پیه گیرم / پرده از روی کار برگیرم
جست دعوی کرد مخالف خوی / زیرک و بخت و حجت گوی
داده بیرون بخشم و کینه خویش / داغ دل بسته رو سوز سینه خویش
گفت ازین داغهای دود آلود / خواجه را داغ بندگی کن زود
شعله چون بند ز غار او / داغ او بس خط غلامی او

داغ او از پس سرین چو بخوانی / داغ دارت شود به پیشانی
گر کشش زنی درین ره کام / هرچه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی حال / رفت در پیش پادشاه در حال
جنگ در زد به دامن دستور / گفت کز ما شو چنین مستور
چون غلامی منی و حلقه بگوش / خواجه شناس خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم زر کن / خواجه را امشب بنده خود کن
کارداران شاه داد پرست / پیش پرده اش زدند در دست
کانچه ملکیتش بود داری / ملک تو با شد ار گواه آری
مرد حاضر جواب گفت که من / شیرخواره خریدمش به ثمن
پرورش کردمش چو فرزندان / تا بشش روز عمر شد خندان
چون جوان گشت زیر پستان خفت / با دغاپیشگان دغایی یافت
کار این گشت مزاج دزدی بود / حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بیکار تمش خفت / کردمش داغ خفته بر خفته
گر نفند گواه الا من / داغ او بس بود گواه من
خلق ازان خار خار آزرم / سر فگندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دیدکش برده راز / تا به بازست و حرف فاش نماز
شد وگشتش ز راه دانایی / معترف شد زبیم رسوایی

در میان آمدند مردی چند / کاردانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال / قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زرداد / گشت ازان جاروان بخشنودی
چندگه رفت باز خواجه حسن / کام دل را به پیر کند رسن
رفت چون باده و باده کش می بود / در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم / آنچه جوشید منیت بوشیدم
لیک چون خواجه خلاف شوم / گر ز شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم / کان کنم پیر سرش جنبانم
چشم میداشت هم بدین مهر پیر / تا به تاملح کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در پی / خواجه در میگسار روشته دری
شمع در کوی می خورد خراج / فرد میکرد حلقه را تاراج
فرصتی یافت رام زشت خواه / بر تیغ افکند و شد بخدمت شاه
پیش ازان خود به بازی و دستور / شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص / که ز نوازان شدی دگر رقاص
گاه گفتی بشوخی آمده / که نمودی بپرده شعبده
چون در آن روز هم به بهروزی / کرده هرگونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من فنون / بازی میکنم زپرده برون

تا چو استواری که داشتند بود / دیده هرکس که کاشتند بود
در فسون شد عروس شعبده باز / داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش بزور / بازی شه بجفت با دستور
بس اشارت بسوی دیو نمود / کو بر آن خفتگان دو دیو چو دود
خوابشان خود ربوده بود ز تخت / دیو هم در ربودشان ز تخت
از ترانه ترترانه زمان / هر دو تن خواب بسته همرکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب / شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان پیش بوده بودند / محرمان خود ز تیر کی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر / گفت کای زرق ساز پر تزویر
گر تو در پرده بازی سازی / لعبت از پرده تا من بازی
آن کنم بر ... بپرده را از / گفت یکبار ... لعبت باز
بر همه آشکار شد کاری / در نهان باز کو مرا باری
نه چنان گر گزاف خود رایی / آنچنانم ... بر سوایی
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ / تیغ زن تنگ در رسید دریغ
چون چنان دید رام شد به تیغ بند / برگرفت از قمر نقاب برند
شه چو چشم اندر آن گل اندام انداخت / صندل آلوده بود و سنج شناخت
تندی آب جست و بیخ را شست / تا به درد آشناختش بدرست

[illegible]

نعره زد و چو سوخت جگران | گریه افتاد خیمه در دگران
رام هم خواست باد و دیبا تر | رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت | فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجرانشان ز هم بگسیخت | هر دو خون گرم بود در پیوست
تا بدیدند هم در افتادند | بوسه بر دست و پای میدادند
چون دو دلدار به بهترین بختی | داده شد داد آرزو سختی
ماجرایی که بود در دل رام | اندر آن که فرود خواند تمام
آن زمان در بابل دیدن خویش | وآن تهمت سفر گزیدن خویش
قصهٔ کحل و چشم بندی خواب | بازی دیو آدمی بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور | حمل یکبار ان ویپیلی دستور
آن چراغ سریچ که افروختنش | پس بدان چراغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت چون همه گفت | شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
آن دو ترفتنه را بکین کن | هم بدو داد کاخ خوابی کهن
رام از آنجا که بود با آزرم | بیرو در سو افکند دامن شرم
داد شان توشه فراخور خویش | پس بهودن گروشان ز کشور خویش
دختر خواجه را شاه بعهد | بدر آمد برون ز عهده عهد
شاد و نیز شش چو دید کار آگاه | بهمانی عهد لیش نهاد کلاه

[illegible]

[illegible]

رام بنشست بر سریر بلند | کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو بستر اسرارش | صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندل پیرداخت
داشت زان پس بطبع و بی رنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و تر باشد | ترکیش و تیغ درد سر باشد
ز آب صندل تبان که بیخ شوید | تو طراوت ز رنگ و بو جوید
رنگ خوبان خوشست صندل فام | خورشش بود پیر و صندلی اندام
زلب بخت سرو صندل سود | شربت صندل و کوارش عود
شاه و سینه بسینه کردش جفت | صندل آلود سینه را و بخفت

روز آدینه که خجسته فروز | سر بدر کرد شمامه کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافور فام چون ناهید
لب پیراز خنده چون گل سوری | شد بگنبد سپید کافوری

[illegible]

بلطافت نگار غازه زنی | کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست | مجمر هندوی آفتاب پرست
از لب خویش جام بی بزمی | گاه میداد که گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز | باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست بر دستار | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب پیکر ان | کر پیاله فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود | در کف پادشاه عالم سود
گفت کای چشمه زمین فرمان | زیر فرمان تو همه جهان
تا سپهر بلند برپا است | وز خورشید عالم آراست
در جهان مملکت فزایی کن | شادمان زی و پادشاهی کن
چه بود تحفه مور بیچاره | گر کند پیشکش سلیمان را
لیک از انجا که رای عالم آراست | کرم شاه پیرو پرسش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم | کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی دو دانش آگاهی | این شنیدم که روزی در راهی

ور ختن بود فیلسوفی چست | رازهای ستاره کرده درست

شاه بر تخت فلک را ماند | وین همه تخت ها فسرده و خام
وقتها بشناخته بنهفت | که در آرد بجا در اندر گفت
راست کردی بر افسون حکیم | صورتی ز آهن و مس نیز رحیم
که نمودی نمونهای جهان | کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کاهدی بنوا | بر پریدی بجا نور تو جا
تیز خاطرش که موی بشکافت | وقتی این وقت ز آسمان دریافت
ساخت از روی پیکری تمثال | که بجنبد و جنبشهای محال
چون شد آراسته ز روی عجب | از موثش بنمود و یافت درست
پیش فرمان روه یارش بجد | بهر سش گفت و بعد از انشا
کرد شه نیز سش آزمون هنر | وان هنر یک یک آمدش بنظر
داد ساز خود را خزینه | کان خزینه ندیده بود کسی
بس بفرمود کان نعیم شتاب | برکشیدندش صفای ب
چون ز بهر کار باز پرو خفتی | چشم بد وی که کاشتی تختی
از کهنه حکایتی بمحال | در زمان خنده کرد وی آن تمثال
خواهی این پادشاه بود جهان | کز چو سال کشید و دشت فغان
خوانده بود از کتاب دانایان | که ندارد فریب شان پایان
خوبی شان خالی از خطا نبود | هدول صحبت شان وفا نبود

مجو آینه در مقابل شوی | آهنین دل بود ز روشن رویی
روز از میل طمع شد بی‌خبر | ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد حق‌شناس | کز خریف خطا بود بی‌باس
مرد جایی که هوشیار بود | باز لشش منت راهکار بود
عیسی گوی تا بود بیدار | نقب دزدان کجا رسد بحصار
چون بیازارد خواجه مت افتاد | زشت باشد ز کیسه بر فریاد
تو جوانی و طبع پیرت هست | دزد نشاط حرم گزیرت هست
هر که زن نبود دیش خلف نبود | در همه حال بی صدف نبود
شاه گو نسل بی عطا باشد | ملک بی وارث خطا باشد
هر که بویی نیابد از سیبی | در شبستان در آورد سیمایی
هر یکی سینه بس مکن زنهار | گر یکی دست سهل فیز دکار
پادشاهی دکم مشو ز خروس | که جدا بود از سیه چار عروس
جفت خود کن کسی که باید کرد | واز سوی جانک شاید کرد
انکه بیخت فاصی کن بر خویش | دیگران را به روی کن از بر خویش
کرد شاه آن نیاز را در دل | شد به تال لعبتان چگل
باز بحجت ده ولایت و شهر | خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان | روی پوشیده پیر دو نشان

چون نشان یافت زان نشانه که گفت | واگهی یافت گشتش ز جهد
نامزد کرد کاردانان را | هوشمندان و خورده کاران را
هر یکی را بسوی تا جوریی | کاردان از سلک نسبتش گهری
باز رو جامه و جواهر طیب | خدمتیانه و چیزهای غریب
داکمی زانمط که فرمان بود | هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی | سوی هر شهر پایه و هر شاهی
زیر پیرایه دوراز می جستند | جسته شاه باز می جستند
چار دختر ز چار صاحب تخت | تا روان شد بکار خانه بخت
باز گشتند خوشدل و خندان | کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند پیش شاه شدند | بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسندبوس | پیش بردند صد چار عروس
شاه از آن خدمت پسندیده | بار منت نهاده بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد | پایه شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد با نعم و ناز | بانوان را درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت | کنگر او به آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت و نقار | چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ و زیر سایه شاخ | رود آب روان و برگ فراخ

شد روان ز کاخ برده فرود | که بود شاه در کرانهٔ رود
کرده از جانب دگر گذری | باز کرده بپای کاه دری
شد روان پس بزیر پرده که شاه | سوی آن شد روان شود که گاه
سیمین سوعلف برای شتر | از درون پنجره برون ز بخیه پر
شد روان دگر کشیده بزیر | تا رسد بر شتر نوازش شیر
چار سیمین سوی کارخانهٔ | ساقیان بو بهر وده دری
راست کردند بهر که خانه تمام | چار بت را در آن چار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست | راه فرسوده پر خروسان بست
خواست از بارگه ملک بشتاب | رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط پرسازا | کاو ندیدند نوعروسان را
آمدند آن شکرلبان چمن نوش | گیسوی عنبرین فکنده بدوش
تتق ناز درکشیده بفرق | فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فرهیپه سیمین و سیمیان | از خراشش میانشان بزیان
ورد یاقوت شان یکی چو یکی | لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلفشان مشک برسمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان فتنه و فن | پارساسوز یک تو یک شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری | خانه ویران کنی و خونخواری

شه چو دید آن چهار خجسته نور | گشت بیهوش و صبر ازو شد دور
هر یکی را بلطف بالا خواند | پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی بلابه و بازی | با فسون خواند کان فسون‌سازی
پس یکی را ز چار لعبت چین | از یلی خوابگاه کرد گزین
دیگران خواب شد با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو گلزار خانه خالی یافت | وانگهی صد سال جست خالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی | در گل افشانی و شکرچینی
کاو بریب ساده و سودا بگشت | که در آمد ز مار تر در مشت
تا کمان در میان لاله و لاغ | کز گل و لاله می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی | سرو گل را بنزد گلش بر روی
نازنین شد ز ناز کی بیهوش | شاه کان دید برکشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور | خنده زد و صورت حکیم ز دور
شاد لختی بخویشتن باز آمد | بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی بهم بر خواست | نظری می فکند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد زیر سرش | وآمد آن نقش فتنه در نظرش
دید رو نیک پیکر پر | راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فزون نهفت جمال | گفت محرمت این تمثال

آن نوا کین خیال قهقه زن / باز زد در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم به نشاط / راز دل را فزود نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / جا بدجی که سوی آخر بود
دو لخت منزل عروس را شاید / شد مهیا خبانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای / شد به وی دگر سپه پیارای
خود چو شاهان به هر دو نی بخت / با عروس دگر نشست به تخت
دید مردم کشی بناز و کشی / بوسی بازی نمود در زلف کشی
همگی نقش کشید در آغوشش / بشتش از شقه کرد قاقم پوشش
بار قاقم چو شقه نهاد بر او / خاد خاری دید فتاد در او
زیر دامان شقه شد بی صبر / جست از آن تیر چو برقی از ابر
گفت کافکار گشت پشت مرا / موی قاقم خلید و کشت مرا
بد شد پیکر به حظ ان / شاه را شد خیال صد چندان
همه کرد از طریق دمسازی / با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاد باش ای تن / که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست / روز آینه بین که تا چونست

در صنم در گرفت شیوهٔ شاه / آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / در آینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید / پادشاه دگر معاینه دید
سوی نهفت کین کدام کس است / گفت بر بیدار چون منی هوس است
در چنین پردی که زمی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شدش از چنان خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل راند تا به روز نخفت
تیره چو شب فکند از دوشش / گشت سلطان صبح قاقم پوشش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش به منظری فرمود / که رهش سوی سایبانان بود
آن تماشا جهان فتاد آن روز / که بود هم بر روز بزم افروز
صبح ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار دهش نشاند
گلشن بود زیر منظر خاص / بلبلان کرده هر یکی رقاص
حوضه در میانش بسته ز خشت / هشت در چو هشت جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر / هر یکی را بگوش حلقهٔ زر
کشتی ساخته ز پاره عود / چون سفینهٔ آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز / چون به دریا مسافران حجاز

گرد تحقی بهار سوسن بوی — در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن نمونه گلشن دید — چشم ماهی فراخ و روشن دید
در زمین رو به آستین بنهفت — پس به ناز و کرشمه باشه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز — که نکه می‌کنند در من تیز
من که از چشم ماه بر خوردم — آنکه تر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان غزال شنید — خنده بر داشت کان محال شنید
چون نمود از طریق عیش دمی — خنده و لاغ با جهان نیمی
غنچه لاله رخ دگر باره — بر سپهر همچو شد نظاره
باد ناکه به سوی کشتی تاخت — وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نکه کرد غرقه گشتیشان — وان ز سر آب برگذشتیشان
لرزه در شخص نازنین افتاد — کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان — که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون سوی دل نگاه داشت — وانگهی از دل غباری داشت
زد به روی گل رسیده گلاب — تا چو چشمش گشاده گشت ز خواب
بست نقل و شراب جان افزود — در وثاقی که بود پرده ربود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان به خدمت بست

با هزاران هزار زیور و زیب — شد روان تا به روز شاد و شکیب
دید چون پسند جان داران — خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا نخواند کش نرفت بر سر تخت
سر به پرده نگند کی میداشت — جان تسلیم خود کی میداشت
بود در مایه رعنا سی طبعی — نه چون دیگر بتان بوالعجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه — دید آیین بت خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب — زنگی از چهره گفت خواب
شد به فرمان شاه سپرد روان — سوی بیج شهر آنجا نه روان
گشته زان چار ماه حور سرشت — کوشک را چار سو چو هشت بهشت
پس به آغاز وقت شادی نغز — داد با خویشتن تماشای نغز
که بود بعد از آن به هر کاهی — هفته ماهیان به هر ماهی
با سه همخوابه رغبتش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود
گفت هست این سرو و ربیع گران — ناز پرورد تخت تاجوران
چار زمین تخت سانه در خور دست — کز که آیات بیخ پرورد دست
هر کرا پرورش به ناز بود — تا ز نیغ و کرشمه ساز بود
آنکه او را نه اشک شد عزیز — جا بلوسی کند به یاد کنیز
دلش آسوده بر چنان غلطی — بر خطه است در کشید خطی

لیک اندیشه کرد با دل خویش | کین دو را گر به پا فکنی در پیش
العیاذ دگر شود آگاه | بس بر اینچه دارشان بنیام راه
باز بس گشت هم جوان و هم پیر | رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون با تو از حریف خلاص | آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت نور | گشت از آن حور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد | ماه آن برج را معنبر کرد
باده میخورد با شکر لب خویش | ماه نو را کشید بر لب خویش
منتظر تا شبی کی آید روز | گر شود پیر را دغو فیروز
رفت خورشید چون به برج خاک | مه برآمد نجستی افلاک
شاه در پیش عروس شاه پرست | بی تکلف نمود خود را مست
بی خبر وار بر سر بالین بود | در ره دیده عقل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس | نه زمین را محل نماند بر اساس
خواست از پهلوی ملک بشتاب | زیر منظر دوید چون مهتاب
گشت در دست نفس تند زبون | در پیر درون گشت و رفت بیرون
ساربانی در آن سرای شتر | بود در جوی آن طویله در
آنچنان صیدی آمده به نشاط | وز بلا پس شتر فکنده بساط
چون قمر در رسید جست ز جای | ناف بگرفت و او فکند از پای

با پسینه تو سه هفته بودی شاد | روز چهارم کسی نکرد ز وی یاد
یک شب از جام باده مست خراب | خفته بود اندرون خانه خواب
در کنار آن بهار تازه نوروز | گشت گل آزرده شد نخستین روز
چون در آمد ز خواب یافت تهی | بستر خواب را ز سرو سهی
سر برآورد و دید شه از دست | چون ندید شش ز خوابگه برخواست
سوی هر منظر و رواق دوید | رفت و آن را که پیش جست ندید
هر عمارت که رفت بر سر او | دید قفلی نهاده بر در او
بر در نردبان چو رفت فراز | دید قفلش نهاده بر در باز
برگرفت از سران خود شمشیر | وز سر نردبان دوید به زیر
خویشتن را نهفت داشت برون | وز پس در نظر فکند درون
دید جز خند و زنگی سر مست | وز پی خشم تازیانه بدست
بر کمی کز مکانش رسید آواز | میزد آن تازیانه را هموار
با کمک میزد و همی آواز شیری | که چرا مانده شد بدین دیری
ماهیی گفت نرم نرم که شاه | تا نخسپید چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس | سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خود بنهاد | خنده لعبت طلسمش یاد
خواست کز گنج در برون تازد | هر دو در بسیه جان اندازد

پس بزور گرفتش ز را و ربید / بر سر دفارهای جون شیر
پشت گز تا قمر او فگارش بود / تکیه بر دور پایکش خارش بود
شاه آن آفتاب ابر در حال / رفت جویان جو سایه در دنبال
جون ترنج نازکش بدید نهان / گشت مو بر تنش ز غصه سنان
نیز لستش گرچه بود پر وشکاف / نیز نشکافت پیده را بگزاف
سر کشید از وفای همسر خویش / رفت در دور کرد سر به بستر خویش
همچو پرش کز برش جفایی یافت / آنچه نیز خود رضایی یافت
صبحدم کین عروس نوشن چهر / آتش افروز شد از محیط سپهر
شاه از آن نازنین رضایی جست / با تب دیگر آشنایی جست
شد سوی بیج آبدار او گرایی / کرد چون مهر بیج آبی جایی
با نوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش خوی
شد بکفتر بکار آب شتیب / در دل دشمن آبگینه شکیب
نوشش کسی که مانند روبی / آب نوشش خورد از بیکس دغا
گلاب نشد بکیش بکی کرده / شیشه انگون همه در ده
بود همه شب بمجلس آرایی / بادشکنج چشم تنهایی
آن زه و در کنار رومی در جام / به از این دولتی بکی د کدام
ریخت جون آن پیکال ریحان بو / جشمه آفتاب را از سبو

بازش پیش ماه از زقا پوشش / خویش را راست ساخت جون بیهوش
سر ببالین نهاد بیخود وار / جشم پوشیده و نظر بیدار
جون ز شب نیمه تمام گذشت / مرد نانیز اگه حرام گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش از آن رفت بود کاه فراغ / کرده پنهان سبوی اندر باغ
بستد و زیر کرد و اندر آب / جون گلی کان کند مراقه در آب
جون زد یکتا یا رفت از انجا دور / ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید هم در پی / شد بدنبال در نظاره وی
جون گهر در رسید لعبت سیم / کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوی خون سکال آهو گیر / در کمین بود بهر آن نخجیر
جون تماشای خویش در بر یافت / وآن جنان ماهوی قصب دریافت
در وی آویخت جون مگس در قند / داد مر را باره ها پیوند
جون بدید آن نظاره چشم و قد / با دل خسته باز رفت بقصر
وان چه سیمبر نیز جون زد و بوت / بلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز خرقه زد و در / جو رخ بیدار شد جو باره نور
شد روان شد کنار رود بقا س / جارمین سکه را عیار شناس
رفت در بیج جارمین خورشید / مجلس آرای گشت جون جمشید

چون در آن بیچاره روشنائی دید / هم سیمای پر ز سایه دید
هم نشد خویش که در دل نگران / تازه بود دلش جراحت دگران
وز زمین برقرار خدمت خویش / ایستاده چو بندگان در پیش
می‌نمود از طریق دلداری / هم حریفی و هم پرستاری
بود در تازه چون گل سوری / تا سپید شد جهان کافوری
شب بر خورشید شد نگون زنان / در شب ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها / مهر حکمت نهاده بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی جهت / وز رخ دوست دیده هم بربست
چون بدو در رغبتی نداشت جهان / طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش / وان صنم دید خواب صنم خویش
خواست آن مه نشد بگوشه هیچ / گشت بستر چو گل اندر پیچ
دور کرد آنچه بستر بود / جامهای سپید در بر داشت
تضرع نهاد رو بخدای / در پی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز می‌نالید / دیده بر روی خاک می‌مالید
شکر بود از نکوی بد نبالش / دید چون در سلامت حالش
نه از آن نعمت خدایگانی او / پیشتر گشت بدگمانی او
برد ظن کان نیایش خدمت بود / از برای فریبناکی اوست

آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار خیزی ندید در راهش
داشت در سینه نیکخوئی او / دم نزد با وی از نکوئی او
ز آزمون تا به چون دل پرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت
هیبت داغ کند پرده خویش / هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که گرد حرام / آورید از برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود از دور / خام پنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش پیر و جوان / بر لب رود شد چو آب روان
تخت شاه کرده و در او پیش گرفت / ره سوی آشنائی خویش گرفت
در گذار او فتاد مرکب خام / بوگرفت از اجل سپید و زمام
آخر از طالع آن سبو بشکافت / ماه منزل ز برج ماهی یافت
هر که از پرده رخ نمود چو برق / درشکستنی این سبو شد غرق
لیکن از برگ گل سپیدش کرب / لب پیاز رود چون نبات چوب
هم بگزینده که یارش بود / ساخت جنبش که ساز کارش بود
خورد نشش چون نگار جو باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
گر گرفت از پای خار تا بسرش / تا بهر موشکست نیشترش
پس بگوار نزد گرانش داد / هم در آغوش سار بالشش داد
وان صنم کرد دل بسامانش / لوث شهوت نداشت دامانش

بس که آن پاک دامن پرنور | داشت جامه سپید چون کافور
بس که آن پاک دامن پرنور | داشت جامه سپید چون کافور
بس نشان جمله پاس نازش | بود کافور فام جامه شان
نه موافق شد اندر آن کارش | گشت کافور گون سلب وارش
چون شود سنگ آدمی کافور | تنگ آورد اندر آن خواند نور
شد که افسانه ماه منظر رش | داد کافور رویه پستون رش
جدا نان زنده بود تا بهرام | هم بدین گونه داشت عشرت جام
چند که زیر هفت گنبد نور | نشد از عیش هفت گنبد دور
نام او چون نه گور رفت یافت | هم به گنبد سرای گور شتافت
قصه پرداز شاه گنبد باز | داد در هفت گنبد این آواز

که چو بهرام چندی از دل شاد | داد گنبد سرای گردون داد
عاقبت گنبد سپهر نبود | بر دگر نقش بود بر گنبد گور
داد گنبد نشان و گور نشان | گور با داد پشت گور نشان
روزی از بسکه دل بگورش بود | سوی پهلوی گور شورش بود
باد پا را به طرف در گشت | میدوانید همچو باد به دشت

تیر آهو کشش زدی بهجیر | نعمت مند و آن اینه گیر
اندر آن چشم و گلو پیوست | اشتر گاوی گور نت و دست بست
یک او چون نظر بگور نداشت | گور پیش تیر بیزور نداشت
طرفه گوری درون دید چون پر زاغ | راست چون در سرای گور چراغ
با دل از اد از امتان تمیز ی | کرد فارغ از پس باز ی
از خیالش خراش در سینه | زده با کوه و دشت پر سینه
خط بشتش ز دوست نسخه باد | راستی بادیه فرو نمود او
بسته از خیزران صندل طاق | صندلی دارد خیزران طاق
تنگ پایش چو خامه چالاک | نصف سفر شش تم چو نکته تنگ
بس که همچون خیال بوده بچشم | می نمود و نمی نمود بچشم
شد او جا تو ز سبزه و برگ | دیو جان بود بل فرشته مرگ
زد شعرش ... شهاب چکان | آتشی میدهید آب چکان
هر خدنگی که سوی گور گشاد | گور گنبد ز زرد خدنگ افتاد
شد با آن گره میرود بشکوه | در نهی شد درون چو مه در کوه
از پس شاه میفزود بی گور | رفت در جابوی گور شد در گور
از فضا گور شد که پیش نمید | جا به ره داشت شد نو پیش نمید
در بیابان که سوی جا آمد | گور بود آن که سوی شاه آمد

دلو ما بسته شد بچاه امید / بر نیاید فرو شده خورشید
اشکم از چاه کور در افتاد / عاقبت هم بچاه کور افتاد
اشکم از چه خیال ما کشید / باد سیماب را ز چاه کشید
چون شود خوار سیماب تابی / چون کهن دود نیمی [illegible]
آب دیده ز دیده کرد شکن / کوفت چرخ باد در ما دون
[illegible] شد سوی [illegible] بسی / از سوادش نشان نمیدید کسی
هر کسی آن کی کرفت [illegible] / جگر گل ز [illegible] می جست
سر چو زین تقعر آب رسید / حسرت آرزو نکشت پدید
در چه سیماب [illegible] / کیمیا را کسی ندارد خبر
آنکه [illegible] اژدها کشید [illegible] / که تواند کشیدن از کششش
ساقی آن می که در [illegible] / چون کشد باز چون بخاک آمیخت
[illegible] چاره [illegible] / تو نیاید برون نشان کسی
فلک [illegible] بخشد [illegible] / هر زمان خاک بود بهرام
رفته [illegible] / زان عجب مانده [illegible] انگشت
[illegible] الامر [illegible] / [illegible] فراموشی
[illegible] نیکمرد [illegible] / [illegible] آخر [illegible] پی [illegible]
کس [illegible] خبر بیاید / مست [illegible] را [illegible]

عمر دانه است و شخص همچو دام / کش جو دامت رخنهای تمام
زود چو رفت آب هر کجا خواهی / دور نبود ز مردن ماهی
گل که کور است کور بانان را / گور خانه است گور خانان را
[illegible] پس رواق [illegible] / بر سر گور گنبدیست کهن
زنده کان را بود درو دیوار / مرده کان را چه کار با این کار
قلعه طینت ارچه [illegible] افتاد / زود ویران شود چو سست افتاد
چون رسد سیل از محیط کبود / مرد با لاش خاک ریزه چه سود
روزگار اندرون این چه [illegible] / جان طلب می کند چراغ بدست
لاله زان که رنگ خون دارد / خون ز روهای لاله گون دارد
یا مغ از خون ادمی [illegible] / یا خود از خون ادمی رسته است
تن چو خواهد گذاشت هر چه گذاشت / نیک بخت آنکه نام نیک گذاشت
[illegible] رها کن [illegible] کهن بنیاد / گر تو خلقی کند به نیکی یاد
گر پس خلق نام نیک برند / [illegible] که مرده غم نخورند
[illegible] مرده است [illegible] تمیز / مرده باشد [illegible] زندگانی نیز
[illegible] و شوری کز سینه زند [illegible] / لعنت است انکه می کنند [illegible]
پس جهان باش کز تن [illegible] پاک / [illegible] کرا کشند خاک
دوستان گر تو در شرف شوند / دشمنان تو تا لب گورند

هست تا خاک همه توتیایی | نیست در خاک هم بر تو یکی
بس کسی یار کن که جان بخشد | هر دمت عمر جاودان بخشد
آنکه زین کوزه شد مسیح نفس | در صف اهل درد باشد و بس
خرده‌های نیک مردان گیر | با مسیحا نشین و پیشش میر
بایدت خانهٔ حیات درست | چون خضر بایدت آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام | بوسه زن خاک پای شیخ نظام

چون شد آراسته بنقش و نگار | سوی این کارگاه پر ز نگار
کرد بر دیده مشتری جایم | و آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان بهشت خلد برین | هشت خلد برین ببوی زمین
از خیالش که مغز پرور گشت | مغز روحانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیلی داد | خامه را پر جبرئیلی داد
زین مروق رحیق نوشگوار | عقل هم مست گشت و هم هشیار
این معما ز جاجه می ناب | که رود جان ز بوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز | بل ارم خانه‌ایست پر ز نعیم
ارمی نو نزهت و رونق | مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او عبیر سرشت | خانه‌های دگر درو چو بهشت

همه بنیش نگاه عرض شمار | پانصد و پنجه و دو بی هزار
سال هجرت یکی و پنجصد بود | گفتها بود بر سر گنج کبود
گر نبارا اتقای محکم نیست | چون من این خانه ساختم غم نیست
مخزن نامهٔ همایون ساز | هر خطی زندگانی است دراز
این نمونه که نقش پرکاریست | از طراز کهن نموداریست
هر حب در گنج بخش پنهان است | هم عیار رش درون این کانست
آن زر ار سیزده است معیارش | نیست جز ده دهی من عیارش
پوست گرچه بر مغز شیرین نیست | هر آن پوست مغز بهزین نیست
گر حب آید ز انگبین کاری | هر که رو هست هم خریداری
گرچه کو به بقیت است عزیز | قیمتی هست گهر بار انیز
در تباج ملک بود شایان | کوشش ماهی بزعفران بیان
این رقم کاندر مثال هست | گرچه زنده نیست زنده نمایی هست
تحفه گرنش طرز زیرک هست | ابلها را بود فریب انگیز
گرچه کس گزیده باشد و اهل | کس چو من نیز باشد آخر سهل
آنکه باشد چو من تهی پایه | بو که ریزد رقم بدین مایه
خوش بود گل فروش بستان | خار کشش را هوای خارستان
منع کو اکر پسنک خور باشد | سنگش از موم عزیز تر باشد

[illegible]

توبتی کز دل نیاید تنگ	ورد سر خیزد کشش ز نغمهٔ چنگ
چون سرشتند بنده را که و پگاه	رفتنی شد ازین تماشاگاه
هست در زیر کاخ فیروزه	آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسی که در فرجام	زنده جاودانه گشت ز نام
آنچه منظور آدمیست ز دست	نام نیکست و آن دگر بادست
وانچه زان نام مرد ماند دیر	سخن است آن و خامه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج	بیش از اندیشهٔ جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی	ملک را نوبت سلیمانی
یا بیارد بگاه سپه سنگینی	سپر بزد بین تیغ و تهمتنی
چون درون رفت قالبش در خاک	نام او گرد واز ورقها پاک
خبر کاهی چو در میان افتاد	هیچکس را نیاید از وی یاد
مگر از پایهٔ سخن سازی	زو بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دارد بهره	یادگاری است از من اندر دهر
هرکسی را بکار خویش خوش است	کس نگوید که دوغ ترش است
زنگی ار چه سیاه فام بود	نزد مادر مه تمام بود
چند با بیت سینه سوزی کرد	که شد این ریزه با بجز ان در خورد
پخته کار ار اگر نباید خام	هست بخت بکام من ناکام

[illegible]

[illegible]

گر قبولی ز غیب یارش گشت	سکه تا محشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز	نام من زو هنر پذیر گردد نیز
وگر افتد ز میل دلها دور	خود بماند ز چشمها مستور
پیش هرکوی گر بسم باشد	پرده پوشی همان بسم باشد
گوهری را که گم شد اندر خاک	کس چه داند درست یا خاشاک
گوهری کان هیچ روی نهفت	جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش این گوهر روی پوشیده	ماندی از چار سوی پوشیده
تا نماند به روزگار دراز	تا قضا نا گنجنده زندان باز
شور ایشان رباید از من خواب	شان بغیبت کری و من بعذاب
گفته اند آنچه نتوان شاید گفت	کز پس مرده بد نباید گفت
آنکه در ما کنند بد سخنی	آن حلاوت نخواست مرد کسی
گرچه گفت قضا چه بی میزان	نشنود بعد مرگ از دگران
گنبد پر صدای عالم ساز	هرچه گویی همانت گوید باز
چون جو نیک را جزائی هست	گفت ناگفت را سزایی هست
نیک آنکس که تخم نیکی کاشت	تا بخویشتن از آن بهره داشت
گرچه این گلشن هنرور کار	هست در بوستان عیبی خار
لیک گر چون گردگار بود	خار من جمله لاله زار شود

[illegible]

دارم امید رحمت جاوید ‌ ‌ چون توان گشتن اندرش نومید
چون کند رحمتش بد ارکسی ‌ ‌ هیچ حرف سپید بر سیاهی
مایه گر عودی است در گریدی ‌ ‌ کفر باشد رضا به نومیدی
چون امیدم کشف پرده نهان ‌ ‌ رستم از حرص و در رگ نگهان
هر چه کردار رشش و بست ‌ ‌ غدر خواهم جان لبید نشست
یا رب این نو عروس زیبا را ‌ ‌ که ببرد آب سعد چارا
جلوه ده بچشم بینایان ‌ ‌ که دل و دیده را بود شایان
خاص کردانش در دل همه کس ‌ ‌ هم بدین نکهت ختم کردم و بس
شکر حق را که از خزانه غیب ‌ ‌ ریخت چندان جواهرم در جیب
کز این نقد قیمتی بی سال ‌ ‌ کردم این پنج گنج مالا مال
در هر پنج گنجش از دو پستم ‌ ‌ کیمیای دگر در و بستم
داند آنکس که بعد این گفتار ‌ ‌ کیمیای مرا بود معیار
نیست اندیشه گر بدانش نشی ‌ ‌ رگ لی بیج را ز نه نخشی
گر خلل هر چه دیدم از تمیز ‌ ‌ چیده ام معنوی ز لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت ‌ ‌ راست روشن دلا ز خطا که گشت
وان خطا کاندر و گمان نرسید ‌ ‌ دل ز پوشید کی بدان نرسید
لیک این پنج نامه شایان ‌ ‌ عرضه کردم بچشم دانایان

هر یکی را چنانکه روی نمود ‌ ‌ در بد و نیک گفت و گوی نمود
هر چه بیننده راست ماخذ دید ‌ ‌ بجز ابی سخن فراهم بود
وانچه در گفتن از دلم کرد خاست ‌ ‌ راست گو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس ‌ ‌ هر کسی زد دمی بوهم و قیاس
لیکن انکو ازین حریم این در ‌ ‌ مهره قلب دور کرد ز در
نیست الا که آن جهان علوم ‌ ‌ که شد ازش هر چه در جهان معلوم
آسمان اعلم جهانش خواند ‌ ‌ دهر علامه زمانش خواند
چون فزو شد بسو کمال اندیشش ‌ ‌ از کمالش فزو شد اندر خویش
بو حنیفه بعلم ذو فن بد ‌ ‌ خوشه دود چراغ روشن شد
مجتهد در خلاف نکته کشی ‌ ‌ مالک نقد کوفی و قریشی
بس که در علم راست تدبیرست ‌ ‌ راستی هم شهاب پیرست
راستی ساکن اندرو بصواب ‌ ‌ راست همچون الف میان شهاب
چون نازد سیح زر کلام احد ‌ ‌ تنفد البحر قبل آن تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش ‌ ‌ کشف کشاف فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور ‌ ‌ از درون سود خان دیبر و نور
ز شتاب دل و تحقش ز اخبار ‌ ‌ نیرین مشارق الانوار
گاه تحریر اگر به بیت عتیق ‌ ‌ یافت اشعار تا زبان تعلیق

[illegible]

شعر او را که مطلع نورست / جای تعلیق بیت معمورست
هیچ بحر است در عطا زقمش / تیرۀ رخت بی خطا قلمش
چرخ چون راست کرد دستانش / نسبت غزالی بهر تمارش
گر کند سوی آن عطا نظر / مشتری افکند عمامه ز سر
حکمتش داده از پس از وی بینی / ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی حدیثش نماند کس / حد او هم آنکه داند و بس
در طبیعی شناخته تمام / سازه هر مورد عنصر و اجرام
در ریاضی بیک صریر قلم / باز کردست لون هیئت و سوام
نقلیش از قیاس عقل برون / نقلیش از مقام نقل برون
ده چو مبسوط طبیعی کشتش / صد اشارات در بهر انگشتش
هرچه در دهر نقش دانایی است / دل او را بران توانایی است
او چو ابر کرم بغرق جهان / زیرکان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده / سایه بر کار من هم افکنده
نظری تیز کرده سوی خلاف / نه بجای نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده / لیک از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب کوش بود / دیدۀ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر / با همه عیبش آمده بنظر

[illegible]

[illegible]

این خلایق که شد ز مغزش پست / موبمو شعر هر کرده اوست
شمع من یافته ضیا از وی / مس من گشته کیمیا از وی
ره او گفت من نهادم گوش / برکشیدم بمکس ز شربت نوش
وانچه بنمود در من نیرم پی / عیب آن برمنت نبرد وی
گر بماندست در وی اخفایی / بی غشی نیست هیچ دریایی
جز هنر بین ازو نیاید / عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بر آن کلک / که بروبد برد از خس و خاشاک
دگر از دید با نهایت دید / خس و خاری ز گلشنی برچید
وانچه ماند از نظر بپرده نهان / هم نهان داردش خدای جهان
یارب او چون ز نسخ نامۀ من / برد بیرون خطای خامۀ من

نام او که چو زبانش باد
تا قیامت خطا امانش باد

[illegible]

[illegible]

همی خواهم از تو بخشش ز هر کس
تو خود را ای بخشی همین بس
عزیزی رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به الحمدی کند یاد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

۶۵۴

۶۵۵